

نیمارستان مسترون



دن پُبلای
رعنا باقریان کوشکقاضی



تیمارستان متروک

برنده ی جایزه ی کنتاکی سال ۲۰۱۴

نویسنده: دن پابلوکی

ترجمه ی مروا باقریان



این کتاب را تقدیم می‌کنم به کیرا فرام، اولین
شریک شکار روح من، و به کارولین مکیون، یار همیشه همراه مکان‌های متروک.
ممنون از هر دوی شما برای
رفاقت و الهام‌بخشی‌تان.

شماره کتاب (nbookcity.com)

آغاز

هر شهری برای خودش رمزورازی دارد. بعضی رازها هستند که اگر بچه‌ها در تاریکی شب و پنهانی درباره‌شان حرف بزنند، تبدیل می‌شوند به قصه، پخش می‌شوند و کامل می‌شوند و تغییر می‌کنند. بعضی وقت‌ها در شرایط خاصی، قصه‌ها افسانه می‌شوند؛ افسانه‌هایی که بنا به تقدیرشان ماندگار می‌شوند، حتی اگر بچه‌هایی که آن‌ها را بازگو می‌کردند، بزرگ شوند و ماجرا را فراموش کنند.

در شهری به اسم هدستون^۱، ساختمانی ویران به اسم گری‌لاک‌هال^۲، شبیه بنای یادبودی بزرگ وسط جنگل ایالتی ایستاده بود. آنجا زمانی بیمارستان روانی بدنامی بود که حدود هزار بیمار داشت. بچه‌های محلی اسمش را گذاشته بودند «تیمارستان جنگل» و بیشترشان هم می‌دانستند که بهتر است نزدیکش نشوند. از زمان تعطیل شدن بیمارستان، اسراری که داخلش بود باعث شد افسانه‌ای وحشتناک درباره قتل و جنون درست شود. اگر آن دوروبرها بزرگ شده بودی، شخصیت اصلی این افسانه - پرستار شیفت شب - از بچگی مدام به خوابت می‌آمد.

ماجرا با یک طوفان شروع شد.

یک شب دیروقت که بیمارستان هنوز باز بود، به خاطر طوفان و رعدوبرق تابستانی، برق ساختمان قطع شد. وقتی همه‌جا خاموش بود، بیماری از بخش کودکان ناپدید شد. صبح روز بعد کارکنان بیمارستان جنازه دختر را پیدا کردند که در اثر غرق شدن، کبود و ورم کرده، با صورت در نزار کنار آب افتاده بود.

چند ماه بعد دومین بیمار هم غرق شد؛ باز هم طوفان و قطعی برق. بعضی کارکنان گری‌لاک به پرستاری که زمان وقوع هر دو اتفاق سر کار بود مشکوک شدند، اما چیزی نگفتند. بعد از غرق شدن نفر سوم بود که فهمیدند نباید ترسشان را پنهان می‌کردند.

سه کودک گم شدند و سه جنازه در ساحل پیدا شد؛ با دست‌ها و پاهای کوچکی لای علف‌های دریاچه و چشمان خیره‌ای به آسمان کم‌رنگ صبح، بدون اینکه چیزی ببینند.

اهالی هدستون نمی‌توانستند بپذیرند این مرگ‌ومیرها تصادفی باشد. برای همین هم پرستار شیفت شب را دستگیر و ادعا کردند جنون بیمارستان بر او اثر گذاشته و او را به این فکر انداخته که مرگ تنها راه پایان دادن به رنج کودکان تحت نظارتش است. یک روز بعد از دستگیری پرستار، پلیس جسد حلق‌آویز او را که با ملافه خودش را از میله‌های زندان دار زده بود، کشف کرد و به این ترتیب وحشت اهالی شهر بیشتر شد.

با مرگ پرستار حقیقت ماجرا یک راز باقی ماند؛ رازی که تبدیل شد به قصه و قصه‌ای که تبدیل شد به افسانه.

یکی دو سال بعد بیمارستان تعطیل شد. گری لاک‌هال به حال خود رها شد تا بپوسد. اما در شهر هدستون داستان پرستار جنت^۲ هنوز سر زبان‌هاست.

مردم می‌گویند داخل آن ساختمان متروک همچنان زنی با روپوش سفید در راهروها پرسه می‌زند و هر کسی را که جرئت کند وارد آنجا شود، با تق‌تق کفش‌های پاشنه‌بلندش روی کاشی‌ها و به فاصله یک دست، تعقیب می‌کند. وقتی هم کسی را گیر بیندازد، به زور آمپولش او را به سمت ساحل می‌کشد و زیر علف‌های درهم‌برهم دریاچه فرو می‌برد.

می‌گویند وقتی آدم را زیر آب نگه می‌دارد، لبخند می‌زند. بالا را که نگاه کنی، از زیر سطح نقره‌ای‌رنگ آب، می‌بینی چهره‌اش محو است و دندان‌هایش سفید برآق؛ خشنود از پیش‌بردن مأموریت جنایت‌کارانه‌اش برای پایان دادن به درد و رنج بیماران روانی. چه کسی جز یک دیوانه جرئت می‌کند به تیمارستان جنگل برود و پیگیر رازهای هولناکش شود؟

همه می‌دانند آدم باید عقلش را از دست داده باشد که همچین کاری کند.

بخش اول : راه فرار

شهر کتاب (nbbookcity.com)

فصل یک

نیل کیدی^۴ روی پله‌های ایوان خانه قدیمی خاله‌هایش منتظر رسیدن دوست تازه‌اش، وِسلِی بَیتِست^۵، نشسته بود و کیف کوچکی روی پایش بود. کیف را از پشت انبار آشپزخانه خاله‌هایش پیدا کرده بود و می‌دانست که خیلی به درد بازدید از گری‌لاک‌ها^۶ می‌خورد. یک چراغ‌قوه^۷ کوچک برای تاریکی، یکی از سنجاق‌سرهای خواهرش برای بازکردن قفل‌ها، چندتایی کیسه‌پلاستیک برای جمع‌کردن مدرک، یک بطری آب، دوربین دیجیتال و یک دفترچه و خودکار توی کیف انداخته بود.

شب قبلش وِسلِی برای او افسانه پرستار جنت را تعریف کرده بود. داستان با هشدار جدی «از گری‌ها^۸ دور بمون... وگرنه...!» تمام شد، اما تمام چیزی که نیل می‌خواست این بود که به تیمارستان جنگل برود و با چشم‌های خودش ببیند این حرف‌وحیث‌ها از کجا آب می‌خورد.

وقتی حرف جن و روح و چیزهای ترسناک می‌شد، نیل خودش را کارشناس می‌دانست. قبلاً، در نیوجرسی^۹، نیل و دوستانش بلد بودند با مقوا و مژیک صفحه احضار روح بسازند. بلد بودند چطور از ارواح فیلم بگیرند و چطور دلشوره‌ای را که در مکان‌های تسخیرشده به آدم دست می‌دهد، تشخیص دهند. برای یادگرفتن همه این‌ها کلی تمرین لازم بود، اما نیل مربی‌های خوبی داشت؛ برنامه تلویزیونی موردعلاقه‌اش، کاوشگران ارواح، هر جمعه شب پخش می‌شد. از دو سال پیش که پخش برنامه شروع شده بود، نیل یک قسمتش را هم از دست نداده بود. مجری‌های برنامه، الکسی^{۱۰} و مارک^{۱۱}، سه نکته مهم برای جمع‌آوری بهتر اطلاعات موقع شکار روح گفته بودند: باتری‌هایتان را تازه، ذهنتان را باز و لباس زیرتان را تمیز نگه دارید.

«منتظر اتوبوسی که بری خونه؟»

نیل چرخید و خواهر بزرگ‌ترش، بری^{۱۲} را دید که پشت سرش توی چارچوب در ایستاده بود.

نیل گفت: «هه‌هه!» و رویش را برگرداند. «توی آب‌نمک خوابیدی؟»

بری شوخی را ادامه داد و گفت: «فکر نکنم بیاد.» آمد توی ایوان و وانمود کرد دارد به خیابان خلوت نگاه می‌کند. آن دست خیابان بادی پر قدرت برگ درختان را تکان داد، انگار ماشینی نامرئی داشت به سمت مقصدی نامعلوم از آنجا رد می‌شد. یک لحظه بعد کنار نیل نشست: «حالا بی شوخی، به قیافهت میاد داری می‌ری یه جایی. خاله کلر^{۱۳} و خاله آنا^{۱۴} بهمون گفتن همین جا منتظرشون بمونیم.»

«خاله کلر گفت زود برمی‌گردن. هیچ کدوم نگفتن که منتظرشون بمونیم.»

خواهرش لب‌هایش را جمع کرد. «برای شام رفتن خرید. غیرمستقیم گفتن منتظرشون بمونیم. هیچ دلم نمی‌خواد فقط بعد از دو روز که اومدیم اینجا، عصبانیشون کنیم.»

نیل آرام گفت: «من یه نقشه‌هایی دارم.» فکر کرد هرچی بیشتر دوروبر خاله‌ها باشم، بیشتر به مامان فکر می‌کنم. فکرش را پیش خودش نگه داشت.

«نقشه؟» بری چپ‌چپ نگاهش کرد، انگار داشت دعوایش می‌کرد. «آها، خب پس بگو، تو یه نقشه‌هایی داری. من عذر می‌خوام.»

وقتی بری با مهربانی دست روی بازویش گذاشت، نزدیک بود نیل از ناراحتی حقیقت را فریاد بزند: من نیاز دارم به چیزهای دیگه فکر کنم!

بری گفت: «تو تنها کسی نیستی که داری بابت این جریانات سختی می‌کشی. بلند شو.» سرش را به سمت در تکان داد. «بیا بریم تلویزیون ببینیم.»

نیل به دروغ گفت: «من بابت چیزی سختی نمی‌کشم. فقط خوشم نمیاد وقتی به یه شهر جدید اومدیم که می‌تونیم توش بگردیم، بشینم و زانوی غم بغل بگیرم.»

«می‌خوای خاله‌ها رو پیچونی و هدستون رو بگردی؟» لحن بری او را یاد خیابان اصلی درب‌وداغانی انداخت که چند روز پیش برای اولین بار با آن مواجه شده بود؛ رودخانه آلوده‌ای که بویی شبیه بوی قهوه مانده می‌داد؛ آبشار کوچک زردرنگی که حوالی پل حاشیه شهر بود و روی سدی بتنی فرو می‌ریخت؛ ریل پوشیده‌ای با بست‌های چوبی در حال متلاشی‌شدن که از جایی که زمانی مرکز تجاری پررونقی بود می‌گذشت؛ علف‌هایی که از لابه‌لای الوارهای فروپاشیده آن‌قدر قد کشیده بودند که وقتی باد لای ساقه‌های بلندشان می‌پیچید، صدایی شبیه سوت می‌داد؛ و پیاده‌روهایی که ترک‌خورده و شکسته بودند.

عجیب بود که مردم زمین نمی‌خوردند و دست و پایشان سالم بود.

بری آرام ادامه داد: «تنها جایی که توی این شهر می‌شه رفت، شیرینی‌فروشی خاله کلره. تو و وسلی خیال کردید توی هدستون دیگه چی گیرتون میاد؟»

«ما نمی‌ریم داخل شهر.»

بری جا خورد. پرسید: «پس دارید کجا می‌رید؟»

نیل با تردید گفت: «دیوونه‌خونه. اسمش گری‌لاک‌هال بود؟»

بری گفت: «اونجا یه بیمارستان روانیه. فکر نکنم دیگه بهش بگن دیوونه‌خونه، مگه توی فیلم‌های ترسناک.»

«وسلی می‌گه اونجا روح داره. می‌ریم دنبال روح بگردیم.»

«عمرأ.»

نیل از کوره در رفت و گفت: «منظورت چیه که عمراً؟»

«بی خیال، نیل! فکر کردی کجای این دنیا می شه دزدکی رفت توی یه ساختمون متروک؟ خدا می دونه چه چیزهای سمّی ای توی هواش هست. تازه بماند که چی، یا کی، ممکنه اونجا قایم شده باشه.»

نیل پشیمان شد. بهتر بود دروغ می گفت. آخه چرا همیشه از دروغ این همه بد می گن؟ فکر یک ساختمان خالی در جنگل، تنها انگیزه اش بود تا صبح آن روز از خواب بیدار شود. از شب قبل که وسلی درباره بیمارستان باهاش حرف زده بود، ذوق کرده بود که بالاخره دلیلی برای آمدن به هدستون پیدا کرده. کاری برای انجام دادن داشت و جایی برای رفتن و فرار کردن از فکروخیال پدر و مادرش. در نیوجرسی مادرش گرفتار هجوم افکار آشفته و درهم برهم شده بود که جرقه اش با جدایی پدر زده شد. پدرش، اوایل همان سال، آن ها را گذاشت و به کالیفرنیا^{۱۲} رفت تا آرزوی قدیمی بازیگری اش را دنبال کند.

پدر و مادر نیل برای خودشان راه فرار درست کرده بودند؛ هم واقعی و هم خیالی. و حالا نیل هم همین کار را می کرد. بچه به پدر و مادرش می رود. امیدوار بود که معمای پرستار جنت راه فرار او از تمام این مشکلات باشد. خوشبختانه نزدیکی های کوه تلفن آنتن نداشت، و گرنه بری می توانست جلوی او را بگیرد. خاله ها در شیرینی فروشی تقریباً غیرقابل دسترس بودند.

اما باز هم ممکن بود هر آن سروکله شان پیدا شود.

نیل سعی کرد لبخند بزند. شانه بالا انداخت و گفت: «حالا که این همه نگران منی، چرا تو هم نمیای؟»

وقتی خواهرش یک ابرویش را بالا انداخت، فهمید زیادی تند رفته.

بری بازویش را گرفت و گفت: «عجب پیشنهادی! پاشو بیا تو.»

صدای تلق تلوق از خیابان آمد و نیل عقب کشید. چرخ های لاستیکی باریک، خاک و خل را پخش و پلا می کرد. پسری که روی دوچرخه بود ترمز گرفت و لیز خورد تا ایستاد. وسلی بیتیست.

«سلام نیل! حاضری؟»

یک نفر دیگر هم پیچید توی خیابان و به سرعت نزدیک شد. بعد کنار وسلی ایستاد و کلاه کاسکتش را بالا برد. نیل فوری فهمید آن پسر کیست. وسلی گفته بود برادر بزرگتری دارد، اما نگفته بود او هم با آن ها می آید.

«این هم اریک^{۱۳}»

اریک شبیه نمونه کش آمده برادر کوچک ترش بود. صورتش درازتر، فکش استخوانی تر و خودش چهارشانه تر بود. چشم ها و پوستش کمی تیره تر از برادر کوچک ترش بودند، اما باز هم تابلو بود که هر دو پسر از یک پدر و

مادرند. اریک همان طور که روی دوچرخه‌اش نشسته بود، دستش را به نشانه سلام تکان داد.

وسلی گفت: «امروز صبح از گروه موسیقی شون پرتش کردن بیرون. برای همین هم تصمیم گرفت همراه ما بیاد. نوازنده گیتاره.»

لبخند روی لب‌های اریک ماسید و به برادر کوچک‌ترش چپ‌چپ نگاه کرد. زیر لب گفت: «اون‌ها من رو پرت نکردن بیرون. خودم دیگه نمی‌رم. گروه افتضاحی بود.»

بری ایستاده بود و مثل رقصنده‌ای روی صحنه، خودش را آرام و موزون تاب می‌داد. وقتی موهای بلند قهوه‌ای‌اش را مرتب و تی‌شرت آبی روشنش را صاف‌وصوف کرد، نیل داشت نگاهش می‌کرد. بری گفت: «من ویولا می‌زنم.» کلمات که از دهانش بیرون ریختند، سرخ شد. اریک مستقیم او را نگاه می‌کرد. «با این حساب... من می‌دونم کارکردن با بقیه نوازنده‌ها چقدر می‌تونه مشکل باشه. من با یه ارکستر کار می‌کنم، که یه کمی متفاوته. ولی باز هم...» بری گلپیش را صاف کرد و با نیم‌نگاهی به نیل گفت: «شاید بهتر باشه منم با شما پسرها پیام. منظورم اینه که... احتمالاً بدفکری نیست که اونجا یکی دوتا بزرگ‌تر هم باهاتون باشه. به خاطر امنیتش می‌گم.»

نیل لب‌هایش را به هم فشرد. از اینکه بری با او مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد، بیزار بود. آخر فقط چهار سال از او بزرگ‌تر بود.

«فقط باید کتونی‌هام رو بردارم.» بری بی‌آنکه منتظر جوابی بماند، بدو به خانه برگشت و در توری را پشت سرش به هم کوبید.

وسلی به نیل گفت: «بزرگ‌تر دیگه کیه؟ فکر کردم گفتمی بری فقط شونزده سالشه.»

اریک با آرامش گفت: «اذیتش نکنید. اون دختر هم دنبال ماجراجویییه. درست مثل شما پسرها.»

وسلی به نیل لبخند زد و نیل یک ابرویش را بالا برد.

فصل دو

برادران بهتیسست دوچرخه‌هایشان را به دیوار ایوان تکیه دادند. همه‌شان مجبور شدند پیاده بروند، چون بری دوچرخه نداشت و از اینکه روی فرمان دوچرخه کس دیگری هم بنشیند می‌ترسید. اعصاب نیل خرد بود، اما دست کم بری دیگر نمی‌خواست مانع رفتنش او به گری‌لاک‌ها شود.

اعضای گروه کوچک از سر کوچه به سمت راست پیچیدند و پای پیاده از کنار جاده به راه افتادند. آفتاب تابستان از لابه‌لای درخت‌ها می‌گذشت و سایه شاخ و برگ‌ها را جلوی پایشان می‌انداخت. صدای آواز جیرجیرک‌ها در امواج تقریباً کرکننده‌ای کم و زیاد می‌شد. زیبایی بعدازظهر با هدفی که گروه به دنبالش بود، سازگاری نداشت. نیل متوجه این موضوع شده بود، اما باز هم با هر قدمی که برمی‌داشت هیجانش بیشتر می‌شد. حتی می‌توانست حضور ساختمان را در جنگل احساس کند که منتظرش بود. پرسید: «چقدر دیگه مونده؟»

اریک گفت: «جلوتر به جاده فرعی. باورم نمی‌شه که خونه خاله‌های شما این قدر به این مکان نزدیکه.»
وسلی گفت: «من باورم نمی‌شه که نیل چیزی از گری‌لاک‌ها نشنیده بود. من تازه دیشب براش تعریف کردم.»
بری جلو دوید تا بتواند کنار اریک راه برود، گفت: «منم همین‌طور! منظورم اینه که من سال‌ها بود دربارش می‌دونستم.» بعد از چند لحظه سکوت آزاردهنده اضافه کرد: «شماها چطور با هم آشنا شدید؟»
اریک پوزخند زد و گفت: «خب، وسلی برادر کوچیک‌تر منه. خیلی وقته که با همدیگه آشنا شدیم.»
بری سرخ شد. «آره، اون رو فهمیدم. اما، وسلی تو کجا با نیل آشنا شدی؟»
وسلی گفت: «معلومه، کتابخونه.»

چند روز قبل، وقتی نیل و بری رسیدند به خانه خاله‌هایشان، اولین کاری که کردند این بود که همه با هم به شیرینی‌فروشی رفتند. بعد از خوردن یک شیرینی شیرهای فوق‌العاده در کافه دنج مغازه، نیل از خاله کلر و خاله آنا تشکر کرد و پرسید می‌تواند در خیابان تالی^{۱۴}، که از وسط هدستون می‌گذشت، پیاده‌روی کند یا نه.

هنوز نتوانسته بود تصویر چهره اشک‌آلود مادرش را از سرش بیرون کند. یک هفته قبلش به او گفته بود عزیزم، نیاز دارم به مدت تنها باشم. خاله کلر پیشنهاد کرد بچه‌ها را برای تابستان با خودش ببرد. هدستون چندین ساعت با خانه‌شان در نیوجرسی فاصله داشت. خانه نقلی دایی نیل، فلیکس^{۱۵}، در جرسی سیتی^{۱۶} بهشان نزدیک‌تر بود. اما او خودش تا دیروقت در نیویورک سیتی^{۱۷} کار می‌کرد. آن وقت آن‌ها باید تمام روز و بیشتر بعدازظهر را تنها می‌ماندند. شب‌ها هم مجبور می‌شدند بچپند توی کاناپه‌ای تخت‌خواب‌شو.

در عوض، نیل با خواهرش به روستا فرار کرده بود تا وقت نامحدود داشته باشد و بتواند به تمام چیزهای

دردناکی که مدام یادش می‌آمد، فکر کند. نیل حالا فهمیده بود آدم نمی‌تواند از خودش فرار کند. این را هم فهمیده بود که ذهن او با ذهن مادرش تفاوت زیادی نداشت.

اولین روز در هدستون، نیل چندین بار خیابان تالی را بالا و پایین کرد. سنگ‌های سر راهش را با لگد کنار می‌پراند و از بوته‌های جلوی خانه‌های روستایی برگ می‌کند و آهنگ‌های نامفهومی برای خودش زمزمه می‌کرد.

نیل قبل از دیدن پسری که بالای پله‌ها نشسته بود، دو بار از کنار کتابخانه رد شده بود. پسر با جدیت به جایی در دوردست خیره شده بود. نیل رو گرداند به سمتی که پسر زل زده بود، اما چیزی ندید جز جاده‌ای سرازیر که دامنه جنگلی کوه جلوش بود و برگ‌های درختان دوری که در نسیم تکان می‌خوردند.

پسر از بالای پله‌ها پرسید: «می‌بینیش؟» چند ثانیه بعد نیل فهمید که پسر با او حرف زده است. «کی رو می‌بینم؟»

پسر لبخند زد و گفت: «مرد سبز رو.»

تی شرت سفیدی پوشیده بود که رویش چیزی شبیه یک بستنی یخی بنفش داشت چکه‌چکه آب می‌شد. موهای سیاه و وزوزی‌اش مثل تی زمین‌شور بالای سرش فر خورده بود.

نیل آن دست خیابان را نگاه کرد و سعی کرد کسی را پیدا کند که به تعریف «مرد سبز» بخورد. اما آنجا فقط درخت بود و تپه و آسمان و ابر.

پسر گفت: «نگو که هیچی درباره مردان سبز نشیدی.» بعد با دست به نیل علامت داد تا از پله‌ها بیاید بالا: «احتمالاً از اینجا بهتر می‌تونی ببینی.» نیل رفت و روی پله کنار پسر نشست. پسر گفت: «مردان سبز از قصه‌های عامیانه ایرلند میان. یه جور شبج جنگلی‌ان.»

نیل پرسید: «شبج جنگلی؟ یه چیزی مثل روح؟»

پسر گفت: «نه دقیقاً. بیشتر شبیه به... شبیه به یه موجوده.»

یک موجود؟ برای نیل هم‌زمان هم جالب بود و هم گیج‌کننده. پسر کمی دیوانه به نظر می‌آمد. «می‌خوای یادت بدم ببینیش؟»

نیل به یاد آورد الکسی و مارک چطور ذهنشان را باز نگه می‌داشتند. گفت: «باشه.»

پسر گفت: «بیشتر یه مسئله ذهنیه. اول باید آرامش داشته باشی. اون دوردورها به دامنه کوه نگاه کن. بذار چشم‌ت تار بشه.» آن طرف دره کوچک، منظره محو سبزی بود. درخت، درخت و باز هم درخت. پسر ادامه داد:

«حالا بذار روشنائی و تیرگی برگ‌ها بیان جلو.»

«بیان جلو؟»

«فقط تلاش کن.»

چند ثانیه بعد اتفاقی عجیب افتاد. نیل نمی‌دانست چطور، اما همان عمل خیره‌شدن - تمرکز کردن - او را جای دیگری برد. می‌توانست نسیمی که صورتش را نوازش می‌کرد و سردی پله سنگی زیرش را احساس کند، اما انگار... جای دیگری بود.

«نور و سایه قاطی می‌شن. دقیق‌تر نگاه کن. توش غرق شو. درست همون جاست. توی اون تصویر محو. ببین. یه صورته.»

پسر راست می‌گفت. وقتی سایه‌ها با انبوه برگ‌های روی تپه قاطی شدند، نیل یک‌دفعه یک جفت چشم دید که پلک می‌زد و دهانی که جوری باز و بسته می‌شد انگار داشت با بادی که لای برگ‌ها می‌پیچید، بی‌صدا آواز می‌خواند.

نیل به نفس نفس افتاد و چهره ناپدید شد. رو به پسر چرخید. «اون چیزه واقعی بود؟ مرد سبز؟»
پسر خندید: «دیدیش، نه؟» بعد ساکت شد و دوباره به دوردست زل زد. گفت: «خیلی عجیبه که آدم این قدر راحت می‌تونه پیداشون کنه. تو بشین و چند لحظه به هرچی که دلت خواست خیره شو... اونم بالاخره بهت نگاه می‌کنه.»

نیل خوشحال از دیدن کسی که احتمالاً به اندازه خودش عجیب‌وغریب بود، لبخند زد. او بی‌شک آن صورت را لای درخت‌ها دیده بود. اگر این پسر هم آن را می‌دید، پس هر دو مثل هم بودند. و هیچ‌کدامشان هم دیوانه نبودند.

پسر لبخند زد، انگار مرد سبز از آن سوی جاده بهش چشمک زده باشد. «راستی، من وسلی‌ام.»
نیل همان وقت فهمید که با هم دوست می‌شوند.

نیل در راه برگشت به شیرینی‌فروشی، بی‌اختیار به قسمت‌های مختلف شهر نگاه می‌کرد - لکه‌های پیاده‌روها، الگوی آجرکاری‌ها و سایه‌هایی که روی سیمان می‌افتاد - و سعی می‌کرد زندگی پنهان را در آن‌ها کشف کند. اما باز هم نمی‌توانست به پدر و مادرش فکر نکند. چطور یک توانایی مثل توانایی وسلی می‌توانست به او کمک کند تا از رازهایی که پدر و مادرش مدت‌ها پنهان نگه داشته بودند سر درآورد. رازهایی که تا حالا نتوانسته بود پاسخی قانع‌کننده برایشان پیدا کند.

اریک گفت: «رسیدیم.» و ایستاد کنار جاده‌ای خاکی که به سمت انبوهی از کاج‌های متراکم می‌رفت. کنار چهارراهی محوشده، لای علف‌های بلند و شاخه‌های آویزان، یک تابلوی کوچک چوبی روی تیرک پهنی ایستاده بود: **گری لاک هال - بیمارستان ایالتی.**

اریک پوزخند زد و گفت: «می‌بینید؟ هیچی از آدم‌های دیوونه نگفته. خیلی بی‌مزه‌ست.»
وسلی پرسید: «دوست داری چی بگه؟ به دیوونه‌خونه خوش آمدید؟»
نیل پرسید: «کجاست؟»

اریک گفت: «پشت درخت‌ها، باید از یه پل که انتهای جاده‌ست رد بشی. ساختمون اصلی توی یه جزیره کوچولو توی دریاچه گری لاکه. جنگل از املاک ایالتیه. چیز دیگه‌ای توش نیست.»

وقتی گروه در ابتدای مسیر ایستاده بود، باد شدیدی برگ‌های سوزنی کاج‌های بلند را کند و بالای سرشان چرخاند. سوزن‌ها جلوی پایشان پخش و پلا شدند. بوی تند شیرۀ چسبناک در هوا معلق بود.

اریک گفت: «شماها مطمئنید که می‌خواید این کار رو بکنید؟»
بری پرسید: «خطر داره؟»

اریک شانه بالا انداخت و گفت: «احتمالاً.»

بری آهی کشید و خودش را بغل کرد، انگار می‌خواست در برابر سوز سردی که وجود خارجی نداشت، از خودش محافظت کند. ولی در نهایت او اولین قدم را روی جاده خاکی گذاشت. مدتی در سکوت راه رفتند. چند راه فرعی در طول مسیر منشعب می‌شد. نیل می‌توانست از دور چند ساختمان را از لای درخت‌های انبوه ببیند. خانه‌های قدیمی. مانده بود که آیا هنوز کسی در آن‌ها زندگی می‌کند یا نه.

بالاخره بری گفت: «تو که واقعاً باور نمی‌کنی بیمارستان روح داشته باشه، باور می‌کنی؟» داشت مستقیم با اریک حرف می‌زد؛ برایش معلوم بود نیل و وسلی چه احساسی دارند.

اریک گفت: «وقتی این همه آدم ادعا می‌کنن که اون رو دیدن، باور نکردنش سخته.»
بری یواش گفت: «کی رو دیدن؟»

«پرستار رو.»

اگر شب قبلش نیل ماجرا را از وسلی نشنیده بود، ممکن بود بزند زیر خنده. اما حالا به اریک گوش می‌داد که داشت داستان را برای خواهرش تعریف می‌کرد. بار دومش بود که آن را می‌شنید، اما باز هم مو به تنش راست شد.

وقتی داستان اریک تمام شد، بری وسط جاده خاکی ایستاد و گفت: «اون وقت ما داریم می‌ریم اونجا... چرا؟»
اریک گفت: «خیلی چیزها هست که ببینیم. پونزده سال پیش که گری لاک بسته شد، بیمارهاش یا به یه مرکز دیگه منتقل شدن یا مرخص شدن. خیلی هول‌هولکی شد. حتی کلی نمونه آزمایشگاهی و جدول و گزارش پزشکی جا گذاشتن!»

وسلی جلو دوید. «از اتاق‌های انفرادی که روی دیوارهاش کنده‌کاری شده براشون بگو. یا رد خونی که کف راهروهاش هست. یا نقاشی روی دیوار راه‌پله‌های مارپیچش.»

نیل فهمید که بری واقعاً ترسیده؛ زانوهایش قفل شده بودند و دستش را تا ته توی جیب‌هایش فرو کرده بود. اگر حواسشان را جمع نمی‌کردند، ممکن بود ساز مخالف بزند، که خیلی بد می‌شد؛ به‌خصوص اگر خاله‌ها را می‌فرستاد دنبال نیل. نیل چشم‌هایش را تاب داد و گفت: «داره شوخی می‌کنه.»

اریک گفت: «بی خیال.» دست بری را گرفت و گفت: «تو نباشی ممکنه بترسیم.»
زانوهای بری شل شدند و چیزی توی چشمش برق زد. نیل فهمید که خطر از بیخ گوششان رد شده. همگی به راهشان ادامه دادند.

چند ثانیه بعد وسلی در گوش نیل گفت: «ولی من شوخی نمی‌کردم.»

فصل سه

وقتی به پل کوچک نزدیک شدند، به حصار توری زنگ‌زده‌ای برخوردند که رو به جلو خم شده بود. نیل در قسمت پایین آن چشمش به فضای باز کوچکی افتاد. اریک سیم‌های توری را گرفت و بالا کشید. شکاف بازتر شد. بری، و سلی و نیل یکی‌یکی از شکاف به داخل خزیدند. اریک هم با احتیاط و در حالی که خودش را به زمین کثیف چسبانده بود تا پیچ‌وتاب‌های فلز بدنش را خراش ندهد، پشت سرشان رفت.

جاده از روی پلی بتنی می‌گذشت؛ پلی که بالای آبی خزه‌بسته و نی‌های بلندی که تکان می‌خوردند، بود و به جزیره‌ای دراز و باریک می‌رسید. نیل با دیدن محوطه بیمارستان شگفت‌زده شد. درختان کاج دو طرف جاده را گرفته بودند و سایه‌ای همیشگی درست می‌کردند که البته نیل یک‌جورهایی انتظارش را داشت. جلوی‌شان، لای شاخ‌وبرگ درختان، حجم سنگی بزرگ خاکستری‌رنگی پیدا بود. یک دروازه. دیوار. نیل دقیقاً نمی‌دانست داشت به چه چیزی نگاه می‌کرد. هرچه بود، پوشیده بود از خزه‌های سبزی که به نظر سمی می‌آمدند.

اریک گفت: «اینم از این، گری‌لاک‌هال.»

در سکوت پیش رفتند. جاده در جلوی ساختمان به فضایی باز و دایره‌ای شکل ختم می‌شد. آن طرف دایره، ورودی اصلی بیمارستان بود و پلکان سنگی عریضی به سوی در ورودی بالا می‌رفت. در تاریکی درگاه، درهای آهنی سیاه غیرقابل نفوذی با زنجیر بسته شده بودند.

عرض ساختمان زیاد نبود، اما انگار هر کدام از سه طبقه‌اش از طبقه قبلی بلندتر بود. بنابراین ساختمان جوری شکل گرفته بود که انگار به طرفشان خم شده بود و سعی می‌کرد با هیپنوتیزم آن‌ها را به سمت خودش بکشد.

پیاده‌رو کوچکی بیمارستان را دور می‌زد. یک سمت پیاده‌رو زمین به سوی دریاچه شیب داشت. برای نیل تصور بیماری که در تاریکی شب سرگردان بگردد و توی دریاچه بیفتد کار سختی نبود. دورتر از ساحل، جایی که کاج‌ها سایه نمی‌انداختند، نیلوفرهای آبی زیر آفتاب شناور بودند. نیل فکر کرد فرار از آن ساقه‌ها و علف‌های درهم‌پیچیده برای بیمار گیج یا وحشت‌زده‌ای که نمی‌توانسته شنا کند، حتماً کار سختی بوده.

وقتی داشتند منظره را تماشا می‌کردند، یک‌دفعه اندوهی وجود نیل را فرا گرفت. آدم‌ها در این محل مرده بودند و برای کسانی که زنده بودند، قطعاً زندگی آسان نمی‌گذشت، نه در داخل و نه در خارج از این دیوارها. او آمده بود تا از افکار آشفته‌اش فرار کند، اما حالا گرفتار فکروخیال‌های جدیدی شده بود.

نیل پلک زد و دوربین دیجیتالش را بیرون آورد و بندش را دور مچ دستش پیچید. به خاطر آورد که الکسی و مارک چطور کار می‌کردند. آن‌ها همیشه سعی می‌کردند زاویه دید درست را پیدا کنند و فاصله عاطفی با سوژه را

حفظ کنند. آن‌ها هیچ‌وقت برای رسیدن به نتیجه عجله نمی‌کردند. نیل چندتایی عکس گرفت تا حالش بهتر شود. این کاوش روح مخصوص خودش بود؛ یک حواس‌پرت‌کن درست‌وحسابی.

اریک گفت: «فکر کنم دیوار بغل ساختمون، یه پنجره داشته باشه که بتونیم ازش بریم تو. دوستم جیمی^{۱۸} که امروز صبح این‌طور گفت. اون قبلاً اومده اینجا، اما نتونستم راضیش کنم که دوباره بیاد. باور کن!»

بری، در حالی که پشت سر اریک به سمت چپ بیمارستان می‌رفت، پرسید: «جیمی توی گروه موسیقی‌تون بود؟»

«نه. راستش من در حال حاضر با اون پسرها حرف نمی‌زنم.» دوتایی راه می‌رفتند. نیل و وسلی عقب مانده بودند.

وسلی پرسید: «مطمئننی که آمادگیش رو داری؟ بعضی‌ها می‌گن پرستار جنت کاملاً واقعیّه.»

نیل گفت: «آره، ولی ارواح نمی‌تونن به آدم آسیب بزنن.»

«از کجا می‌دونی؟»

نیل چند ثانیه فکر کرد. الکسی یا مارک این حرف را زده بودند؟ بعد گفت: «مطمئن نیستم. ولی به نظر بیراه هم نمیداد. ارواح که بدن ندارن، پس چطور می‌تونن به آدم دست بزنن؟» وسلی چیزی نگفت. نیل نگران بود وسلی حرفش را باور نکرده باشد. ادامه داد: «داستان پرستار جنت ترسناکه، اما شک دارم روحش واقعاً توانایی این رو داشته باشه که کسی رو توی دریاچه غرق کنه. حتی اگه کاملاً هم روانی بوده باشه.»

«برای آسیب‌زدن به آدم‌ها راه‌های دیگه‌ای هم هست.»

«مثلاً چی؟»

وسلی با انگشت به شقیقه‌اش، درست کنار گوش کوچک قهوه‌ای‌اش، اشاره کرد. «اگه بتونن بیان این تو چی؟» نیل پرسید: «تو کله‌ت؟» یاد مادرش افتاد، اینکه یک‌دفعه زیر گریه می‌زد، سکوت‌هایش، و چهره غریبه‌اش. نیل توی خودش فرو رفت و به آن آدم شبیه‌مانند که در خیالش بود فکر کرد و دلش پیچ خورد. شاید اینجا آمدنش اشتباه بود.

صدایی از آن طرف دیوار سنگی داد زد: «بچه‌ها دارید میاید یا نه؟» اریک بود.

نیل جواب داد: «آره!» ادامه‌دادن راه می‌توانست خاطره پدر و مادرش را پشت ذهنش نگه دارد و نگذارد به مرکز توجهش بیاید.

جایی از زمین فرو رفته و دریاچه‌ای پیدا شده بود که ظاهراً دریاچه یک زیرزمین عمیق بود. نیل و وسلی بری را

پیدا کردند که داشت به اریک کمک می کرد از دریچه رد شود. شیشه ها شکسته بودند. علف پای دیوار تا زانوی بری می رسید. اریک داشت خودش را پایین می کشید و بری هم دستش را گرفته بود. وقتی فهمید پسرها پشت سرش ایستاده اند، مثل کسی که شریک جرمی باشد، سرخ شد. نیل فکر کرد این واقعاً هم جرمه، مگه نیست؟

اریک از تاریکی آن طرف پنجره داد زد: «این پایین یه میز هست! ظاهراً که محکمه.» صدای کشیده شدن پایه های چوبی روی زمین ناهموار از ساختمان بیرون زد. بعد صورت اریک از پایین، در چارچوب پنجره ظاهر شد و دست تکان داد. «بیاید. حالا می تونید بپرید تو. میز زیر پاتونه.»

بری یک نفس عمیق کشید. نشست و خودش را به جلو هل داد. اریک دستش را دراز کرد که کمکش کند. وسلی هم پشت سرش رفت. نیل، قبل از آنکه کنار دریچه بنشیند، نگاهی به اطراف انداخت و مطمئن شد که کسی آن ها را زیر نظر نگرفته. بعد نشست لبه دریچه و برای اولین بار به داخل بیمارستان چشم انداخت.

نور غبارآلود، زمین چوبی گسترده و سقف بلندی را نمایان کرده بود. چیزی بالای دیوار روبه رو وصل شده بود... حلقه های بسکتبال؟ آن ها یک ورزشگاه پیدا کرده بودند؟ عجیب بود و یک جورهایی جالب.

نیل کیفش را پایین فرستاد. خواهرش از زیر آن را برایش نگه داشت. بعد روی میز پرید. امنیت و آرامش روز همان بیرون ماند. در داخل ساختمان، دنیا دنیای تاریکی و غبار بود.

فصل چهار

لایه ضخیمی از خاک زمین را پوشانده بود. خرده شیشه‌ها در نور کم، زیر پای بچه‌های گروه برق می‌زدند. نوار خیس سبزرنگی از کپک و خزه به دیوار چسبیده و از دریاچه به پایین سرازیر بود. خط افقی تیره‌ای، حدود دو متر بالاتر از زمین، دورتادور اتاق کشیده شده بود و نیل را یاد کثیفی دور وان حمام می‌انداخت.

طبیعت داشت آهسته‌آهسته ساختمان را اشغال می‌کرد. کف‌پوشی که زمانی صاف و صیقلی بود، حالا از گزند آب تاب برداشته بود. طی سال‌ها فراموش‌شدگی، باران چندین بار آنجا را غرق آب کرده بود. رنگ سقف ورآمده، پف کرده و مثل ریشه‌های تزیینی جشن‌ها، رشته‌رشته آویزان شده بود. تکه‌های بزرگ گچ این‌ور و آن‌ور پخش‌وپلا شده و زمین ورزش را به هم‌ریخته‌تر کرده بود. نیل فکر کرد بازی بسکتبال توی این زمین، بازی نفس‌گیری می‌شه. اگه پرتابت خطا بره چه جور جریمه‌ای در انتظارته؟

بری روی شانه نیل زد و کیفش را به سمتش دراز کرد. بعد هم بدون آنکه حرفی بزند به او خیره شد. نیل پرسید: «حالت خوبه؟» و دستش را توی کیف برد تا دوربینش را دوباره بیرون بیاورد. راستش حالا دیگر خوشحال بود که بری همراهشان آمده... حتی اگر به خاطر اریک - این پسر خوش‌تیپ - بود.

بری نگاهی به سالن ویران شده انداخت و پرسید: «کجا بریم؟»

وسلی گفت: «نیل واسه خودش مدرک می‌خواد. اگه پرستار جنت توی بخش کودکان بوده، باید اونجا دنبالش بگردیم.»

نیل دوربینش را بالا آورد و چندتا عکس از ورزشگاه گرفت. بعد برای آن سه نفر دیگر دست تکان داد تا ردیف بایستند و گفت: «لبخند بزنید!» فلاش دوربین کل فضا را روشن کرد.

شروع به گشتن کردند. راهروهای پیچ‌درپیچ، تاریک و سیاه بودند و بعضی‌هاشان هم به سیاهی قیر. وقتی از درها تو می‌رفتند و از کنار برانکارهای سروته‌شده و صندلی‌های چرخ‌دار غبارگرفته می‌گذشتند یا از پلکانی باریک بالا می‌رفتند، چراغ‌قوه نیل به دردشان می‌خورد. عنکبوت‌ها و حشرات به سرعت از تابش ناگهانی نور فرار می‌کردند. نیل بدنش را آماده‌باش و دست‌هایش را نزدیک به تنه‌اش نگه داشته بود تا اگر چیزی خواست او را گیر بیندازد، بتواند جلویش را بگیرد.

بچه‌ها نمی‌دانستند کجا می‌روند. نیل خودش را با عکس گرفتن آرام می‌کرد. الکسی و مارک همیشه می‌گفتند: «خدا می‌دونه دوربین چه چیزهایی رو ممکنه ثبت کنه.»

وسلی پرسید: «اتفاق‌های انفرادی کجان؟ خون کجاست؟ اینجا هیچ ردی نمی‌بینم.»

بری گفت: «آره، نقاشی‌های روی دیوار راهروها چی؟ فکر کردم اینجا قراره خیلی ترسناک‌تر از این‌ها باشه. ولی ظاهراً که فقط کُروکثیفه.» نیل جلوی زبانش را گرفت. آن جور که بری برای نزدیک شدن به اریک تندوتند جلو می‌رفت، معلوم بود که دستپاچه شده. «اگه می‌خواستم از کثیفی بترسم، زیر تخت نیل رو نگاه می‌کردم. گوله‌گوله گردوخاک داره، به خدا!»

دیگر داشت زیاده‌روی می‌کرد. نیل گفت: «عجب دلقکی هستی! می‌خوای بگم ماه پیش زیر تختت چی پیدا کردم؟»

«جرت نداری!»

اریک صدایش را پایین نگه داشت و به آرامی گفت: «من هر داستانی رو که بشنوم باور نمی‌کنم. به خصوص درباره این مکان. شاید هیچ اتاقک انفرادی‌ای وجود نداشته باشه. هیچ رد خونی توی راهروهاش نباشه. ولی ما هنوز یک‌دهم چیزهای اینجا رو هم ندیدیم.»

نیل نفسی عمیق کشید و آهسته بیرون داد.

وسلی گفت: «نگاه کنید.» و به تابلویی که روی دیوار بود اشاره کرد.

اتاق فعالیت

بخش بزرگسالان

غذاخوری

زمین ورزش

بخش کودکان

اریک گفت: «ایول، شاید غذاخوری خوراکی داشته باشه. الان حاضرم جونم رو بدم برای چیپس.» بری خندید.

وسلی آستین برادرش را گرفت و او را عقب کشید. «بس کن اریک. داری نیل رو دیوونه می‌کنی.» وقتی همگی راه بخش کودکان را درپیش گرفتند، آن کلمه در هوا معلق ماند و غبار گرفت. دیوونه.

نیل جلو جلو می‌رفت و سریع حرکت می‌کرد.

کف‌پوشی فرسوده زمین را پوشانده و روکش دیوارها سرامیک‌های سفید ترک‌خورده بود. راهروهای این بخش از ساختمان دراز و مستقیم بودند. صدای پای گروه می‌پیچید و توی گوششان زنگ می‌زد. با هر قدم، از نقطه ورودشان دورتر و به جایی که امیدوار بودند هدفشان باشد نزدیک‌تر می‌شدند. بدون آنکه حرفی بزنند راه

می‌رفتند. انگار سکوتشان از روی احترام به ساکنان سابق آنجا بود. یا از ترس. شاید هم کمی از هر دو.

به هر جا که می‌پیچیدند نیل در دفتر یادداشتش علامت می‌گذاشت تا برای برگشتشان سرخ داشته باشند.

دیگر خوب فهمیده بود که سرخ‌ها چطور کار می‌کنند. مادرش، لیندا^{۱۹}، تا ماه ژانویه حالش خوب بود؛ یعنی تا وقتی که پدرش اعلام کرد می‌خواهد اسباب‌کشی کند. نیل می‌دانست زندگی‌های مشترک زیادی به هم می‌خورند، اما معمولاً نشانه آشکاری وجود داشت که می‌گفت چیزی ایراد دارد. بیشتر اوقات این نشانه دعوا بود. دست‌کم طبق تجربه آن دسته از دوستانش که پدر و مادرشان از هم جدا شده بودند. اما سرخ‌های نیل از سکوت‌های ناخوشایند سر میز شام به دست آمده بود. یا شب‌هایی که به صدای گریه مادرش گوش می‌داد.

نیل دفتر یادداشتش را بست. بالاخره گروه به دری دولنگه رسید. از پشت شیشه‌هایی که با سیم‌های ضربدری به در وصل شده بودند، دیدند که در به سالن بزرگ مستطیل‌شکلی باز می‌شود. نور خورشید از پنجره‌های بلند دیوار روبه‌رو به سالن می‌ریخت. اریک دستگیره در را کشید. بوی شیرین و تقریباً حال‌به‌هم‌زنی بیرون زد. و سلی عطسه کرد.

بعد از اینکه همه‌شان به داخل رفتند، نفس بری بند آمد. سمت چپ سالن، انگار برای یک جشن، میزی چیده شده بود. یک پارچه آبی کم‌رنگ با طرح دلقک‌های صورت‌سفید خندان روی میز را پوشانده بود. یک نفر برای دورهمی بزرگی که انگار هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده بود، ظروف یک بار مصرف چیده بود. کیکی که ظاهراً زیر روکش شکری صورتی‌اش خشک شده بود، وسط میز روی پایه‌ای نقره‌ای قرار داشت. تکه بزرگی از آن بریده شده بود. چندتا کلاه‌بوقی روی زمین پخش‌وپلا بود. روی دیوار پشت میز، پارچه کج‌وکوله‌ای آویزان شده بود که رویش نوشته بود: تولدت مبارک.

بری بعد از ورودش، زیر لب گفت: «عجیبه!» و خم شد تا یکی از آن کلاه‌بوقی‌ها را از روی زمین بردارد، اما جلوی خودش را گرفت. انگار باید مثل یک باستان‌شناس از محوطه مراقبت می‌کرد.

وقتی اریک جلو آمد، نیل گفت: «هنوز گرسنه‌ای؟ چیپس نیستش، ولی کیک سنگ‌شده هم ممکنه خوش‌مزه باشه.» اریک به او اعتنا نکرد و مات‌ومبهوت آرام‌آرام دور خودش چرخید و سالن را ورنداز کرد.

بخش کودکان.

اسباب بازی‌ها کف زمین پراکنده بودند. چشم‌های شیشه‌ای یک اسب گهواره‌ای زل زده بود به ناکجا و با بی‌تفاوتی منتظر سوارکار بعدی‌اش بود. پازلی ناتمام چند متر دورتر از پنجره روی زمین پهن بود. از تابش آفتاب جنوبی که در این پانزده سال هر روز آهسته سراسر سالن را طی کرده بود، رنگ پازل رفته و تقریباً سفید شده بود. سمت راست پنجره‌ها تعدادی قفسه بود پر از عروسک‌های جورواجور. معلوم نبود چرا بعضی‌هاشان مثل جنازه‌هایی در صحنه قتل روی زمین افتاده بودند. بقیه‌شان انگار انتظار می‌کشیدند کسی آن‌ها را بردارد و با پیشنهاد بازی، دوباره زنده‌شان کند.

وقتی نیل دوربینش را بالا برد و با فلاش عکس دیگری گرفت، کاوشگران همراهش هر کدام یک‌جور غر زدند. نیل یواش گفت: «معذرت می‌خوام.»

بری گفت: «به نظر میاد همه هول‌هولی اینجا رو ترک کردن.»

اریک گفت: «شاید وقتی فهمیدن قراره بیرونشون کنن، فکر کردن تمیز کردن دیگه فایده‌ای نداره.»

بری که نمی‌توانست اوضاع روزهای آخر بیمارستان را بفهمد، گفت: «ولی باز هم...»

نیل احساس او را درک می‌کرد، انگار به صحنه تصادف اتومبیلی برخورد کرده بودند که قربانیانش خیلی وقت پیش از دست رفته بودند. لابد الکسی و مارک هم در این جور مکان‌ها همچین چیزی را تجربه می‌کردند. دوربینش را پایین آورد و به سکون نگاه کرد و به سکوت گوش سپرد.

بیرون ساختمان، اردکی با سروصدا روی دریاچه نشست و کواک کواک کنان بال‌هایش را دیوانه‌وار تکان داد و به اطراف آب پاشید.

وسلی گفت: «دوست دارم بدونم طبقه بالا چه خبره.» چشمش افتاده بود به چیزی شبیه به قفسی بزرگ که گوشه سالن کنار میز جشن قرار داشت. پشت میله‌های سفیدش، پلکانی فلزی تا سقف کشیده شده بود.

نیل گفت: «یا طبقه پایین.» زیر پلکانی که به طبقه بالا می‌رفت، پلکانی که با در سیمی دیگری مسدود شده بود، داخل زمین ناپدید می‌شد.

اریک گفت: «اونجا رو.» و به تابلویی روی دیوار اشاره کرد.

بالا خوابگاه

پایین خروج / موتورخانه

وسلی گفت: «اونجا می‌خوابیدن.»

بری گفت: «دیدنش ضرر نداره.» و ناگهان نیل آرزو کرد که کاش بری این حرف را نزده بود. تاریکی - هم از طبقه بالا و هم از پایین - انگاری صدای چیزی برای او زمزمه می کرد.

وقتی وسلی دست دراز کرد تا در قفس را بگیرد، اریک گفت: «انگار در قفس قفله.» اما در جیرجیرکنان باز شد. وسلی یک ابرویش را بالا برد و اریک شانه بالا انداخت.

نیل با چراغ قوه اش کلنجار رفت و دوباره روشنش کرد. بالای پله ها راهروی دیگری بود که به سمت تاریکی غلیظی می رفت. نیل با تردید گفت: «فکر کنم من اولین نفرم.» و از آفتاب آرامش بخش سالن عمومی دور شد.

به محض اینکه به بالای پله ها رسید، چرخید تا مطمئن شود که دوستانش پشت سرش آمده اند. می توانست دستپاچگی خودش را در چشمان گشادشده آنها ببیند. این راهرو او را بیشتر از هر جای دیگری آشفته کرد. شاید به خاطر آن همه در بود که هر چند قدم، روبه روی هم قرار گرفته و بسته شده بودند و نمی گذاشتند هیچ نوری ازشان بیرون بیاید. شاید به خاطر پیچ انتهای راهرو بود که انگار آدم را به ناکجا می برد. شاید هم به این خاطر بود که می دانست بیماران آنجا خوابیده، زندگی کرده و رؤیا دیده بودند؛ بیمارانی که زیاد از نیل بزرگتر نبودند. برایش سؤال بود که آنها چرا سر از آنجا درآورده بودند؟ چه مشکلی داشتند؟

پدرش که آنها را ترک کرد، چیزی درون لیندا عوض شد. انگار روح کس دیگری او را تسخیر کرده بود. این مادر جدید، نیل را می ترساند؛ اصلاً او را نمی شناخت. او گریه می کرد. جیغ می کشید و یکدفعه چند ساعت ساکت می شد. ظهور مادر جدید، او را به این فکر انداخت که شاید خودش هم شبی پنهان درونش دارد. گاهی وقت ها دقیقاً همین احساس به او دست می داد، به خصوص وقت هایی که به پدر و مادرش فکر می کرد. چه می شد اگر آن شب تصمیم می گرفت بیرون بیاید؟ یعنی آن وقت نیل هم دیوانه می شد و او را به جایی مثل گری لاک هال می فرستادند؟

مادر آخر سر به نیل گفت وقتی برگردی، من بهتر شدم. قول می دم. یه عالمه کار هست که باید انجام بدم. نیل می دانست این کارها از آن کارهایی نیست که آدم بابتش چیزی به دست می آورد، بلکه چیزی هم از دست می دهد.

بقیه جلو رفتند و از نیل و چراغ قوه اش گذشتند. اریک نزدیک ترین در را باز کرد. نور خورشید به راهرو تابید. چشمش افتاد به تابلویی روی دیوار. اینجا اتاق شماره یک بود. داخل اتاق ذرات گردوغبار بالای تختی تک نفره شناور بودند. روی تخت بالشی چرک و چروک به دیوار سبز و قهوه ای تکیه داده شده بود. خود اتاق چندان از آن تخت بزرگ تر نبود. اتاق خالی بود.

نیل از خودش پرسید همه اتاق‌ها همین شکلی هستن؟ حتی تصور اینکه ده دقیقه در آن اتاق تنها بماند هم سخت بود، چه برسد به یک شب، یا یک هفته، یا یک ماه یا یک سال.
بیشتر...

آهسته گفت: «بچه‌ها، شاید نباید...»

اما اعضای گروه از هم جدا شده بودند. هر کدام همین‌طور که در راهرو پیش می‌رفتند، درهای مختلف را باز می‌کردند. نیل بی‌خیال شد. از این اتاق به آن اتاق رفت و خودش را با عکس‌گرفتن آرام کرد. دیوارهای یکی از اتاق‌ها با پوستر تزیین شده بود. پوسترها بیشتر تصویر بچه‌حیوانات بامزه‌ای را نشان می‌دادند که زیرشان جمله‌هایی نه‌چندان عاقلانه چاپ شده بود. روی پوستر بچه‌گربه‌ای که به‌زور از شاخه درختی آویزان بود، نوشته بود: آویزون بمون، کوچولو.

وقتی نیل سرش را بیرون برد و به راهرو نگاه کرد، فهمید تنهاست. فضای راهرویی که او و دوستانش درهای اتاق‌هایش را باز کرده بودند، پر از نور شده بود. اما پیچ انتهایی راهرو همچنان به همان تاریکی سابق مانده بود. اگر بچه‌ها بدون او جلو رفته بودند، پس چرا هیچ کدامشان مثل قبل درها را باز نکرده بودند؟

صدای آرام پایی از تاریکی بلند شد.

وقتی نیل به سمت پیچ انتهایی راهرو می‌رفت، چراغ‌قوه‌اش کمک‌حالش بود. روشنائی آن، دالان دراز دیگری را آشکار کرد که از شعاع نور دورتر می‌رفت. وسط راهروی جدید دری باز بود، اما نوری به بیرون نمی‌تابید. اگر آن اتاق پنجره‌ای هم داشت، چیزی مسدودش کرده بود. یک پرده یا تخته. آهسته جلوتر رفت.

«آهای؟» صدایش از آنچه می‌خواست بلندتر بود. کسی جواب نداد. باز هم صدای پا می‌آمد؛ قدم‌های نرم روی زمین صاف. نیل مکث کرد. پوستش گزگز می‌کرد. این بار آهسته گفت: «آهای؟» باز هم جوابی نیامد. سعی کرد یک قدم دیگر جلو برود، اما متوجه شد نمی‌تواند حرکت کند؛ عضلاتش مثل ژله شده بود و کفش‌هایش مثل بلوک‌های سیمانی.

چراغ‌قوه را همان‌جا نگه داشت و دوربینش را بالا آورد تا تنظیمش کند و آماده باشد که اگر یک‌دفعه چیزی ناخوشایند جلوییش ظاهر شد، تندی عکس بگیرد. نیل خودش را مجبور کرد جلو برود و همین‌طور که کف لاستیکی کتانی‌اش روی زمین جیرجیر می‌کرد، پیش رفت.

به چارچوب در رسید. روی تابلوی این اتاق عدد سیزده نوشته شده بود. عدد خوش‌یمن سیزده! نیل با

چراغ قوه‌اش به جلو خم شد و اتاق را به دقت و رانداز کرد.

پیکری سفید وسط اتاق کوچک ایستاده بود. انگار خیره بود به پنجره بسته. موهای قهوه‌ای بلندش تا وسط کمرش می‌رسید و مشتهایش را کنار بدنش گره کرده بود. برنگشت پشت سرش را نگاه کند، حتی وقتی صدای ناله‌ای از گلوی نیل درآمد.

او پرستار جنت را پیدا کرده بود.

مجموعه کتاب (nbookcity.com)

فصل: پنج

پیکر کمی تاب خورد و نیل فوری متوجه اشتباهش شد. لباس او سفید نبود، اما به خاطر درخشندگی نور چراغ قوه سفید به نظر می‌رسید.

بری همان تی شرت آبی و شلوارکی را به تن داشت که وقت ترک خانه خاله‌ها پوشیده بود. نیل هم از روی لباس‌ها او را شناخت.

ولی باز هم آنجا چیز عجیبی وجود داشت. یعنی بری صدای نیل را نشنیده بود؟ نیل آهسته و آرام گفت: «بری...» بری حرکتی نکرد. این بار بلندتر گفت: «بری.» باز هم هیچ. عجیب بود. خیلی شبیه به مادرش شده بود. حالا نگرانی شبیخ درون خودش به کنار، باید نگران بری هم می‌بود؟

نیل از در تو رفت. آنجا هم اندازه بقیه اتاق‌ها بود، اما کوچک‌تر به نظر می‌رسید. تنگ و خفه بود. انگار دیوارها داشتند به او نزدیک می‌شدند.

دست روی شانه بری گذاشت. اما او برنگشت.

در عوض فقط گفت: «این اتاق یه جوریه...» صدایش گنگ بود، انگار تازه از خوابی عمیق بیدار شده باشد. «بیا بریم.» چراغ قوه نیل روشن خاموش شد. از ترس رعشه‌ای به جانش افتاد. سایه‌ها برای لحظه‌ای از دیوار بیرون زدند و دوباره سر جایشان برگشتند. بری بالاخره چرخید سمت او و نگاهش کرد. اما چشم‌هایش خیره بودند، انگار چیزی درون نیل جست‌وجو می‌کرد. چند ثانیه گذشت تا بالاخره پلک زد و ظاهراً نیل را به جا آورد. نیل دوباره تلاش کرد: «بیا. باید وسلی و اریک رو پیدا کنیم.»

«کی رو؟»

نیل چراغ قوه را سفت‌تر چسبید و دید که دستش دارد می‌لرزد. شمرده شمرده و با دقت جواب داد: «ما با دوست من وسلی بپتیست و برادرش اریک اومدیم اینجا. یادت اومد؟» اگر وضعیت متفاوتی بود، بری فکر می‌کرد نیل دارد سربه سرش می‌گذارد و با انگشت به سینه‌اش سیخونک می‌زد. اما حالا فقط سر تکان داد که یعنی ممنون از یادآوری. نیل خواست دستش را بگیرد، اما او خودش را عقب کشید و به سمت پنجره پوشیده قدم برداشت.

بعد به پشت سرش نگاهی انداخت و گفت: «این اتاق...»

نیل، در حالی که به سمت در می‌رفت، با درماندگی گفت: «این اتاق چی؟» در آن لحظه فقط دلش می‌خواست برگردد پایین به سالن عمومی.

«هیسس.» بری سر کج کرد و به سکوت گوش داد. «می‌شنوی؟»

لرزی از فرق سر تا نوک پای نیل دوید. «چی رو می شنوم؟»

«زمزمه رو.»

چراغ‌قوه از کار افتاد. تاریکی چشمشان را پر کرد. نیل و بری به هم خوردند و از جا پریدند. هر دو جیغ کشیدند. از وحشت و سردرگمی فلج شدند و درجا خشکشان زد.

ثانیه‌ای بعد نیل گفت: «هیچی نیست، باتری تموم شد.» دکمه روشن و خاموش چراغ‌قوه را چند بار زد تا از آخرین ذره نورش هم استفاده کند، اما فایده‌ای نداشت. انگار کور شده بودند. بعد از آنکه چراغ‌قوه را توی کیفش انداخت، توانست در تاریکی دست بری را پیدا کند و بگیرد. «بیا...»

بوم.

اتاق لرزید. پای نیل به چیزی گیر کرد و از پشت افتاد روی تشکی نمودار. صدای بری یک‌دفعه بلند شد: «چی بود؟»

نیل روی پا ایستاد و گفت: «نمی‌دونم. بیا بریم.»

وقتی به سمت در هجوم برد، دردی به جاننش افتاد، انگار پیشانی و دماغش منفجر شده بودند. ناله کرد. چیزی خیس روی لبش سرازیر شد. زبانش را بیرون آورد و مزه خون را احساس کرد.

از کنارش صدای بری را شنید که گفت: «لابد در بسته شده.» به حالت عادی برگشته بود. «حالت خوبه؟ صداش ناجور بود.»

نیل به صورتش دست کشید. مایعی گرم پشت دستش را پوشاند. «داره از صورتم خون میاد.»

«دماغت؟»

«آره.»

بری دست روی شانه نیل گذاشت و گفت: «محکم فشارش بده. بین دو تا چشمت رو.» نیل صدای کلنجار رفتن بری با دستگیره در را شنید. «ای بابا، گیر کرده.» تمام صورت نیل از درد زُزُزُ می‌کرد، اما با شنیدن این خبر دیگر کل بدنش بی‌حس شد. بری پرسید: «می‌تونی کمک کنی؟»

نیل بی‌خیال درد شد و کورمال کورمال دست دراز کرد. دستگیره را گرفت، اما دستگیره نمی‌چرخید. حتی وقتی کل وزنش را عقب انداخت، در نمی‌خواست باز شود. گفت: «اینجا زندونی شدیم؟»

بری داد کشید: «وسلی! اریک! می‌دونیم شما اون بیرونید!» و چند ثانیه به سکوت گوش داد. «اصلاً خنده‌دار نیست! بذارید بیایم بیرون!» بعد به در آهنی کوبید. نیل یاد صدای رعد و برق افتاد. کمی نور به دردشان می‌خورد.

دوربین! فلاش داشت. شاید قفلی روی در بود که آن‌ها ندیده بودند.

نیل سعی کرد دوربین را که هنوز از مچش آویزان بود در دست بگیرد. اما داشت زمان را از دست می‌داد، چون انگشت‌هایش می‌لرزیدند و از خون لیز شده بودند و دوربین سر می‌خورد. بالاخره بدنه فلزی دوربین را گرفت و جلوی ننگه داشت. گفت: «وایسا عقب.» دکمه شاتر را فشار داد و نور سرد در اتاق کوچک منفجر شد. وقتی هاله تصویر بعد از فلاش از بین رفت، اتاق از قبل هم تاریک‌تر شد. حتی اگر جزئیات دستگیره در را هم دیده بود، نمی‌توانست همان لحظه ازش سر در بیاورد. زیر لب گفت: «بی‌فایده بود.»

بری گفت: «بی‌فایده نیست. نمایشگر رو روشن کن. حتماً به کوچولو نور ازش درمیا.»
نیل در حالی که لبش را می‌لیسید و مایعی را که طعم مس می‌داد مزه‌مزه می‌کرد، کورمال کورمال چند بار دکمه را فشار داد. نور آبی نمایشگر پشت دوربین روشن شد. آن را رو به دستگیره در گرفت. گرد و نقره‌ای و ساده بود. اگر قفلی هم وجود داشت، پشت در بود: «لعنتی! حالا چطوری می‌خوایم...»

کسی به او گفت هیس.

اما بری نبود.

نیل و خواهرش که نور دوربین از زیر به چهره‌شان می‌تابید، با چشمان گردشده به هم زل زدند. آرام آرام چرخیدند. آن طرف اتاق، نزدیک پنجره، پیکری تاریک کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود. انگار سایه یکی از خودشان بود. نیل می‌دانست که این غیرممکن است. نور دوربین میان آن‌ها و پیکر قرار داشت. سایه‌شان باید پشت سرشان روی در می‌افتاد. نیل می‌لرزید و نمی‌توانست حرف بزند. دوربین را بالا گرفت و سعی کرد ببیند چه کسی آنجاست.

پیکر جلو آمد. در آن نور ضعیف، نیل جزئیات محوی را تشخیص داد؛ موی بلند تیره، و لباسی روشن که احتمالاً یک روپوش بود.

نیل سعی کرد جیغ بکشد، اما نتوانست. نمی‌توانست حرکت کند. نمی‌توانست نفس بکشد. نمی‌توانست پلک بزند. حتی احساس کرد که خون دماغش هم بند آمده.

و بعد، درست عین چراغ‌قوه، دوربین هم خاموش شد.

فصل شش

چیزی نیل و بری را به جلو هل داد. زمین کج شد. تاریکی دورشان پیچید. داشتند سقوط می کردند. دور خودشان می چرخیدند.

اما نه...

در بود که با ضربه‌ای ناگهانی باز شده و به آن‌ها کوبیده و تعادلشان را بر هم زده بود. نیل یک قدم برداشت و تعادلش را حفظ کرد.

صدای وسلی از راهرو آمد: «شماها اینجا چی کار می کنید؟» نور نقره‌ای کم‌سویی پرده تاریکی را درید. نیل بی آنکه فکر کند در را محکم تا ته باز کرد، بازوی خواهرش را چسبید، با هم از اتاق بیرون زدند و سر وسلی، که هاج و واج پشتشان ایستاده بود، داد کشید: «بدو.» سه تایی به سمت پیچ راهرو هجوم بردند. آنجا روشنایی روز، مثل مادری با آغوش باز، ازشان استقبال کرد. دویدند به سمت پله‌ها. نیل به پشت سرش نگاه نکرد.

خاطرات داستان پرستار جنت، مثل فیلمی قدیمی که از پروژکتوری پرسروصدا پخش شود، در سرش روشن و خاموش می شد. حالا فقط به یک چیز فکر می کرد: دست‌های پرزور پرستار جنت که دراز شده بود تا یقه‌اش را بگیرد. هر لحظه ممکن بود گیر بیفتد و خفه شود. همین‌طور که می دوید ممکن بود پایش بلغزد و به پشت زمین بخورد. ممکن بود پخش زمین شود و سقف را نگاه کند و ببیند که پرستار با صورت رنگ‌پریده‌اش از بالا به او زل زده و نزدیک و نزدیک‌تر می شود. آن وقت...

بری بازوی نیل را، که نزدیک بود با کله از بالای پله‌ها بیفتد، گرفت و گفت: «مواظب باش!» نیل تلوتلو خورد. نرده را محکم نگه داشت و خودش را به دیوار چسباند.

نیل با آشفته‌گی برگشت و دوباره به تاریکی پیچ راهرو نگاه کرد. قلبش تندتند می زد. ریه‌هایش می سوخت. چشم‌هایش به دقت دنبال حرکتی چیزی گشت. اما چیزی آنجا نبود... دست کم چیزی نبود که او بتواند ببیند. گفت: «می شه لطفاً اینجا نمونیم؟»

وسلی، که به سرعت پشت سر بری و نیل از پله‌ها پایین می رفت، گفت: «حالت خوبه؟ نیل، داره از صورتت خون میاد.»

«تو اون اتاقه خوردم به در.»

«صدای داد زدنون رو شنیدم. چیزی دیدید؟»

پایین پله‌ها نیل بالاخره توانست نفس بکشد. نور خورشید به دریاچه تابیده و بازتاب طلایی‌رنگش سراسر سالن عمومی را روشن کرده بود.

بری گفت: «نمی‌دونم چی بود که دیدیم. برادرت کجاست؟»

«من اینجا.» اریک از دری که طرف دیگر میز کیک بود بیرون آمد. چیزی شبیه به پرونده‌ای قهوه‌ای‌رنگ دستش بود: «یه اتاق کار پیدا کردم. باورتون نمی‌شه چه چیزهایی اینجا جا گذاشتن.» وقتی وضع آن سه نفر را دید، چشم‌هایش گشاد شدند. «چه اتفاقی افتاده؟»

نیل گفت: «چیزی نپرس. داریم از اینجا می‌ریم.»

اریک گفت: «واقعاً؟ اما انگار اوضاع کم‌کم داره جالب می‌شه.»

بری اخم کرد و پرسید: «تو این همه وقت اینجا بودی؟»

اریک آرام سر تکان داد و قیافه ناجوری به خودش گرفت که یعنی مشکل چیست؟

بری گفت: «یه نفر اون بالاست. توی یکی از اتاق‌ها. می‌خواست من و نیل رو توی اتاق زندونی کنه.»

وسلی با شک گفت: «پرستار جنت.»

اریک گفت: «محاله!» و به پلکان پشت سر آن‌ها خیره شد. وسلی بازویش را گرفت. اریک او را کنار زد. «می‌خوام

خودم ببینم.» مکث کرد و بعد اضافه کرد: «خیلی دوست دارم ماجرا رو برای گروه تعریف کنم.»

وسلی داد کشید: «اون‌ها پرت کردن بیرون!»

«تو اصلاً خبر نداری.» اریک در سیمی را به‌زور باز کرد و پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت. بعد داخل راهروی بالای پله‌ها ناپدید شد.

بری سر تکان داد. «ولش کنید. من دیگه یه دقیقه هم اینجا نمی‌مونم.»

وسلی پلک زد. «نمی‌تونیم اون بالا تنهاش بذاریم.»

بری گفت: «چرا نمی‌تونیم؟ چطور اون تونست ما رو این پایین تنها بذاره؟» گونه‌هایش سرخ شدند. نیل فهمید تمام علاقه‌ای که بری اولش به اریک پیدا کرده بود، دود شده و هوا رفته. نیل این را می‌دانست که نمی‌شود با بری درافتاد. اریک هم بعداً می‌فهمید. «تو می‌تونی بمونی وسلی. ولی من نیل رو با خودم می‌برم.»

نیل آه کشید: «ولی...»

وسلی دستش را بالا گرفت و گفت: «حق با شماست.» و همین‌طور که حواسش به سکوت طبقه بالا بود اضافه

کرد: «گاهی واقعاً می‌ره روی مخ.» داد کشید: «بیرون همدیگه رو می‌بینیم اریک!»

جوابی نگرفتند.

سه‌تایی از درِ بخش کودکان گذشتند و برگشتند به همان راهروی طولانی و به سمت ورزشگاه درب‌وداغان دویدند؛ دست‌کم فکر می‌کردند که دارند به آن سمت می‌روند. با اینکه نیل مسیرشان را علامت زده بود، بعد از اتفاقی که در اتاق شمارهٔ سیزده افتاد، دیگر حس جهت‌یابی‌اش کار نمی‌کرد. اوضاع خوب نبود، چون بدون چراغ‌قوه داشتند به سمت قسمت‌های تاریک می‌رفتند.

به تقاطع دو راهرو رسیدند که هر دو دقیقاً مشابه هم بودند. بری پرسید: «کدوم راه؟»

وسلی که داشت سرک می‌کشید، گفت: «شاید مثل قبل علامت داشته باشه.»

نیل پرسید: «ولی آخرش نباید از یه سری پله پایین می‌رفتیم؟» در واقع، جلوی‌شان، پشت یک در باز، راه‌پله‌ای وجود داشت. گروه آهسته جلو رفت. راه‌پله به سمت تاریکی مطلق پایین می‌رفت.

نیل گفت: «این همونه که ازش بالا اومدیم؟»

وسلی گفت: «فکر کنم.»

بری گفت: «مطمئنم یه راه دیگه هم هست. یه راهی که ما رو نندازه توی یه هزارتوی سیاه. اگه توی همین طبقه همین جور مستقیم بریم چی می‌شه؟»

وسلی گفت: «می‌تونیم اون رو هم امتحان کنیم. ما که گیر نیفتادیم و یه عالمه راه خروج داریم!»

نیل سریع جواب داد: «راست می‌گی.» فکر تاریکی کورکننده‌ای که طبقهٔ بالا تجربه‌اش کرده بود ذهنش را پر کرد. می‌دانست آن شب کابوس می‌بیند. بهتر بود منطقی بماند و واقع‌بین باشد، مثل الکسی و مارک. از پلکان دور شد و با سر به راهرو اشاره کرد. «بیاید این مسیر رو امتحان کنیم. حداقل حدقلش به یه پنجره که رسیدیم، می‌تونیم بریم بیرون. نباید ارتفاعش خیلی زیاد باشه.»

بری گفت: «یادمه طبقهٔ دوم خیلی بالا بود. بعد از این همه اتفاق واقعاً خوش ندارم امروز پام رو بشکنم.»

نیل شانه بالا انداخت. نیم‌نگاهی به پایین پله‌ها کرد و گفت: «خب، انتخاب دیگه‌مون اینه.» تاریکی انگار مثل سیلابی سیاه‌رنگ داشت آرام و یکنواخت از پله‌ها بالا می‌آمد.

بری گفت: «راست می‌گی، راه دیگه‌ای نیست...»

وسلی گفت: «هیس، گوش بدید.»

بعد نیل هم آن را شنید. پشت سرشان، از سمت بخش کودکان، صدای پاشنهٔ کفشی می‌پیچید و به سوی آن‌ها می‌آمد. تق، تق، تق، تق، تق.

وسلی زیر لب گفت: «اریک؟»

بری گفت: «اریک که کتونی پوشیده. مگه نه؟»

نیل گفت: «باید یه نفر دیگه باشه.» طبق افسانه، صدای سنگین پاشنه‌های کفش پرستار جنت در سرتاسر گری لاک‌هال به گوش می‌رسید، و از روی صدا معلوم بود که او داشت نزدیک می‌شد.

شماره کتاب (nbookcity.com)

فصل هفت

آن‌ها دویدند. پایشان گیر می‌کرد و به هم می‌خوردند. راهرو انگار دراز می‌شد و کش می‌آمد. آن‌ها نمی‌دانستند به کجا می‌روند، اما مهم نبود. فقط می‌خواستند از صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شد فرار کنند. حالا صدای پای خودشان به دیوار می‌خورد و منعکس می‌شد. جیرجیر کف لاستیکی کفش‌هایشان روی کفپوش ترک‌خورده شبیه صدای ماشین‌های مسابقه‌ای قدیمی بود که روی زمین خیس لیز می‌خوردند. نیل یک لحظه فکر کرد که دقیقاً داشتند همین کار را می‌کردند؛ مسابقه می‌دادند، و اگر بازنده می‌شدند...

فکر کرد ارواح نمی‌تونن به آدم آسیب بزنن. اما بینی زخمی‌اش همچنان تیر می‌کشید. هنوز لب‌هایش مزه خون می‌داد. چه می‌شد اگر وسلی نبود تا آن در را برایشان باز کند؟ آن وقت نیل و بری شب را همان جا در گری‌لاک‌هال می‌ماندند؟ چقدر طول می‌کشید تا کسی دنبالش‌ان بگردد؟ چقدر دیگر طول می‌کشید تا در آن راهروی تاریک و مخفی طبقه بالا پیدایشان کند؟

نیل با حداکثر سرعت دوید تا به دری که درست روبه‌رویشان بود برسد و آن را محکم به روی چیزی که داشت تعقیبشان می‌کرد ببندد.

بری و وسلی هم دویدند. همگی از در رد شدند و رسیدند به جایی که از اول بن‌بست به نظر می‌رسید؛ یک اتاق بزرگ دیگر، سقف بلند، کف چوبی گسترده و پرخط‌وخش. طاقچه سنگی بزرگی توی دیوار روبه‌رو فرو رفته بود. زیر آن شومینه‌ای سیاه‌شده از دوده دهان باز کرده بود. از این اتاق زمانی برای تفریح استفاده می‌شده؛ مبل‌های چرمی پوشیده، میزهای گرد پهن که کنار دیوار روبه‌روی کتابخانه بودند و فرش ایرانی بزرگی که لوله شده و زیر ردیف پنجره‌های مشرف به دریاچه گذاشته شده بود.

صدای بلندی از گوشه اتاق برخاست. هر سه چرخیدند. با ترس و لرز دیدند که موجود بزرگ سیاهی داشت رشد می‌کرد و از هم باز می‌شد و تا سقف کش می‌آمد.

وسلی جیغ کشید.

چند لحظه بعد دهانش را پوشاند تا جلوی خنده عصی‌اش را بگیرد. فقط پرنده بودند. چند تا کلاغ بزرگ بالای سرشان چرخیدند و قاقارکتان بدوبیراه نثارشان کردند، و بعد دوباره نشستند نزدیک طاقچه شومینه.

باد شدیدی از شکاف پنجره که محل ورود پرنده‌ها بود تو آمد. زیر پنجره‌ها، کنار فرش، انگار زمین داشت فرو می‌رفت.

با توجه به نمای کاج‌های بیرون از پنجره، نیل فکر کرد حالا احتمالاً ورزشگاه درست زیر پایشان است. باقی‌مانده

خون را از صورتش پاک کرد و در اتاق جلوتر رفت تا بتواند بهتر ببیند. اگر از بیرون وارد بیمارستان شده بودند، پس می‌توانستند راحت راه خروج را هم پیدا کنند و برگردند به سمت پل کوچک و حصار توری. فقط باید منتظر اریک می‌شدند تا...

یک‌دفعه کف فرو رفت و نیل افتاد. داد کشید. چوب زیرپایش شکست و تراشه‌های تیز چوب ساق پایش را زخم کرد. وحشت. درد. بری و وسلی به سمتش دویدند، اما نیل داد زد: «عقب بمونید!» آن‌ها گوش کردند. نیل به خاطر دردی که مثل تیر درپایش بالا و پایین می‌رفت، به‌زحمت نفس کشید. «ممکنه کل طبقه فرو بریزه.» بری داد کشید: «خب پس تو هم از اونجا دور شو!»

زمین شروع کرد به ترک خوردن. نیل دهان چوبی گشادی را تصور کرد که باز شده بود و او را می بلعید. حتماً از آنجا تا کف ورزشگاه ارتفاع خیلی زیاد بود.

نیل با احتیاط نشست و پایش را از لبه‌های تیز سوراخ کوچک درآورد. وقتی پایش آزاد شد، چند تراسه^۱ دراز چوب را از زخم‌های تازه‌اش بیرون کشید. سعی کرد خاک و خُل روی پوستش را کمی بتکاند، اما دردش داشت شدید و شدیدتر می‌شد. چند جای پوستش عمیق زخم شده بود. زخم‌ها باز بودند و کم‌کم داشتند ورم می‌کردند و خونی می‌شدند. دست‌هایی روی شانهِاش احساس کرد. به بالا نگاه کرد و بری را دید. بری آهسته او را از آن قسمت تق‌ولق زمین کنار کشید.

«حالت خوبه؟»

«نمی‌دونم.» اتاق دور سرش می‌چرخید. می‌خواست بالا بیاورد. اما هم‌زمان می‌خواست بخندد. عجیب بود. می‌دانست که هیچ چیز این ماجرا خنده ندارد. اشتباه خیلی بزرگی کرده و به آنجا آمده بودند. و حالا سؤال این بود: چطور می‌خواستند خارج شوند؟

برنده‌های روی طاقچه به ریششان خندیدند. قار. قار. قار. قار. قار.

وسلی نگاہ ناجوری به پرندہ‌ها انداخت و گفت: «آه، خفہ شید! نیل می‌تونی راه بری؟»

نیل تلاش کرد و توانست بایستد. از دردی که انگار در پایش منفجر شده و خردو خاکشیرش کرده بود نالید. نفس‌زنان گفت: «نمی‌دونم. امیدوارم.» بری یک طرفش ایستاد و وسلی طرف دیگرش. بازوانش را دور گردن آن‌ها انداخت. با هم رفتند سمت کتابخانه که شاید جای امن‌تری بود.

بری گفت: «حالا چی؟ مجبور می‌شیم برگردیم به همون پله‌های توی راهرو، نه؟»

وسلی پرسید: «اگہ پرستار جنت اون بیرون منتظر مون باشه، چپی؟»

درست از دیوار پشت سرشان صدای پا آمد. وقتی چرخیدند یکی از قفسه‌های بلند به جلو و عقب تکان‌تکان خورد. هر سه آن قدر متعجب بودند که نمی‌توانستند حرف بزنند. نمی‌توانستند تکان بخورند. قفسه، در حالی که از یک طرف به دیوار متصل بود، آهسته جلو آمد. یک در مخفی بود. دالانی سنگی پدیدار شد. از داخل، تاریکی برایشان روزه می‌کشید.

اما نه... صدای روزه نبود. چیزی راه می‌رفت. کفش‌هایی روی سنگ. داشت به سمت آن‌ها می‌آمد.

شماره کتاب (nbookcity.com)

فصل هشت

هیکل انسانی پدیدار شد. وقتی به سمت روشنایی کم‌سوی تالار تلوتلو می‌خورد، صدای خفه‌شدن از خودش درمی‌آورد. انگار سال‌های سال بود که نفس نکشیده بود. بری و وسلی و نیل چند ثانیه بعد، وقتی چشمشان به تاریکی عادت کرد و عقلشان بر خیال‌بافی غلبه کرد، فهمیدند آن پیکر چیز مرموزی نیست.

برادر وسلی بود.

وسلی گفت: «اریک؟ تو اونجا چی کار می‌کنی؟»

اریک به گروه نگاهی انداخت. وقتی به صحنه نیمچه‌کشتار پیش رویش نگاه می‌کرد - خونی که از پای نیل می‌چکید، سوراخی که وسط زمین بود، کلاغ‌هایی که روی طاقچه شومینه بالا و پایین می‌پریدند و وحشتی که در چهره آن سه نفر بود - با حیرت سر تکان داد. گفت: «ای وای! هی چیزهای جالب از دستم می‌ره.»

بری اخم کرد: «چیزهای جالب؟ تو کجا رفته بودی؟»

برایشان تعریف کرد. طبقه بالا، توی آن راهروی تاریک، از اتاق شماره سیزده هم دورتر رفته بود. گیج و منگ در چند بخش بیمارستان چرخیده و پیچیده بود تا اینکه متوجه شده بود کاملاً گم شده. دست آخر سر از دفتری اداری درآورده و چشمش خورده بود به شکافی تاریک که توی یکی از دیوارهای سنگی بود. بعد از واریسی بیشتر، چیزی شبیه راه‌پله‌ای مخفی و غبارگرفته کشف کرده بود که مثل برجک یک قصر به طرف پایین پیچ می‌خورده. وقتی داشته پایین می‌آمده، در نقطه‌ای صداها‌ی آشنایی به گوشش خورده، بعد با تمام وزنش صفحه‌ای چوبی را هل داده و دیده برادر و دوستان جدیدش به او زل زده‌اند.

بری که چشم دیدن اریک را نداشت، گفت: «باید از اینجا بریم. همین حالا. نیل آسیب جدی دیده.»

نیل شروع کرد به حرف زدن: «نه، خیلی جدی...» اما وقتی بری نگاه تندوتیزی به او انداخت، دهانش را بست. اریک به دالان پشت سرش اشاره کرد و گفت: «فکر کنم بهترین راه خروج این باشه. حداقلش ممکنه ما رو به طبقه همکف برسونه.»

بری گفت: «ممکنه؟»

وسلی گفت: «ورزشگاه درست زیرمونه، مگه نه نیل؟ می‌تونیم از همون پنجره‌ای که تو او میدیم، بریم بیرون.»

وقتی نیل از آنجا بیرون رفت، فهمید از لحظه‌ای که پا به ورزشگاه گذاشته، نفسش را نگه داشته بوده.

وقتی یکی‌یکی از پنجره شکسته بالا می‌رفتند، انتظار داشت فریادی مهیب بلند شود و در آن فضای غارمانند بیچند و به آن‌ها بگوید که سر جایشان بمانند. بگوید که اجازه ندارند آنجا را ترک کنند. ممکن بود بچرخند و درست پشت سرشان مردانی با روپوش سفید و ماسک هالووین و خنده‌های مصنوعی ببینند که لباس بیماران

نمی‌توانست در جوابش اتهام را رد کند. مرد سر تکان داد. «شماها کی می‌خواید یاد بگیرید؟ اونجا جای خطرناکیه. قبل از تعطیل شدنش خطرناک بود... هنوز هم هست.» بعد به جنگل پشت سرش اشاره کرد. «من سال‌ها اون پشت زندگی کردم و یه عمر به قدر کافی از این چیزها دیدم. همیشه خون. همیشه خدا. بیاید. می‌رسونمتون خونه.» و به نیل اشاره کرد. «با این سرعتی که شما راه می‌رید، زودتر از نصفه‌شب نمی‌رسید.» بعد هم چرخید و رفت به سمت ساختمانی که کمی دورتر بود. سقف خانه‌اش به زحمت از پشت دارودرخت‌ها پیدا بود.

هیچ کدامشان نه تکان خوردند و نه حرفی زدند. اما نیل می‌دانست چه در فکرشان می‌گذرد: هیچ‌وقت سوار ماشین غریبه‌ها نشوید؛ قانونی که از طفولیت توی کله‌شان فرو رفته بود.

مرد برگشت و نگاهشان کرد: «چرا ایستادید؟»

اریک گفت: «عذر می‌خوام، ما شما رو نمی‌شناسیم.»

مرد گفت: «خب، من شما رو می‌شناسم. شما پسرهای بیتست هستید. یه زمانی با پدرتون توی معدن کار می‌کردم.» به بری و نیل نگاه کرد و گفت: «شماها باید خواهرزاده‌های آنا و کلر باشید. بهم گفته بودن که دارید از نیوجرسی میاید. من اندی^{۲۱} هستم. هر روز دم شیرینی‌فروشی می‌ایستم و قهوه می‌گیرم.» بچه‌ها با تعجب به او زل زده بودند.

«حرفم رو باور نمی‌کنید؟ می‌تونم همین الان بهشون زنگ بزنم و بگم که شماها اینجا چی کار داشتید.»

بری گفت: «نه! نه، ممنون. خواهش می‌کنم. نمی‌خوایم نگران‌شون کنیم.»

اندی گفت: «احتمالاً دیگه تا حالا نگران شدن. چند ساعته این اطراف بازی می‌کنید؟» نیل خواست جواب بدهد و بگوید اصلاً هم بازی نمی‌کردند. و اینکه «بازی کردن» دقیقاً برعکس کاری بود که آن‌ها داشتند انجام می‌دادند. اما نه او حرفی زد و نه بقیه بچه‌ها. اندی با لبخندی مهربان به آن‌ها فهماند که فقط داشته سربه‌سرشان می‌گذاشته. «بیاید بریم. وانت من همین جاست.»

فصل نه

نیل وقتی روی صندلی جلوی وانت اندی نشست، از درد داد کشید. انگار به جای استخوان ساق پایش، سیخ داغ گذاشته بودند. وقتی اندی پشت فرمان نشست، به زخم نیل نگاهی انداخت و گفت: «شاید بهتر باشه ببرمت پیش دکتر سایمون^{۲۲}، توی خیابون یرو^{۲۳}. به هر حال خاله‌ها هم احتمالاً می‌خوان همین کار رو بکنن.» بری، وسلی و اریک پشت وانت سوار شده بودند و نمی‌توانستند این حرف‌ها را بشنوند. نیل نمی‌دانست چه بگوید. به همان اندازه که پایش درد می‌کرد، یک‌جورهایی هم خوشحال بود که این‌طوری حواسش از کابوس حوادث بعد از ظهر پرت می‌شد. اندی گفت: «می‌رسونمتون دم خونه‌آنا و کلر. اگه خونه باشن، خودشون ترتیبش رو می‌دن. اگه نباشن، همه با هم می‌ریم دکتر.» بعد به پای نیل نگاه کرد، لبش را گاز گرفت و با قیافه درهم‌کشیده گفت: «گری‌لاک واقعاً آدم‌خوره داره.»

دوروبر خانه‌خاله‌ها به‌غیر از دوچرخه‌های برادران بپتیست که هنوز به دیوار ایوان تکیه داشتند، چیزی نبود. اندی سرعت ماشین را کم کرد، اما نایستاد. بعد ویراژ داد و رفت به سمت مرکز هدستون. نیل جا خورد. یعنی خاله‌ها کجا بودند؟ نباید تا حالا از مغازه به خانه برمی‌گشتند؟ فکر کرد باید عذاب‌وجدان داشته باشد، چون او هم با خاله‌ها همین کار را کرده بود؛ بی‌ملاحظه خانه را به مقصد تیمارستان ترک کرده بود و نگفته بود کجا می‌رود.

از وقتی به آنجا آمده بود، خاله‌آنا جوری با احتیاط او را تحت‌نظر داشت که انگار نگران چیزی بود. اگر نیل بیشتر حواسش را جمع نمی‌کرد، احتمال داشت خاله‌آنا، خاله کلر را راضی کند نیل را بفرستند به جرسی‌سیتی تا پیش دایی‌اش بماند. یا بدتر از آن، برش گردانند خانه پیش مادرش. آن وقت فرارکردن از فکر و خیال‌های پدر و مادرش از سرش می‌پرید.

پنج دقیقه بعد، بعد از آنکه اندی جلوی خانه سفید باشکوهی پارک کرد، بری از پشت وانت پایین پرید و در ماشین را برای نیل باز کرد. یواش پرسید: «اینجا کجاست؟»

نیل به پشت سر بری اشاره کرد. وسط چمن جلوی خانه سفید و روی تیرکی که کمی کج شده بود، تابلوی کوچک سیاهی قرار داشت که رویش نوشته بود: دکتر جولیوس سایمون^{۲۴} - پزشک خانواده.

اندی همان‌طور که گروه را از مسیری سنگی به سمت در ورودی می‌برد، گفت: «دکتر سایمون یه دوست قدیمیه. الان دیروخته، ولی من مطمئنم که تو رو می‌بینه.» اندی دستگیره در را چرخاند، اما در قفل بود. زنگ در را زد. چند ثانیه بعد، زن مسن اخمویی در را باز کرد. لباس خواب سفید بلندی به تن داشت. نیل توی دلش

گفت عجیبه. آخر هنوز شب نشده بود. زن وقتی فهمید اندی در زده، اخمش باز شد. اندی گفت: «سلام ماد^{۲۵}، ما یه مورد اورژانسی کوچیک داریم.» چرخید و به جماعت به هم ریخته‌ای که پشت سرش ایستاده بودند، اشاره کرد. نیل نتوانست جلوی سرخ شدنش را بگیرد.

اندی ادامه داد: «می‌شه چند دقیقه وقت گران‌بهای جولیوس رو بگیریم؟»

ماد با بی میلی لبخند زد. «خوشش نمیداد، ولی اگه اورژانسیه که...» اندی به پای نیل اشاره کرد. زن گفت: «وای خدا، ناجور به نظر میاد.» و همین‌طور که چشم‌هایش گرد شده بودند کنار ایستاد و با دست اشاره کرد که می‌توانند داخل شوند.

آن‌ها را از راهرویی دراز - که دیوارهایش با کاغذ دیواری گل‌گلی آبی پررنگ پوشیده شده بود - به اتاق نشیمنی برد که پر بود از انواع و اقسام صندلی‌های راحتی قدیمی. پارچه‌بیشترشان لک و پاره و نخ‌نما شده بود. با وجود این، نیل زود نشست و از سرایستادن راحت شد. بقیه هم نشستند.

اندی گفت: «الان برمی‌گردم.» و پشت سر ماد از دری تو رفت و آن‌ها را در اتاق انتظار تنها گذاشت.

بری چشم انداخت اطراف اتاق و دنبال تلفن گشت. گفت: «می‌خوام به خاله‌ها زنگ بزنم.»

نیل گفت: «از کنار خونه که رد شدیم اونجا نبودن. شاید رفتن بیرون دنبال ما بگردن.»

بری خودش را تالایی انداخت روی صندلی کنار نیل و گفت: «کارمون تمومه!»

وسلی گفت: «آره، مامان و بابای ما هم ازمون شاکی می‌شن.»

اریک از روی کاناپه‌ای که با برادرش روی آن نشسته بود به جلو خم شد. از پشت شلوارش پرونده‌ای را که از اتاق کار در بخش کودکان برداشته بود بیرون آورد.

بری گفت: «تو اون رو دزدیدی؟»

اریک گفت: «خب که چی؟ ظاهراً که کس دیگه‌ای نمی‌خواستش.»

بری آه کشید. آن شوروشوق اول حالا انگار کامل از دماغش درآمده بود.

وسلی که داشت از روی شانه برادرش سرک می‌کشید، پرسید: «توش چیه؟»

اریک گفت: «درست نمی‌دونم. یادداشت‌های دکتر. سابقه پزشکی. از این جور چیزها.» پرونده را پشت‌ورو کرد و اسمی را که روی سربرگ تایپ شده بود به آن‌ها نشان داد: کرولین کراون^{۲۶}.

«شونزده سالش بوده. دکتر نوشته که هیستری داشته. نمی‌دونم یعنی چی.»

بری گفت: «یعنی فکر می‌کردن زیادی احساساتی. توی قرن نوزدهم خیلی از زن‌ها رو زندونی می‌کردن فقط

چون حرف دلشون رو راحت می‌زدن.»

اریک گفت: «آره. ولی این دختره توی قرن نوزده زندونی نشده. انگار واقعاً کمک لازم داشته.» و پرونده را باز کرد و چند صفحه ورق زد. «چند بار خودکشی کرده. به خاطر محافظت از خودش توی گری‌لاک بوده... دست‌کم اینجا این جوری نوشته.»

نیل گفت: «نمی‌تونم تصور کنم با اونجا زندونی شدن، افسردگی کسی بهتر شده باشه.»
بری گفت: «همه بیمارستان‌های روانی که شبیه گری‌لاک نیستن. اون‌ی که مامان توشه واقعاً...»
نیل داد زد: «بری!»

خواهرش جلوی دهانش را گرفت و چشم‌هایش را بست، انگار نمی‌توانست با حرفی که تازه از دهانش بیرون پریده بود در یک اتاق بماند.

اریک پرونده را بست و گذاشت روی میز عسلی و پرسید: «مادر شما توی بیمارستان روانیه؟»
نیل به بری که نمی‌خواست چشمش را باز کند چپ‌چپ نگاه کرد و گفت: «بیمارستان روانی نیست. یه کلینیکه توی نیوجرسی. درمان سریایی، که یعنی لازم نیست شب اونجا بمونه یا چیز دیگه. اون فقط از وقتی... بابامون به کالیفرنیا اسباب‌کشی کرد ناراحته.» بعد آه کشید. «برای همین هم ما اومدیم هdstون. خاله‌هامون دعوتمون کردن تا وقتی حال مامان بهتر شه، اینجا بمونیم.» توی چشمشان نگاه نمی‌کرد.

بری گفت: «زود خوب می‌شه. همه‌چی درست می‌شه.»

اریک آهسته گفت: «قطعاً همین‌طوره.»

آن طرف اتاق در باز شد و به دیوار خورد. مردی کوتاه و لاغر با روپوش سفید به اتاق پا گذاشت و گفت: «خیلی خب، حالا مریض من کجاست؟»

فصل ده

داخل اتاق کوچک سفید، نیل روی کاغذ نازکی که تخت معاینه را پوشانده بود نشست. دکتر سایمون گفت: «خب، اندی می‌گه شما بچه‌ها رو وقتی داشتید توی جنگل بازی می‌کردید پیدا کرده.»

«این رو گفت؟»

دکتر سر تکان داد. «ولی چیزی که نگفت اینه که چطور این بلا رو سر خودت آوردی.»

نیل احساس کرد صورتش داغ شده. گفت: «خوردم زمین.» دروغ نبود. اما راستِ راست هم نبود.

دکتر روی صندلی کوچکی که چرخ داشت نشست و گفت: «آها، فهمیدم.» خودش را جلو کشید و خراش‌های پای نیل را معاینه کرد. بعد ایستاد و بینی نیل را نگاه کرد. دست دراز کرد و دستمالی برداشت و به نیل داد. نیل دماغش را پاک کرد. خون لخته‌شده به دستمال مالیده شد. دکتر با چراغ کوچکی توی چشم نیل نور انداخت. گفت: «بسیار خب... خبر خوب اینه که هیچ کدوم از این جراحات زیاد جدی نیستن. تروتمیزت می‌کنیم و پات رو پانسمان می‌کنیم.»

«خبر بد چیه؟»

دکتر سایمون لبخند زد. «اندی گفت می‌خواد بره بیرون تا آنا و کلر رو پیدا کنه. از اونجایی که می‌دونم چقدر اون دوتا مواظب آدم هستن، می‌تونم بهت قول بدم که بقیه امشب به اندازه‌ی حالا خوش نگذره.»

نفس نیل بند آمد. «واقعاً؟ این قدر سخت گیرن؟»

دکتر لبخند زد و کمدی را که دم دستش بود باز کرد. بطری کوچک بتادین را بیرون آورد. «شاید یه کم بسوزه.» دکتر سایمون که کارش با نیل تمام شد، او را به اتاق انتظار برگرداند. نیل دوباره پیش بری و اریک و وسلی بود. دکتر گفت: «خب فکر کنم بهتره تا سروکله‌ی خاله‌هاتون پیدا شه، همین جا بمونید.» وسلی از دکتر پرسید: «می‌شه از تلفنتون استفاده کنم؟ پدر و مادرم احتمالاً تو فکرن که ما کجاییم.» دکتر سایمون به دری که روبه‌رویش بود اشاره کرد.

بری از نیل پرسید: «همه چی خوبه؟»

دکتر سایمون سرش را تکان داد. «حالش خوبه. فقط حواستون باشه فردا پانسمان رو عوض کنید. تمیز نگهش دارید. با آب و صابون... یه کمی پراکسید هیدروژن هم ضرر نداره.» بعد چشمش افتاد به پرونده‌ی قهوه‌ای روی میز عسلی. یک دفعه جا خورد.

اریک متوجه واکنش دکتر سایمون شد و فوری پرونده را برداشت. اما دیگر دیر شده بود. دکتر دیده بودش. به

تک‌تکشان نگاه کرد. چیزی در چشمش بود که نیل را نگران می‌کرد.

دکتر سایمون گفت: «اون رو از کجا آوردید؟» لحنش جوری بود که انگار از قبل جواب را می‌دانست.

اریک گفت: «مال شما نیست، اگه همچین چیزی توی فکرتونه.»

بری که از بی‌ادبی اریک جا خورده بود، آهسته گفت: «اریک!»

دکتر سایمون گفت: «راستش همچین فکری نداشتم.» دستش را جلو آورد. اریک لب‌هایش را به هم فشرد و بعد

پرونده را به دکتر داد. دکتر سایمون غنیمت جدیدش را زیر بغل زد. یک‌دفعه صاف ایستاد و جدی شد:

«می‌تونید اینجا منتظر آنا و کلر بمونید. ولی بدونید توی این شهر جاهایی هست که کسی از حضورتون استقبال

نمی‌کنه...» به پانسمان نیل نگاهی انداخت: «...اثر ماجراجویی امروزتون باید یادتون بندازه.»

نیل پرسید: «تو که به خاله‌هامون نمی‌گی، می‌گی؟»

دکتر سایمون لبخند زد - حالتی که به طرز عجیبی غمگین بود - و جواب داد: «امیدوارم مجبور نشم.»

فصل یازده

قبول کردند اندی آن‌ها را تا خانه برساند.

بعد از آنکه برادران بیتست رفتند، نیل با بری پشت میز آشپزخانه نشست و عین بچه‌های حرف‌گوش‌کن مشغول خردکردن کلم بروکلی شد. کلر که جلوی ظرف‌شویی ایستاده بود و داشت رشته‌های پاستا را آبکش می‌کرد گفت: «اگه بگم تا سر حد جنون ما رو نگران کردید، دروغ نگفتم.» نیل هنوز به شدت احساس گناه می‌کرد. وقتی راه افتاد تا به گری‌لاک برود، اصلاً به فکر احساسات خاله‌هایش نبود. «دفعه بعد که خواستید برید پیاده‌روی، دست کم یه یادداشت برامون بذارید. نمی‌خوایم فکر کنید اینجا اسیرتون کردیم، ولی خب، آنا مشکل قلبی داره. نمی‌شه دردرس براش درست کنید.»

آنا که دم اجاق گاز ایستاده بود، خم شد و خودش را به کلر کوبید و گفت: «من و قلبم رو قاطی این مسئله نکن.» صدایش شاد به نظر می‌آمد، اما نیل از حالت ابرویش می‌توانست شک و تردید را تشخیص بدهد. قطعاً داستان اندی توی کتش نرفته بود؛ اینکه وقتی بچه‌ها داشتند گذرگاه‌های پشت خانه را می‌گشتند، نیل پایش گیر کرده به یک گنده چوب و خورده زمین.

بری که آن‌ور میز روبه‌روی نیل نشسته بود و هویج پوست می‌کند، گفت: «معذرت می‌خوایم، نمی‌دونم چه فکری کرده بودیم.» و نگاهی سرزنش‌بار به نیل انداخت.

کلر با جدیت گفت: «جنگل جای وسوسه‌انگیزیه. ولی خطرناک هم هست. سرزنشتون نمی‌کنم که دلتون خواسته گشت بزنید. ما هم گاهی زیاد پیاده‌روی می‌کنیم.»

آنا گفت: «درسته. ولی من و کلر از مسیر خارج نمی‌شیم. حالا دیگه می‌دونید چقدر راحت ممکنه آسیب ببینید. گم شدن از این هم راحت‌تره.» و از روی شانه نگاهی به نیل و بری انداخت که یعنی خوب می‌داند چه نقشه‌ای دارند. بعد ادامه داد: «فقط یه هشدار بود.»

بعد از شام، به درخواست نیل، چهارتایی نشستند تا کاوشگران ارواح را تماشا کنند. خاله‌ها قبلاً هیچ‌وقت این برنامه را ندیده بودند. آن شب برنامه درباره شهربازی متروکی در ساحل رودآیلند^{۲۷} بود. در طول برنامه نیل درباره عواملی که در برنامه شرکت کرده بودند و روش کار کاوشگران و ابزارهایی که استفاده می‌کردند، توضیحاتی داد. ردیاب‌های برقی نوسانات الکترومغناطیسی را نمایش می‌دادند و چراغ‌های چشمک‌زنشان تغییر میدان مغناطیسی و احتمال وجود روح را نشان می‌دادند. ضبط‌کننده‌های دیجیتالی صداهایی را که گوش انسان نمی‌توانست بشنود، ضبط می‌کردند. دوربین‌های حساس به حرارت هم نقاط سرد و گرم را که نشانه‌ای دیگر از

وجود روح در آن نزدیکی‌ها بود، ثبت می‌کردند. خاله‌ها با شک و تردید گوش می‌دادند، اما ظاهراً داشتند از برنامه لذت می‌بردند. آخر سر، الکسی و مارک گفتند به قدر کافی مدرک جمع کرده‌اند تا ثابت کنند شهر بازی قطعاً تسخیر شده.

آنا گفت: «ولی من هنوز نمی‌تونم باور کنم. روح؟ من ذاتاً مشکوکم.»

کلر گفت: «خب برای اینه که تا حالا ندیدی.»

نیل از کلر پرسید: «شما دیدی؟» به اصرار خاله‌اش، پایش را روی دسته کاناپه گذاشته بود.

کلر صورتش را جمع کرد و شانه بالا انداخت. «یه چیزهایی دیدم. درباره‌شون مطمئن نیستم. اما همینه دیگه، این طور نیست؟ اینکه یه دفعه یه چیزی به چشمت بخوره که نتونی توضیحش بدی.»

آنا گفت: «آره، اما فرق ما اینه که اگه من یه چیز عجیب به چشمم بخوره، براش دلیل منطقی پیدا می‌کنم. ولی تو اون قدر درباره‌ش جروبخت می‌کنی تا خودت رو قانع کنی که لولوخورخوره‌ست.» خندید و بعدش آه کشید. «کلر و مادرتون هر دو بیشتر از من به تخیلشون بها می‌دن.»

نیل اسم مادرش را که شنید، جا خورد. بچه هم به پدر و مادرش می‌رود.

بری پرسید: «شما دقیقاً چی دیدید خاله کلر؟»

کلر ساکت نشست، انگار تردید داشت که داستان را تعریف کند یا نه. آنا دست به سینه شد و گلویش را صاف کرد. کلر او را نادیده گرفت و به جلو خم شد. «افسانه گری‌لاک تا حالا به گوشتون خورده؟ همون تیمارستانی که قبلاً توی جنگل بود.»

نیل با تردید گفت: «آره. یه داستان‌هایی شنیدیم.» نمی‌خواست با بری چشم تو چشم شود.

کلر ادامه داد: «وقتی توی جنگل پیاده‌روی می‌کنیم، گاهی این احساس بهم دست می‌ده که یکی من رو زیر نظر داره.»

آنا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «دیدی؟ تو همچنین چیزی رو به روح ربط می‌دی؟»

کلر گفت: «این همه ماجرا نیست.» رو به آنا چرخید. چهره‌اش جدی شد. «این رو هیچ وقت برات تعریف نکرده بودم، ولی یه بار چند سال پیش، وقتی نزدیک اون دریاچه بودیم، قسم می‌خورم یه نفر رو دیدم که لب آب ایستاده بود. توی نیزار. فقط ایستاده بود و ما رو نگاه می‌کرد.»

نیل، در حالی که سعی می‌کرد نشان ندهد سرش گیج می‌رود، گفت: «چه شکلی بود؟»

«قدش بلند بود. فکر کنم موهای بلند قهوه‌ای داشت. لباس سفید پوشیده بود.»

نیل زیر لب گفت: «پرستار جنت.»

آنا پرسید: «کی؟»

گونه‌های نیل سرخ شدند. جواب داد: «ام... فقط داشتم بلندبلند فکر می‌کردم.»

آنا چپ‌چپ به او نگاه کرد، انگار ازش می‌خواست دیگر هیچ‌وقت آن اسم را تکرار نکند. اما این حالت چند ثانیه بیشتر طول نکشید و بعدش چهره‌اش باز شد. پرسید: «پات خوبه؟ چندتا بالش دیگه می‌خوای؟»

وقتی خاله‌ها شب به‌خیر گفتند، نیل کیف قرضی‌اش را به اتاقش در طبقه بالا برد. کیف را تالایی انداخت روی صندلی کنار تخت. چراغ‌قوه و دوربین بدون باتری با بقیه خرت‌وپرت‌هایی که بعدازظهر جمع کرده بود، هنوز داخل کیف بود. دراز کشید. پایش می‌سوخت و دماغش باد کرده بود.

یک نفر در اتاقش را زد. یک لحظه بعد بری سرش را تو آورد و به او خیره شد.

نیل پرسید: «چی شده؟» هرچند می‌دانست جوابش «خیلی چیزها» است.

«فقط خواستم حالت رو بپرسم.»

«من خوبم.»

بری آرام سر تکان داد و داخل شد. لب تخت نیل نشست و نگاهی به پای او انداخت. انگار می‌خواست به نیل چیزی بگوید، اما نمی‌توانست حرف بزند. بالاخره زبان باز کرد و گفت: «امروز من واقعاً ترسیده بودم نیل.»

نیل هم همین احساس را داشت، اما نمی‌خواست اعتراف کند.

«نه فقط به خاطر آسیب دیدن تو...» ادامه داد: «یه چیزی توی اون مکان بود... چیزی که نمی‌تونم توضیح بدم.»

نیل حس کرد دل‌پیچه دارد. نمی‌خواست بحثش را پیش بکشد، اما سؤالی داشت که باید می‌پرسید. آهسته گفت: «چرا رفتی توی اتاق شماره سیزده؟» یاد حالت مُرده‌وار خواهرش افتاد وقتی در آن اتاق رو به او چرخیده بود.

بری به سقف زل زد. «موضوع همینیه... نمی‌دونم. توی راهرو قدم زدم و رفتم توی تاریکی. دیدم لای یه در بازه. حس کردم باید برم داخل، انگار از اول هم مقصدم اونجا بوده، و به محض اینکه رفتم تو، حس عجیبی بهم دست داد. انگار یه چیزی سعی می‌کرد با من حرف بزنه. چیزی که دهن نداشت... صدا نداشت. حس کردم تا حرفی رو که باید می‌زد نشنوم نمی‌تونم از اونجا برم. بعد سروکله تو پیدا شد و همه‌چی از بین رفت... عجیبه.»

نیل به خودش لرزید. «اصلاً انتظار نداشتم این حرف‌ها رو بزنی. تو همیشه بیشتر شبیه آنا بودی. به این چیزها اعتقاد نداشتی.»

بری شانه بالا انداخت. «ولی تو هم احساسش کردی. این طور نیست؟»

نیل گفت: «نمی‌دونم چی احساس کردم. خیلی عجیب بود. جفتمون گیج شده بودیم.» بعد فکری به ذهنش رسید و اضافه کرد: «مطمئنم اونى که در رو روی ما بست تو نبودی؟»

«گمونم اگه کار من بود، یادم می‌اومد.»

نیل قانع نشده بود، اما دهانش را بسته نگه داشت. ممکن بود واقعاً یک روح بوده باشد؟ اگر نه... چیزی ترسناک‌تر بود؟

بری به کیفی که روی صندلی کنار تخت بود نگاه کرد: «شاید فردا بتونیم چندتا باتری نو برای دوربین پیدا کنیم. شاید عکس‌ها چیزهایی نشون بدن که ما یادمون نمیاد... یا اصلاً ندیدیم.»

نیل گفت: «وای خدایا.» و روی تخت نشست.

بری عقب رفت، انگار ممکن بود نیل منفجر شود. «چی شده؟»

«چراغ‌قوه. دوربین. وقتی توی اتاق شماره سیزده بودیم، باتری‌ها یه دفعه خالی شدن.»
«خب؟»

«طبق حرف الکسی و مارک، این یه نشونه‌ست که یه چیزی می‌خواد پدیدار بشه.»
«پدیدار بشه؟»

«ظاهر بشه. خودش رو نشون بده. یه روح از خودش انرژی نداره، برای همین نیاز داره که از چیزهای دیگه انرژی بگیره تا بتونه کاری انجام بده.»

«مثلاً چه کاری؟»

«مثل اتفاقی که توی اتاق شماره سیزده افتاد.» نیل برخلاف میلش لبخند زد. خبر خوبی بود. ممکن بود نیل و خواهرش به پدر و مادرشان نرفته باشند.

بری دست‌به‌سینه شد و گفت: «پس داری می‌گی اون چیزی که ما دیدیم روح بوده؟ و این روح یه جورهایی باتری چراغ‌قوه و دوربین رو خالی کرده؟ که چی کار کنه؟»

نیل با سر تأیید کرد. «که خودش رو بهمون نشون بده.» بری ایستاد. قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. نیل می‌دانست که ترسیده، به خصوص چون حرفی از ترسیدن نمی‌زد.

بری گفت: «نظریه جالبیه.» نیل فکر کرد درست‌ه. کاملاً وحشت کرده. بری ادامه داد: «ام.. من خسته‌م. صبح می‌بینمت. باتری‌ها رو عوض می‌کنیم ببینیم چی پیدا می‌کنیم.»

بری در اتاق را بست و نیل را تنها گذاشت. نیل رفت زیر رواندازش و به سقف زل زد. به این فکر کرد که مادرش در آن لحظه در نیوجرسی داشت چه کار می‌کرد. بعد چشم‌هایش را بست و سعی کرد چهره مادرش را از سرش بیرون کند. در عوض، به روح فکر کرد: حواس‌پرت کن فوق‌العاده جدید ترسناکش. چرا پرستار جنت می‌خواست خودش را به او نشان بدهد؟ چرا لب دریاچه در برابر خاله کلر ظاهر شده بود؟ و از همه این‌ها مهم‌تر، می‌خواست بداند قبل از آنکه پرستار باتری‌های دوربین را خالی کند، از او عکسی گرفته یا نه؟

نیل چراغ کنار تختش را خاموش کرد. نور چراغ‌های خیابان مثل همیشه به پرده می‌خورد و حسی آرامش‌بخش ایجاد می‌کرد. اتاق در سیاهی شب روستا ناپدید شده بود. چند ثانیه بعد چشمش به تاریکی عادت کرد و توانست جزئیات کوچکی را تشخیص دهد: پایه‌های چوبی تخت، چارچوب بلند و باریک پنجره‌ها و دست‌های استخوانی خودش که جلوی صورتش گرفته بود.

نیل چشم‌هایش را بست و سرش را توی بالش پُر فرو کرد. برای دیدن عکس‌های توی حافظه دوربین، دل توی دلش نبود. اما وقتی فکر کرد که به‌غیر از پرستار جنت چه چیزی ممکن است ببیند، حس عجیبی آزارش داد. انگار سایه‌های گری‌لاک او را پاهایش تا خانه تعقیب کرده بودند.

درست قبل از آنکه خوابش ببرد، سؤال‌های جدیدی در ذهنش ایجاد شد. آیا تیمارستان جنگل راه نجات یا گریزگاهی جدید برای فرار از مشکلاتش بود؟ یا تله‌ای بود که او را به شب تاریک وجود خودش وصل می‌کرد؟ برای فهمیدن پاسخ چه بهایی باید می‌پرداخت؟

فصل دوازده

آن شب نیل خواب تیمارستان را دید.

پشت یک ون بود. نمی‌توانست تکان بخورد. نگاه کرد و دید به یک صندلی چرخ‌دار طناب‌پیچ شده. ماشین یک‌دفعه ایستاد. یک نفر در را باز کرد و یک نفر دیگر صندلی را از روی سطح شیب‌دار چوبی به جاده آسفالتی که وسط جنگل متراکم بود هل داد. نیل سعی کرد سرش را بچرخاند تا اطراف را ببیند، اما ستون فقراتش هم محکم به میله فلزی بلندی بسته شده بود. مجبور بود به روبه‌رو نگاه کند. دید که جاده مستقیم به سوی جزیره‌ای آشنا می‌رود.

دیگر خبری از حصار فلزی نبود. پل بتنی صحیح و سالم بود. وقتی از روی آب رد می‌شدند، دید که سطح آب کثیفی ندارد. نی‌ها، با ظاهری مرتب و تروتمیز مستقیم رشد کرده بودند.

جلوتر گری‌لاک‌هال بدون حالت خاصی منتظر ایستاده بود. اگر مکان‌ها توانایی فکر کردن داشتند، این ساختمان نسبت به همه چیز بی‌تفاوت بود. می‌دانست بالاخره نیل را به دست خواهد آورد. پسر روی صندلی چرخ‌دار یک وعده غذای دیگر بود؛ یک روح دیگر برای نشستن در اتاق انتظاری که هرگز پر نمی‌شد.

حالا داخل ساختمان بود. دیوارهای کاشی‌شده سریع می‌گذشتند؛ تند و تندتر، تا جایی که دیگر انگار داشت با قطار هوایی سفر می‌کرد. کوهستان فضایی، جنگ ستارگان، سرعت نور. نیل می‌خواست جیغ بزند، اما فهمید که دهانش محکم بسته شده. بندهای چرمی مجموعه‌اش را از فرق سر تا فک پوشانده بودند.

بالاخره صندلی جلوی در بسته‌ای ایستاد. رنگ سبز از سطح فلزی‌اش ور آمده بود. از داخل اتاق صدای گریه کسی را شنید. زاری می‌کرد، آه‌های بلند می‌کشید و هق‌هق می‌کرد. نیل چشم‌هایش را محکم به هم فشرد. نمی‌خواست ببیند چه کسی در اتاق است. اما از پشت پلک‌های بسته‌اش هم می‌دید که در آهسته باز می‌شود. یک نفر صندلی را به داخل اتاق هل داد و بعد در را محکم بست. بوم!

روشنایی روز ابری از پنجره بلندی تو می‌آمد و وسط اتاق را روشن می‌کرد، اما گوشه‌کنارها تاریک بود. دیوارها و سقف و کف، همه کثیف و طبله‌کرده و پوشیده از بالشتک‌هایی بود که زمانی سفید بودند. چشمش این‌ور و آن‌ور گشت و خراش‌های روی بالشتک‌های کهنه را دید. بیماران برای اینکه فرار کنند، روی دیوار ناخن کشیده بودند. خط‌های قهوه‌ای پررنگی لبه خراش‌ها کشیده شده بود. نیل به ناخن‌های شکسته فکر کرد و خون خشک شده که کسی به خودش زحمت نمی‌داد تمیزشان کند. و بعد، از گوشه تاریکی، چیزی تکان خورد. صدای فریادی بلند شد. حرف نبود، آهی بود از درماندگی. هق‌هقی از سر بدبختی. ناامیدی.

نور جابه‌جا شد. کسی آنجا در تاریکی نشسته بود. انگار در پریشانی خودش، سربه‌زیر، کز کرده بود. لباس سفید به تن داشت. پیراهنی که آستین‌هایش به شکلی غیرعادی دراز بود و دست‌هایش را به تنه‌اش چسبانده بود. رشته‌های دراز مویش ریخته بودند روی صورتش و تقریباً تا زمین می‌رسیدند. شانه‌هایش می‌لرزیدند.

نیل از گلویش صدایی درآورد و زن انگار که یک‌دفعه متوجه حضور او شده باشد، خشکش زد. سرش را بالا آورد و از پشت موهای ژولیده‌اش به نیل خیره شد. بریده‌بریده نفس می‌کشید. به دیوار بالشتک‌دار پشت سرش تکیه داد و سعی کرد بایستد. بعد پابرنه تا صندلی چرخ‌دار، قدم‌به‌قدم تلوتلو خورد و جلو آمد. نزدیک بود با صورت روی سینه نیل بیفتد. نیل خودش را به صندلی‌اش چسباند. نمی‌توانست تکان بخورد. نمی‌توانست داد بکشد.

زن سر جایش ماند. نیل را از نزدیک و رانداز کرد و صورتش را بو کشید؛ ندها را. نیل انتظار داشت حالا که زن درست جلوی رویش بود، بوی فساد و گندیدگی و ماندگی حس کند. در عوض، رایحه‌ای آشنا به مشامش خورد، رایحه‌ای خوشایند: بوی رز.

عطر مادرش.

دلش به هم خورد و عضلاتش شل شد.

زن موهایش را از روی صورتش کنار زد. هرچند چشمانی که به نیل خیره شده بودند از شدت گریه باد کرده و قرمز بودند، باز هم می‌شد فوری شناختشان؛ حتی با وجود شوریدگی و حشیانه و غمگینشان.

مادرش زمزمه کرد: «عزیزم، نیل، پسر. تو باید ما رو از اینجا ببری بیرون.»

نیل فکر کرد اما چگونه؟

مادرش انگار که بخواهد جواب بدهد، دهانش را باز کرد. زبانی بنفش‌رنگ بیرون آمد که مایعی سیاه و سمی از آن می‌چکید. چهره دیگر چهره مادرش نبود.

زن خم شد، انگار می‌خواست نیل را ببوسد. اما در لحظه آخر لب‌های ترک‌خورده‌اش از هم باز شدند و لثه‌های سیاه و ردیف دندان‌های تیز و بلندش را نمایان کردند. درخشان‌ترین رنگ سفید، در میان تاریکی.

نیل از خواب پرید. وقتی اتاق را شناخت، بی‌صدا جیغ زد.

لحظه‌ای بعد ذهنش دوباره همه‌چیز را سر جایش برگرداند. او در خانه خاله‌هایش بود. کابوس دیده بود. کابوسی ناجور. سعی کرد آن را از خودش دور کند، اما چند تکه از آن به ذهنش چسبیده بود. اتاقک پوشیده از بالشتک. زن گوشه اتاق. خواهش مادرش. آن چهره وحشتناک. نفسی عمیق کشید و دلش آن لیوان آبی را خواست که در خانه خودشان همیشه کنار تختش می‌گذاشت.

یک دفعه فهمید در اتاق تنها نیست. درجا خشکش زد.

یک نفر داشت گریه می کرد، آنجا در اتاق او. صدای گنگی که انگار او را از خواب تا آنجا تعقیب کرده بود. اما او خواب نمی دید. در تاریکی توانست پیکر خمیده‌ای را که سر تخت نشسته بود تشخیص دهد. لباس خواب سفید به تن داشت. موهای قهوه‌ای بلندی از پشتش آویزان بود. دست‌هایش روی صورتش بود و صدای هق‌هقش را خفه می کرد.

نیل گفت: «بری، چی شده؟»

بری با شنیدن صدای نیل، از جا پرید. برگشت و به او نگاه کرد. صورتش در تاریکی بود، اما نیل نگاه خیره‌اش را احساس می کرد. انگار باورش نمی شد که نیل واقعاً بتواند او را در تاریکی ببیند.

«تو هم خواب بد دیدی؟» نیل به جلو خم شد تا دست روی شانه بری بگذارد، اما بری بلند شد و ایستاد. در حالی که نیل را نگاه می کرد، عقب‌عقب به سمت در اتاق رفت. دم در مکتی کرد. قبل از اینکه به فکر نیل برسد چراغ کنار تختش را روشن کند، او از اتاق رفته بود.

نیل رواندازش را کنار زد و آهسته به سمت در رفت. نزدیک تخت پای برهنه‌اش روی قسمتی از زمین لیز خورد. چوب آنجا خیس بود. «این دیگه چه...؟» یک حوض اشک به ذهنش آمد. یعنی خواهرش این قدر شدید و طولانی گریه کرده بود؟ اصلاً همچین چیزی ممکن بود؟ نیل خم شد. وقتی مایع سرد به پوستش چسبید، انگشتانش لرزید. بی شک آب بود. وقتی تشک را چنگ زد تا دوباره خودش را از تخت بالا بکشد، فهمید که تختش هم خیس است. یعنی بری تازه حمام کرده بود یا همچین چیزی؟ انگار نیمه‌شب بود، اما دقیق نمی دانست؛ ظاهراً باتری ساعت کنار تخت‌خوابش تمام شده بود.

نیل به سمت راهرو رفت. در اتاق خواهرش را زد. جوابی نیامد. دستگیره را چرخاند و دهانش را به شکاف لای در چسباند و آهسته گفت: «بری.» از داخل اتاق ناله آرامی شنید. در را باز کرد و داخل شد.

بری روی تشک ولو شده بود و ملافه‌ها لای دست و پایش پیچیده بودند. سرش را از روی بالش بلند کرد. گفت: «نیل؟» صدایش خواب‌آلوده بود. «چی کار می کنی؟»

نیل لرزید. ناگهان ساق پایش تیر کشید. گفت: «فقط اومدم ببینم حالت خوبه؟»
«خوبم. خواب بودم.»

«منظورت اینه که توی خواب راه می رفتی؟»

بری نیم‌خیز شد و روی آرنجش تکیه کرد تا نیل را واضح‌تر ببیند. دست دراز کرد و چراغ خوابش را روشن کرد.

اتاق با نور گرمی روشن شد. گفت: «توی خواب راه برم؟ فکر نمی‌کنم.»

نیل جا خورد. «تو نشسته بودی لب تخت من. جوری داشتی گریه می‌کردی که زمین خیس شد.»

بری با کج خلقی گفت: «خواب دیدی.»

نیل جواب داد: «قسم می‌خورم خواب ندیدم. شرط سر...»

آن وقت متوجه چیز عجیبی شد. بری تی‌شرت بنفش و شلوارک ورزشی پوشیده بود. قطعاً آن لباس خواب سفیدی که در اتاق او به تن داشت نبود. ترس دوباره نیل را فرا گرفت. کف دست‌های عرق‌کرده‌اش را به پیرامه‌اش مالید و پاک کرد.

بری گفت: «شرط سر چی؟»

نزدیک بود نیل بگوید سر زندگی‌اش. ولی خوشحال بود که جلوی خودش را گرفته. حتماً می‌باخت. همین‌طور که به تخت بری نزدیک می‌شد، به لکه تیره روی ملافه اشاره کرد. «این چیه؟»

بری نشست و به لکه دست کشید. «آه! خیس.»

نیل گفت: «منم همین رو توی اتاقم پیدا کردم.»

بری لبش را گاز گرفت. «بگو به خدا سربه‌سرم نمی‌ذاری.»

نیل گفت: «نه به خدا. اون اینجا بود.»

«کی اینجا بود؟»

نیل بهش فکر کرده بود. اما نمی‌توانست خودش را وادارد اسم او را بلند بگوید. انگار که آوردن اسمش، دوباره او را به آنجا می‌کشاند. در عوض، دقیق توضیح داد که بعد از بیدار شدن از کابوس چه اتفاقی برایش افتاده.

بری از تخت بیرون پرید و کنار نیل ایستاد. انگار این نزدیکی می‌توانست از آن‌ها در برابر ترسشان محافظت کند.

بری پرسید: «چی کار کنیم؟»

«به خاله‌ها بگیم؟»

«اون‌ها رو هم بترسونیم؟»

«شاید یکی از اون‌ها بوده.»

«آنا یا کلر یواشکی میان توی اتاق هر دوی ما و خیس و تلیس روی تختمون می‌شینن، زارزار اشک می‌ریزن.»

بری سرش را تکان داد. «واقعاً باورت می‌شه؟»

«نه... ولی دیگه چی می‌تونه باشه؟» نیل به خیلی چیزهای دیگر می‌توانست فکر کند، اما هیچ‌کدام او را آرام

نمی‌کردند. بری هم حتماً همین احساس را داشت، چون جوانی نداد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل سیزده

نیل داستان‌هایی دربارهٔ آدم‌هایی که بیماری بی‌خوابی داشتند شنیده بود؛ کسانی که با وجود خستگی شدید نمی‌توانستند به خواب بروند. صبح روز بعد از آن کابوس، کاملاً احساس آن‌ها را درک می‌کرد: وحشتناک بود. پشت میز آشپزخانه نشست. چشمش می‌سوخت. پوست سرش درد می‌کرد، انگار تکتک سلول‌های سرش از دست او عصبانی بودند. سنگدلی بود، اما دانستن اینکه بری هم همان حال و روز را داشت کمی حالش را بهتر می‌کرد. بری روبه‌روی نیل نشسته بود. به میز تکیه داده و سرش را روی دست‌های گره‌کرده‌اش گذاشته بود.

شب قبل بری با نیل به اتاق او رفت. آن‌ها چراغ را روشن گذاشتند و با اضطراب روی تخت نیل دراز کشیدند تا روشنایی سحر از پنجره‌ها به داخل آمد. چند ساعت بعد خاله‌ها آن‌ها را پیدا کردند که نیمه‌هشیار روی کاناپهٔ طبقهٔ پایین ولو شده بودند. تلویزیون داشت با صدای بلند برنامهٔ ورزشی مسخره‌ای پخش می‌کرد.

برخورد با آن مهمان شبانه فقط بخشی از دلیل تشویشی بود که خواب را از سر نیل پرانده بود. بیشتر از این می‌ترسید که اگر خوابش ببرد، به آن اتاق بالشتک‌دار در تیمارستان توی کابوسش برگردد؛ جایی که هیولای زبان‌بنفش منتظر بود تا غذایش را تمام کند.

آنا گفت: «خب، تخت‌ها راحت نیستن؟» و بطری آب‌پرتقال را وسط میز گذاشت.

بری سرش را تکان داد و گفت: «نه، نه. واقعاً راحتن.»

کلر و آنا به هم نگاه کردند. آنا پرسید: «خب پس شما دوتا چرا اومدید این پایین؟» سکوتی که پیش آمد، مثل چاقو برنده بود.

چرا نیل نمی‌توانست راحت حرفش را بزند؟ بالاخره تصمیم گرفت حرفش را بزند. هر چه بود، شاید خاله‌ها جوابی برایش داشتند. گفت: «راستش، دیشب یکی اومد توی اتاق هامون. یه جورهایی ترسوندمون.»

دوباره نگاهی بین خاله‌ها ردوبدل شد، این بار از سردرگمی. و این جواب سؤالی را که نیل هنوز نپرسیده بود آشکار کرد. کار هیچ‌کدام از آن‌ها نبود.

کلر گفت: «کی؟»

نیل گفت: «موی قهوه‌ای بلند داشت. لباسی تنش بود که به نظرم یه لباس خواب سفید بود. اما چیز دیگه هم ممکن بود باشه. مثلاً یه روپوش.»

آنا پرسید: «بعد شما هر دو اون رو دیدید؟»

بری سرش را بلند کرد و گفت: «راستش... نه. اما کف اتاقم آب جمع شده بود.»

آنا اخمش توی هم رفت. «نیل، خواهش می‌کنم. لازم نکرده با خواهرت این جور شوخی بکنی.» صورت نیل گر گرفت. «این‌طور نیست.» برای کمک گرفتن نگاهی به بری انداخت. اما او جوری به نیل خیره شده بود انگار داشت به این فکر می‌کرد که شاید آنا از چیزی خبر دارد. نیل گفت: «ما فکر می‌کنیم اون زن ممکنه.... خب، ممکنه یه روح بوده باشه.»

آنا به کلر چشم‌غره رفت و غرغرکنان گفت: «همه‌ش به خاطر حرف‌های دیروز درباره‌ی گری‌لاکه.» کلر پشت میز نشست و دست هر دوشان را در دست گرفت. گفت: «بچه‌ها، ازتون می‌خوام اگه ناراحتید یا... به خاطر اتفاق‌هایی که توی خونه‌تون افتاده احساس بدی دارید، با ما حرف بزنید. من و آنا درک می‌کنیم که دارید دوران سختی رو می‌گذرونید. به خاطر مامانتون، و باباتون.»

نیل زیر لب غر زد. انگار هیچ‌کس متوجه نبود. پوست داخل لبش را با عصبانیت جوید. او به خودش جرئت داده بود به آن‌ها بگوید که واقعاً داشت چه اتفاقی می‌افتاد. حالا چرا کلر باید بحث را عوض می‌کرد؟

بری گفت: «ممنون، ما می‌دونیم که برای شما هم سخته... اینجا نگه داشتن ما.» نیل پرید وسط حرفش: «اما احتمال وجود روح چی می‌شه؟» همه آرام رو به نیل چرخیدند. «خاله کلر، شما برای ما تعریف کردید توی دریاچه‌ی گری‌لاک چی دیدید. زن توی نیزار. اگه اون پرستار جنت باشه چی؟ اگه ما رو تعقیب... منظورم اینه که، شاید کسی هم که ما دیشب دیدیمش، اون بوده؟»

کلر با تردید گفت: «پرستار جنت؟»

آنا از خشم صدایی درآورد و سرش را تکان داد. «یه لولوخور خوره‌ست. یه داستان درباره‌ی روح که یه نفر از خودش درآورده تا بشه بچه‌ها رو باهاش کنترل کرد.»

نیل گیر داده بود. «من شنیدم توی اون تیمارستان کار می‌کرده. می‌گن اونجا رو تسخیر کرده. می‌گن بچه‌هایی که یواشکی برن گری‌لاک‌ها رو غرق می‌کنه. اون‌ها رو درست همون جور می‌کشه که وقتی زنده بود مریض‌هاش رو می‌کشت.»

بری از لای دندان گفت: «نیل!»

آنا چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «اگه این راسته، دیشب اینجا چی کار می‌کرده؟ طبق حرف تو اون میاد دنبال بچه‌هایی که یواشکی می‌رن توی گری‌لاک، درسته؟»

کلر بلند شد و ایستاد. «خیلی خب. دیگه حرف روح بسه. نمی‌خوایم امشب دوباره کسی خواب بد ببینه.»

نیل گفت: «خواب بد نبود.» و بلافاصله یاد خواب خیلی بدی افتاد که او را بیدار کرده بود.

آنا گفت: «کاری ندارم که دیشب ترش کرده بودی یا چی. داستان پرستار جنت یه دروغه که اولش پدر و مادرها با نیت خیر، حالا یه کم غیرمعقول، می‌گفتن تا درهای اون ساختمون ترسناک قفل بمونه. هیچ‌کس نباید بره اونجا. دیگه نه.»

نیل لب‌هایش را به هم فشرد. مادرش در خواب شب قبلش اصرار کرده بود تو باید ما رو از اینجا ببری بیرون. اگر کشف حقیقت درباره پرستار جنت می‌توانست ثابت کند که او پیش نیل آمده بود و نیل توهم نزده بود - یعنی به مادرش نرفته بود - آن وقت دیگر برایش اهمیتی نداشت که دزدکی توی چه ساختمانی برود. هیچ‌کس جلودارش نمی‌شد.

کتاب (nbookcity.com)

فصل چهارده

بعد از صبحانه، بری تصمیم گرفت بماند و در کارگاه سفالگریِ آنا، که توی انبار درب و داغان پشت خانه بود، به او کمک کند.

کلر اصرار داشت نیل با او به شیرینی‌فروشی برود و قول داد که همهٔ اسرار شیرینی‌پزی‌اش را برای او فاش کند. نیل با اینکه اصلاً علاقه‌ای به اسرار شیرینی نداشت، مجبور بود همراهش برود. قبل از آنکه سوار ماشین شوند، کیف را از روی صندلی کنار تختش برداشت تا ببیند کی فرصتی گیر می‌آورد تا دنبال ارواح بگردد.

وقتی پیچیدند توی جاده، نیل فکر کرد شاید پرستار جنت را ببیند که لب جاده ایستاده و شستش را بالا گرفته تا ماشینی برایش بایستد. تا وقتی که به مغازه رسیدند چشم‌هایش را بست. کارکنان کلر در مغازه مشغول بروییا بودند.

در آشپزخانه کلر نیل را به سَرَقَناد، گلنِ کلی^{۲۸}، معرفی کرد که مردی دراز و خیلی لاغر بود و لبخندی بزرگ به لب داشت و پیش‌بند سفید تروتمیزی روی تی‌شرت سفید و شلوار جینش پوشیده بود. وَرَدستش دختری هجده‌نوزده‌ساله بود به اسم ملیسا دیاز^{۲۹}، که او هم لاغر بود. کسی که پشت صندوق مغازه ایستاده بود، پسر دبیرستانی گردن‌کلفتی بود به اسم لایل پیترز^{۳۰} که هنوز چشم‌هایش از خواب پف‌آلود بود. وقتی کلر رفت و درهای مغازه را باز کرد، عده‌ای آدم پول‌به‌دست پریدند تو.

نیل لم داد پشت یکی از میزها و آرزو کرد کاش می‌توانست از آنجا برود. اما کلر با نیم‌نگاهی به پای باندپیچی‌شدهٔ نیل گفته بود که نمی‌خواهد او تنها ول بچرخد. هرچه بیشتر آنجا تک‌وتنها می‌نشست، فکر پدر و مادرش راحت‌تر به ذهنش نفوذ می‌کرد. خیلی عجیب بود که ترجیح می‌داد زن گریانی که شب قبل دیده بود به ملاقاتش بیاید تا اینکه دوباره خواب مادرش را در آن سلول مخصوص آدم‌های روانی ببیند.

صدایی از ته مغازه گفت: «آهای، نیل.» ملیسا در چارچوب درِ آشپزخانه ایستاده بود. «یه کم برای خمیر کمک لازم داریم. یه تکونی بده به خودت.»

نیل نمی‌دانست لبخند بزند یا اخم کند. کلر پشت صندوق ایستاده بود و عمدتاً او را نادیده می‌گرفت. ملیسا که برگشت، نیل هم دنبالش رفت. نمی‌دانست قرار بود چه کاری انجام دهد.

دو سه ساعت بعد سر تا پای نیل پوشیده شده بود از آرد و به خودش افتخار می‌کرد. دست کم بیست‌تا خمیر را وَرَدنه کشیده و توی قالب‌های شیرینی گذاشته بود. گلن از مهارتش تعریف کرده بود و آخرسر ملیسا هم مجبور شده بود اعتراف کند که او حداقلِ حداقلش شاگرد باهوشی است.

وقتی گلن از آن‌ها دور شد، ملیسا از نیل پرسید: «پات چی شده؟ جدی به نظر میاد.»
نیل به پانسمانش نگاهی انداخت و گفت: «آه، این؟ رفته بودم...» وای! نزدیک بود اصل ماجرا را برای دختر بگوید. باید مراقب می‌بود. ظاهر دختر حواس او را پرت می‌کرد.
«رفته بودی کجا؟»

«جنگل. پام گرفت به یه کُنده و افتادم.»
ملیسا خندید و بعد جلوی دهانش را گرفت. «ببخشید. یه کُنده؟» ادای جدی بودن درآورد و گفت:
«دست‌وپاچلفتی هستی؟ باید نگران باشم که اینجا توی آشپزخونه‌ای؟»
نیل می‌توانست سرخ شدن صورتش را احساس کند. گفت: «نه. دست‌وپاچلفتی نیستم. فقط اونجا ندیدمش.»
«خب یعنی داری می‌گی کُنده چوبه بهت حمله کرد.»
نیل لب‌هایش را به هم فشار داد. می‌دانست دختر فقط دارد سربه‌سرش می‌گذارد. ولی... آخرش لو داد:
«راستش، توی گری‌لاک‌ها ل زمین خوردم.»
ملیسا جا خورد. «گری‌لاک؟» به جای آنکه ادای جدی‌ها را درآورد، حالا دیگر واقعاً جدی شده بود. شاید حتی کمی هم ترسیده بود.

«دیروز با خواهرم و دوست‌هام رفته بودیم اونجا.» آخر سر هم گفت: «از یه دریچه رفتیم تو.»
«چی تو کله‌تون بود؟ بعدشم این دوست‌ها کی هستن؟ فکر می‌کردم اهل اینجا نیستی.»
«وسلی و اریک بیتیست.» نیل بلافاصله از بردن اسم آن‌ها پشیمان شد. اگر ملیسا چغلی‌شان را می‌کرد، چه؟
ملیسا نرم شد. «واقعاً؟ اریک با شما اومد؟»
«می‌شناسیش؟»

ملیسا با سر تأیید کرد. «اون توی گروه موسیقی برادر کوچیکمه. راستش چند سال پیش با هم دوست بودیم.
من کلاس چهارم بودم و اون کلاس دوم بود. پسر جذابی.»

نیل نمی‌دانست چه بگوید. بهترین چیزی که به ذهنش رسید این بود: «مطمئنم خواهرم باهات هم نظره.»
ملیسا برگشت سراغ شیرینی‌ها و گفت: «خب به خواهرت بگو اگه برای خودش ارزش قائله، ازش دور بمونه.»
نیل فکر کرد معلومه که برای خودش ارزش قائله، هر دومون قائلیم.
ملیسا اضافه کرد: «به من اعتماد کن. جذاب بودن همیشه معنیش خوب بودن نیست.»
«به نظرم بری همین حالاش هم فهمیده.»

کلر از چارچوب در سرش را تو آورد و در آن شلوغ‌پلوغی داد زد: «نیل! یکی اومده ببیندت.»
نیل به ملیسا نزدیک شد و گفت: «حرف‌هایی رو که بهت زدم، به هیچ کس نگو. منظورم گری‌لاکه.»
ملیسا یک ابرویش را بالا انداخت. «چرا نگم؟»

«نمی‌خوام کسی توی دردرس بیفته. خواهش می‌کنم.»
ملیسا لبخند زد. «می‌دونی بهترین راه برای نگه‌داشتن یه راز چیه؟» نیل سر تکان داد. ملیسا ادامه داد:
«هیچ وقت اون رو به کسی نگی. همین و بس!»

نیل کیف به دست رفت به قسمت کافه مغازه. دید که وسلی درست دم در ورودی ایستاده و توی تی شرت نارنجی روشنش عرق می‌ریزد. کلر یک لیوان آب به او داده بود. نیل دوچرخه وسلی را دید که بیرون به ویتترین بزرگ جلوی مغازه تکیه داده شده بود.

اتفاقات روز گذشته دوباره ذهن نیل را مشغول کرد. متوجه شد شیرینی‌فروشی آن قدر حواسش را پرت کرده بود که از وقتی ملیسا برای خمیر از او کمک خواست، حتی دیگر به مهمان شب‌هنگامش هم فکر نکرده بود.

وسلی گفت: «سلام! زنگ زدم خونه تون، خواهرت بهم گفت اینجا.»

نیل گفت: «خوبه. خوشحالم اومدی.»

«خواهرت گفت می‌خوای یه چیزی بهم بگی.» وسلی لیوان آب را سفت چسبیده بود و جوری نگاه می‌کرد که انگار منتظر شنیدن داستانی باورنکردنی بود.

«آره.» نیل خاله‌اش را که پشت پیشخان داشت با لایل حرف می‌زد، صدا کرد: «خاله کلر، می‌تونم استراحت کنم؟»

خاله کلر گفت: «آم...» بعد نگاه کرد و وسلی را که دید لبخند زد. «با همدیگه می‌رید، آره؟»

وسلی گفت: «فقط یه سر می‌ریم زمین بازی، توی خیابون پنت^{۲۱}.»

«زیاد دیر نکنید.»

نیل دستگیره در را گرفت و گفت: «دیر نمی‌کنیم.»

فصل پانزده

وقتی به سمت خیابان پُنت می‌رفتند و از کنار خانه‌های ساکت، باغچه‌های پر از علف هرز، حصارهای درب‌وداغان و ماشین‌هایی که در کوچه‌های خاکی پارک شده بودند می‌گذشتند، نیل برای وسلی تعریف کرد که شب قبل چه اتفاقی افتاده بود.

نزدیک بود وسلی از هیجان پس بیفتد. گفت: «پرستار جنت تا خود خونه دنبالت اومده!» نیل گفت: «فکر نکنم چیزی باشه که براش خوشحالی کنیم. مگه طبق افسانه اون دنبال قربانی‌های جدید نیست که غرقشون کنه؟»

وسلی ناراحت شد. «وای آره. اون قسمتش رو فراموش کردم.» در خیابان پُنت به چپ پیچیدند و به زمین بزرگی رسیدند. محوطه بازی بالای تپه‌ای در آن نزدیکی قرار داشت. تا پایشان به پوشش سبز چمن رسید، شروع کردند به بالارفتن از تپه.

نیل گفت: «لعنتی! من هنوز باتری دوربین ندارم. می‌خواستم عکس‌های دیروز رو نگاه کنم.» وسلی گفت: «چه جور باتری‌ای لازم داری؟» و دوید به سمت تایی خالی که بالای تپه بود. نیل که تلاش می‌کرد به او برسد گفت: «مطمئن نیستم. باتری قلمی؟»

وقتی به زمین بازی رسیدند، وسلی پرید و روی تاب نشست. با حرکتی خودش را به عقب و بالا تاب داد. همین‌طور که با یک دست زنجیر تاب را محکم چسبیده بود، دست دیگرش را در جیبش فرو کرد. وقتی به سمت نیل تاب خورد، چیزی را که آورده بود به او نشان داد؛ دوتا استوانه قلمی کوچک. گفت: «این‌ها به کارت میان؟»

نیل لبخند زد و پرید عقب تا وسلی با پا به سینه‌اش نکوبد. گفت: «معلومه که به کارم میان.» «می‌تونی از بری تشکر کنی. اون بود که یادم انداخت. از کنترل تلویزیونمون درشون آوردم. احتمالاً هنوزم یه کم کار می‌کنن. بیا. بگیر.»

نیل روی تاب ساکن کنار وسلی نشست و با دقت درپوش بغل دوربین را باز کرد. بعد از تعویض باتری‌های قدیمی با جدید، نفسی عمیق کشید و دکمه روشن و خاموش دوربین را فشار داد. یک لحظه بعد، پوشش لنز باز و نمایشگر روشن شد. نیل گفت: «ایول، ممنون وسلی!»

وسلی پایش را روی زمین پاخورده کشید تا تاب ایستاد. «خب... چه عکس‌هایی گرفتی؟» نیل دکمه نمایش را فشار داد و عکسی روی صفحه ظاهر شد؛ یک دستگیره درِ برآق. این آخرین عکس بود. اتاق شماره سیزده. «صبر کن. بیا از اول شروع کنیم.» نیل گزینه آلبوم عکس‌ها را انتخاب کرد و ناگهان هر دو مشغول

تماشای خلاصه‌ای از حوادث ناگوار روز قبل شدند، مثل نوار فیلم.

اولین عکس‌ها جلوی بیمارستان را نشان می‌دادند؛ جاده دایره‌ای، پیچک‌ها و درهای مستحکم ورودی اصلی. آسمان آبی بود. نور طلایی بود. عکس‌ها چیزی از اسراری که داخل ساختمان حبس شده بود، بروز نمی‌دادند. راستش، به نظر می‌آمد آنجا جای قشنگی باشد.

بعد دوربین ورزشگاه را نشان داد؛ کف‌پوش‌های تاب‌برداشته و سقف فرسوده. حالا بهتر شد. اما باز هم نیل چیزی ندید که ماورائی باشد. نه مه بود، نه اُرب^{۲۲} بود، نه سایه‌هایی که صورت داشته باشند. تنها صورت‌هایی که دیده می‌شد، در عکس دسته‌جمعی وسلی، بری و اریک بود که زیر یکی از حلقه‌های بسکتبال نزدیک هم ایستاده بودند.

از پله‌های تاریک بالا رفتند و به هزارتوی راهروها رسیدند. کاشی‌های شکسته. برانکارهای غبارگرفته. ویلچرهای سروته‌شده. فقط یک عکس اعصاب‌خردکن بود از یک عنکبوت بزرگ سیاه، اما خبری از روح نبود. هنوز نه.

بخش کودکان با پنجره‌های بزرگ روشنش ظاهر شد. عکس‌هایی از میز کیک بود و قفسه عروسک‌ها. در یکی از عکس‌های توی راه‌پله، دایره نورانی کوچکی بالای عکس در هوا معلق بود. اما نیل مطمئن نبود که ذره غبار نباشد. مشکل اُرب‌ها همین بود؛ طبق حرف الکسی و مارک، آن‌ها پدیده‌های اغلب غیرقابل تشخیصی بودند.

بعد دوربین دوباره عکس دستگیره در را بهشان نشان داد. برآق و سفید مایل به آبی بود. زیادی نور خورده بود. به آخر عکس‌ها رسیده بودند. نیل حالش گرفته شد.

وسلی ایستاد و گفت: «همین؟ هیچ روحی نداشت. تو مطمئنی اون چیزی که توی اتاقون دیدید توهم نبوده؟» بعد جلوی تاب شروع کرد به تند راه رفتن.

نیل گفت: «مطمئن بودم. ولی شاید اشتباه کردیم.»

چراغی توی دستش چشمک زد. نیل دوباره به دوربین نگاه کرد. آلبوم عکس‌ها بارگذاری شد. روی نمایشگر، عکس جدیدی به نیل زل زد؛ کله گوزنی تاکسیدرمی‌شده، آویزان از دیواری چوبی که شاخ‌های بزرگش تا سقف دودگرفته بالا رفته بود. نیل گفت: «این دیگه چیه؟» یادش نمی‌آمد این عکس را گرفته باشد.

وسلی از تابی که دورتر بود با نگرانی به او خیره شد.

نمایش عکس‌ها ادامه پیدا کرد. عکس بعدی چیزی شبیه یک صندلی پیانو را نشان می‌داد. یک کپه برگه نُت لبه آن به شکل نامتعادلی قرار گرفته بود و هر آن امکان داشت بیفتد. روی برگه رویی نوشته بود خرافات، اثر استیو واندر^{۲۳}. عکس دیگر از یک شومینه بود. سه‌تا کُنده تزینی درخت غان روی پایه‌ای ساده توی شومینه

چیده شده بودند.

وسلی پرسید: «چه؟» و هجوم آورد سمت نیل. اما تا به شانه او رسید، نمایشگر آبی شد. نمایش عکس‌ها تمام شده بود. نیل چند ثانیه‌ای به دوربین زل زد. بعد سریع چیزهایی را که دیده بود برای وسلی تعریف کرد.

«تو مطمئنی عکس خونه خاله‌ها نبودن؟ شاید یه نفر دیشب بعد از اینکه رسیدی خونه اون‌ها رو گرفته باشه.»
نیل دل پیچه گرفت. گفت: «مطمئنم. تازه، دوربین دیشب کار نمی‌کرد. یادت رفته؟»
«بذار ببینم.»

نیل تندتند عکس‌ها را رد کرد. آلبوم عکس‌های گری‌لاک پیدا شد، اما سه‌تا عکس آخر - آن‌هایی که نیل یادش نمی‌آمد - حالا دیگر نبودند.

نیل گیج شد و گفت: «همین‌جا بودن.»

نمایشگر سیاه شد. باد شدیدی لای علف‌ها پیچید و صدا کرد. نیل دوربین را محکم چسبید. دستی روی کمرش احساس کرد. برگشت و به وسلی نگاهی انداخت. معلوم بود وسلی به او دست نزده بود. نیل فشاری بین دو کتفش احساس کرد. تاب شروع کرد به تکان خوردن و کتانی‌هایش به جلو کشیده شدند. نیل سرش را برگرداند تا ببیند چه کسی او را هل می‌دهد.

کسی آنجا نبود.

نیل از روی تاب پایین پرید و دوید. تایی که کنار وسلی بود، جلو عقب شد. جلو عقب. جلو عقب. انگار کسی جای او نشسته بود. بعد یک‌دفعه تاب ایستاد و زنجیرهایش آویزان شدند. نزدیک بود نیل از عقب بیفتد، اما خودش را به‌موقع نگه داشت. گفت: «یکی من رو هل داد.» وسلی حیرت‌زده به تاب خیره شد.

نیل نمی‌دانست چرا، اما چرخید و به پایین تپه چشم انداخت. صد متر دورتر، وسط خیابان، زنی داشت او را تماشا می‌کرد. لباس سفید به تن داشت. نیل دستش را بالا گرفت تا نور خورشید توی چشمش نزنند، اما نتوانست چهره را شناسایی کند.

انگشتانی مچ دستش را چسبید. نیل جیغ کشید. وسلی بود. وسلی خندید و بعد پرسید: «به چی نگاه می‌کنی؟»
نیل با انگشت نشان داد. «اون زن...» اما خیابان خالی بود. احساس کرد پوستش تبدیل شده به کاغذ سنباده. تمام تنش می‌خارید.

وسلی جلورفت و گفت: «کدوم زن؟ نیل؟ رفتارت عجیب‌غریب شده.»

«درست همون‌جا بود! نگو که فقط من دیدمش.»

«معذرت می‌خوام.»

نیل دیگر نمی‌خواست حرفی بشنود. دوربین را توی کیف انداخت. گفت: «من توهم ندارم. بیا بریم پیداش کنیم.»

پسرها در راه برگشت تک‌تک کوجه‌ها را گشتند، اما هیچ زنی با روپوش سفید پیدا نکردند. وقتی یک‌دفعه از در جلویی پریدند توی مغازه، چندتا از مشتری‌ها به آن‌ها نگاه کردند. نیل نفس نفس می‌زد و چشم‌هایش گشاد شده بودند. نشست پشت میزی که نزدیک در ورودی بود و سرش را در دستانش گرفت و سعی کرد قایم شود، اما محال بود. نمی‌شد وارد مغازه شود و مثل خل‌وچل‌ها رفتار کند، اما دقیقاً همین احساس را داشت. حتی وسلی «مرد سبز» پتیسست هم او را با تعجب نگاه می‌کرد.

نیل امیدوار بود دیدن دوباره روح باعث شود که ترسش از هر چیز ترسناکی بریزد. اما حالا نگران بود که توهم داشته باشد؛ اول آن عکس‌های خیالی توی دوربین و بعد زنی که در خیابان بود. مادرش در خواب گفته بود باید ما رو از اینجا ببری بیرون. اما ظاهراً نیل از او هم وضعش خراب‌تر شده و کارش به انفرادی‌های بالشتک‌دار رسیده بود.

وقتی کلر برای پسرها دست تکان داد، تلفن کافه زنگ زد. تلفن را برداشت. خوشبختانه متوجه ورود تابلوی آن‌ها نشده بود.

وسلی آهسته گفت: «چی کار کنیم؟»

نیل گفت: «باید به بری بگیم.»

وسلی گفت: «همین‌طور به اریک. شاید یه فکری درباره اون عکس‌ها به ذهنشون برسه. دوباره دوربین رو امتحان کن.»

نیل دوربین را از کیف بیرون آورد. اما هرچه دکمه روشن و خاموش را زد، نمایشگر روشن نشد. با ناامیدی سرش را تکان داد. دوباره باتری‌های خالی! این یعنی زنی که در خیابان دیده بود، یک روح بود، نه؟ درپوش کنار دوربین را باز کرد و باتری‌ها را درآورد و به وسلی پس داد.

پرسید: «تو که فکر نمی‌کنی من دیوونه‌م، هان؟»

قبل از آنکه وسلی بتواند جوابش را بدهد، کلر نزدیک آمد و پهلوی او نشست. گفت: «خیلی خب! این جور که بوش میاد امشب یه مهمونی داریم، و حدس بزن چی؟»

پسرها هم‌زمان پرسیدند: «چی؟»

شهر کتاب (nbbookcity.com)

فصل شانزده

هر ماه خاله‌ها با دوستانشان دور هم جمع می‌شدند و می‌خوردند و می‌نوشیدند و «بهترین فیلم‌های بد» موردعلاقه‌شان را تماشا می‌کردند. آن هفته، با آمدن خواهرزاده‌هایشان، کلر و آنا فراموش کردند که شب فیلم داشت نزدیک می‌شد و بدتر اینکه نوبت میزبانی آن‌ها بود. دست‌کم جماعتی هشت نفره حدود ساعت هفت و نیم سروکله‌شان پیدا می‌شد و توقع پیش‌غذا داشتند.

در راه خانه سری به اغذیه‌فروشی زدند. وقتی نیل از در خانه خاله‌ها تو می‌رفت، ترس برش داشت. نمی‌دانست آمادگی ملاقات با دوستان خاله‌هایش را دارد یا نه. اگر از او می‌پرسیدند چرا تابستان را به هدستون آمده چه؟

کلر پشت سر نیل وارد خانه شد و داد زد: «آنا، فر رو روشن کن! یه سری خوراکی یخ‌زده داریم.»

آنا سرش را از آشپزخانه بیرون آورد. قیافه ناچوری به خودش گرفت و گفت: «یخ‌زده؟»

نیل با یک پاکت خوراکی در دست، پای پله‌ها ایستاد. گونه‌هایش از خجالت داغ شده بودند. کلر که داشت بقیه بارها را توی راهرو می‌کشید، گفت: «نیل غذاها رو انتخاب کرد و منم بهش اعتماد کامل دارم.» بی‌اختیار لبخند به لب نیل آمد. کلر واقعاً آدم باحالی بود. نیل به این نتیجه رسیده بود که باید کم‌کم به او فرصت بیشتری بدهد.

صدای بنگی از طبقه بالا بلند شد، و بعدش جیغی از ترس.

نیل نرده پله‌ها را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. کلر و آنا از آشپزخانه بیرون دویدند و بالا را نگاه کردند. کلر داد زد: «بری، اوضاع روبه‌راهه؟»

بری آمد بالای پله‌ها، تندتند پایین دوید و وسط راه فهمید که همه به او زل زده‌اند. داشت می‌لرزید. تته‌پته‌کنان گفت: «م... من...» نمی‌توانست ادامه دهد.

آنا دوید پای پله‌ها. نزدیک بود نیل را زمین بیندازد. از پله‌ها بالا رفت و به جایی که بری ایستاده بود رسید. شانه‌هایش را گرفت و بغلش کرد. آرام گفت: «عزیزم، چی شده؟»

بری نفسی عمیق کشید. «من توی دستشویی بودم. سرپوش توالت رو برداشتم.» نیل مطمئن نبود که می‌خواست بقیه ماجرا را بشنود یا نه. «بعد، اون تو...» بری لرزید: «مار بود!»

این چیزی نبود که نیل انتظار داشت بری بگوید.

کلر گفت: «وای خدا!»

بری کم‌کم به خودش آمد و گفت: «شیه هزارتا مار سبز دراز!» کف دستش را جلوی صورتش گرفت و چشم‌هایش را مالید. «ببخشید، دارم مثل نی‌نی کوچولوها رفتار می‌کنم.»

آنا سر جایش راست ایستاد، سینه سپر کرد و به بالای پله‌ها نگاه انداخت. انگار هر روز مجبور بود با همچین چیزی سروکله بزند.

بری گفت: «من برنمی‌گردم اونجا.» و برای اینکه از آنا دور باشد، پله‌ها را پایین آمد تا کنار نیل بایستد. ولی نیل حالا کنجکاو شده بود.

گفت: «من می‌رم.» و دنبال آنا از پله‌ها بالا رفت.

بری توانسته بود در آن هول‌وولای فرار از مارهای توال، در دستشویی را ببندد. آنا و نیل در راهرو ایستاده و به دستگیره در زل زده بودند و دوتایی نگران این بودند که وقتی در را باز کنند، چه اتفاقی می‌افتد. یعنی یک‌عالمه مار سبز پیچ‌پیچی جلو می‌آمدند و با دهان باز و زهری که از نیششان می‌چکید، آماده بودند تا پایشان را نیش بزنند؟ یعنی آن‌ها زوج مارکش خوبی می‌شدند؟ آنا کاملاً ظاهر کسی را داشت که آماده بود چیزی را درب‌وداغان کند. گوشش را به در چسباند و بعد سرش را تکان داد. «من که صدایی نمی‌شنوم.» به نیل نگاهی انداخت. «پسر جون، شجاعتش رو داری؟»

نیل سر تکان داد، اما مطمئن نبود. دستش را جلو برد و دستگیره را چرخاند و در را هل داد.

از آنجایی که بری یادش رفته بود چراغ را خاموش کند، لامپ سقفی بالای سرشان نور کمی می‌داد. توال کنار یک وان چینی بنفش‌رنگ قرار داشت. البته، سرپوشش بسته بود.

آنا آرام جلو رفت و دست دراز کرد تا برس توال را که پشت لوله‌های کنار وان بود بردارد. یک سلاح. نیل پشت او ماند. خوشحال بود که اینجا دیگر آنا تصمیم گرفته بود آدم شجاع باشد. صدای خش‌خش از راهرو شنید. چرخید و دید که کلر از بیرون در آن‌ها را تماشا می‌کند. آنا که چند قدم از توال فاصله داشت، با کمک دسته برس توال آرام‌آرام سرپوش را بلند کرد. سرپوش خورد به مخزن آب پشت کاسه توال.

نیل از جایی که ایستاده بود نمی‌توانست توی کاسه را ببیند. به صورت آنا نگاه کرد تا سرنخی از چیزی که آنجا بود دستگیرش شود. آنا گیج و منزجر به نظر می‌رسید، اما نترسیده بود. زیر لب گفت: «این دیگه چه...» جلوتر رفت و برس توال را توی کاسه فرو کرد. وقتی مشکوک و آهسته آن را بالا آورد، چیزی دراز، سبز و کمی پرزدار از فرچه پلاستیکی برس توال آویزان شده بود. آنا گفت: «علف دریاچه.»

کلر پا به داخل دستشویی گذاشت و گفت: «این دیگه چه جوری اومده اینجا؟»

دهان نیل خشک شد. انگشتانش را کف دستش فرو کرد تا نگذارد دست‌هایش بی‌حس شوند. به جلو خم شد تا بهتر ببیند. باید دقیق می‌دید خواهرش چه دیده بود.

کاسه توالیت پر بود از رشته‌های دراز علف‌های ظاهراً سمّی که دسته‌دسته به هم چسبیده بودند و توی آب تقریباً جاندار به نظر می‌رسیدند؛ شبیه مار.

علف‌ها از همان علف‌های شناور روی دریاچه گری‌لاک بودند که نیل روز قبل دیده بود.

شماره کتاب (nbookcity.com)

فصل هفده

آنا گفت: «اینجا توی روستا اتفاق‌های عجیبی می‌افته.» کنار در باز فر ایستاده بود و داشت پیراشکی‌های کوچک را توی سینی می‌چید. نیل و بری نزدیک ظرف‌شویی مشغول مخلوط کردن سس رنچ و خامه ترش بودند.

«خیلی وقت پیش، وقتی به خانواده‌م گفتم دارم از نوورزویل^{۲۴} پنسیلوانیا^{۲۵} می‌رم به نیویورک سیتی، ازم پرسیدن که می‌ترسم یا نه. گمونم می‌ترسیدم، اما ترسناکی شهریه مدل مشخصه. اونجا یه سری قوانین ساده هست که در امان بمونی. پشت سرت رو بپا. حواست به دوروبرت باشه. دیروقت شب تک‌وتنها مترو سوار نشو. من حتی با خودم یه اسپری فلفل داشتم که شکر خدا هیچ‌وقت ازش استفاده نکردم. وقتی نیویورک رو ترک کردم تا با کلر بیام اینجا، دوست‌هام همون واکنش خانواده‌م رو نشون دادن؛ گفتن می‌ترسی؟» آنا سینی را توی فر گذاشت و درش را بست. «راستش رو بگم، به نظر من روستا خیلی ترسناک‌تره. اینجا اصلاً نمی‌دونی چی در انتظارته. برای همین هم تقریباً غیرممکنه اون جور که توی شهر می‌شه آمادگی پیدا کرد، اینجا هم آماده باشی. صداها یه مرموز جنگل توی شب. نورهای عجیب‌غریب توی آسمون.»

بری گفت: «علف دریاچه توی لوله‌ها.» و دوباره سرخ شد. خجالت‌زده از قشقرقی که به راه انداخت، خودش علف‌ها را از کاسه توالت پاک کرده بود.

کلر، با صدایی آهسته و لحنی نمایشی، گفت: «و هیچ‌کس صدای جیغت رو نمی‌شنوه.» بعد کابینت را باز کرد و دسته‌ای بشقاب ناهماهنگ چینی پایین آورد. «من آدم‌هایی رو می‌شناسم که شب‌ها از صدای جیرجیرک هم می‌ترسن.» خندید. «ما زود بهش عادت کردیم. آدم راه‌هایی پیدا می‌کنه تا کمتر احساس تنهایی بکنه. بیشتر با حفظ رفاقت و دوستی... دور هم جمع شدن با آدم‌هایی که درکت می‌کنن.»

بری تکه‌ای کرفس گذاشت توی دهانش و گفت: «انگاری شماها خیلی دوست و رفیق دارید.»

آنا گفت: «حرف دوست‌ها شد...» و به ساعت بالای یخچال نگاهی انداخت. «کم‌کم می‌رسن. تلویزیون کار می‌کنه، درسته؟»

بری گفت: «امروز صبح که کار می‌کرد.»

کلر گفت: «راست می‌گی! شما دوتا فردا می‌خواید دوباره کله سحر از خواب بیدار شوید؟»

نیل پلک زد و فکر کرد امیدوارم چیزی پیش نیاد که بخوایم زود پاشیم. از گوشه چشم خواهرش را نگاه کرد؛ بری لبخندی بی‌تفاوت بر لب داشت و انگار بعد از حادثه ناگوار مار توالت دوباره حالش جا آمده بود. نیل نمی‌دانست وقتی با وسلی اتفاقی را که آن روز افتاده بود برایش تعریف کنند، همان قدر خون سرد می‌ماند یا نه.

زنگ در به صدا درآمد. اولین مهمان‌ها رسیده بودند. بقیه هم بعد از آن‌ها زود آمدند. نیل چندتایی‌شان را از مغازه شیرینی‌فروشی می‌شناخت. کمی بعد همه‌های در اتاق نشیمن بلند شد. بزرگ‌ترها آنجا نشسته بودند و می‌خوردند و می‌نوشیدند و می‌خندیدند. کلر و آنا نیل و بری را به همه معرفی کردند و خوشبختانه کسی درباره پدر و مادرشان چیزی نپرسید. ظاهراً همه مهمان‌ها از آشنایی با آن‌ها خوشحال بودند. بری^{۲۶} و لیبا^{۲۷}، زوج جوانی بودند که از خارج از آلبانی^{۲۸} چهل‌وپنج دقیقه با ماشین راه آمده بودند. گلا دیس^{۲۹}، زن مسن‌تری بود که لباس مشکی‌اش با موی سفید گربه پوشیده شده بود. چندتا از مغازه‌دارهای دیگر از مرکز شهر هدستون هم بودند و مردی کم حرف به اسم الیویر^{۳۰} که گاهی اوقات در کارگاه آنا به او کمک می‌کرد.

آخرین نفر اندی بود: همان مردی که آن گروه لت‌وپار و خونی را روز قبل پیدا کرده بود. امشب تی‌شرت یقه‌دار مشکی، شلوار جین تیره و پوتین کار پوشیده بود و دیگر پیراهن چهارخانه و سرووضع جنگلی‌ها را نداشت. وقتی نیل و بری او را شناختند، لبخندی شیطنت‌آمیز بهشان زد.

اندی پرسید: «پات چگونه؟»

نیل که قلبش تندتند می‌زد گفت: «بهتره.» خوش نداشت داستان زخم‌شدن پایش را برای این آدم‌های غریبه تعریف کند. اما اندی آن قدر مهربان بود که بحث را ادامه ندهد.

بری پرسید: «چه فیلمی می‌خواید تماشا کنید؟» و کنار گلا دیس نشست و این خطر را که موی گربه بهش بچسبد، پذیرفت.

گلا دیس پرسید: «مگه تو نمی‌خواهی ببینی؟»

«بستگی داره چه فیلمی باشه.»

اندی دستش را برای کلر و آنا تکان داد تا جواب سؤال را بدهند و گفت: «دوتا میزبان باید انتخاب کنن.»

کلر روی دسته مبل نشست و رو به بری چرخید. «ما یه سری قانون داریم. اگه یادت باشه امشب شب بهترین فیلم بده. فیلم باید سطحی و غیرعادی و ترسناک و کشکی باشه. دست کم باید قدیمی‌تر از عمر ماها باشه. سعی می‌کنیم فیلم‌هایی رو که خیلی خون و خون‌ریزی یا بی‌اخلاقی دارن، کنار بذاریم.»

اندی با خنده گفت: «بعضی وقت‌ها هم موفق نمی‌شیم.»

کلر ادامه داد: «حالا با همه این حرف‌ها، من از فهرست خودمون یه فیلم کلاسیک انتخاب کردم که معلوم نیست چرا این گروه تا حالا با هم تماشااش نکردن.» همه جواری به جلو خم شدند انگار کلر می‌خواست رازی را فاش کند که زندگی‌شان را عوض می‌کرد. گفت: «چه بر سر بیبی جین امد؟^{۳۱}»

اتاق پر از صدای آه و اوه شد و یکی دو نفر غر زدند.

گلادیس گفت: «خب، خب. میزبان‌ها حرف آخر رو می‌زنن.»

آنا زیر لب و تقریباً با خودش گفت: «ما زیاد برای برنامه‌ریزی وقت نداشتیم.»

نیل گفت: «هیچ وقت درباره‌ش نشنیدم.»

آنا دهانش باز ماند. پرسید: «هیچ وقت چیزی از بیبی جین نشنیدی؟» و با هیجان گفت: «بت دیویس^{۲۲} نقش‌یه روانی رو بازی می‌کنه که تو بچگی بازیگر بوده و حالا خواهر معلولش رو که جوآن کراوفورد^{۲۳} نقشش رو بازی می‌کنه، تو یه عمارت رو به زوال هالیوودی زندونی کرده.» همین‌طور که نیل و بری با تعجب به او زل زده بودند، ادامه داد: «وای، شوخی نکنید! حتماً اون صحنه موش مرده توی بشقاب شام رو یه جایی توی اینترنت دیدید. یوتیوب^{۲۴} جز برای این چیزهای کوچولوی احمقانه دیگه به چه دردی می‌خوره؟»

کلر گفت: «بسه دیگه آنا! داری داستان رو لو می‌دی.»

موش مرده توی بشقاب شام؟ نیل چندشش شد. کلمه روانی مضطربش کرده بود.

گلادیس پوزخند زد و گفت: «حالا راضی شدی با ما فیلم ببینی بری؟»

کسی در زد. وسلی! بالاخره آمد. نیل از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت: «من باز می‌کنم.»

وقتی در را باز کرد، از دیدن اریک که کنار برادرش ایستاده بود غافلگیر شد.

اریک گفت: «سلام نیل. به نظر میاد خوبی. بهتر از بار آخر که دیدمت.»

وسلی کمی شرمنده به نظر می‌رسید. «ماشین مامان رو قرض کرد تا من رو برسونه. ایراد نداره بیاد تو؟»

نیل نگاهی به اتاق نشیمن انداخت. شاخ‌های بری بلند شده بودند. گردنش را دراز کرده بود تا ببیند نیل با

چه کسی حرف می‌زند. نیل زورکی لبخند زد و به برادرها گفت: «حتماً، بیاید تو.»

فصل: هجده

نیل برادرها را به آشپزخانه برد تا چیزی برای خوردن بهشان تعارف کند. بری با کنجکاوی پشت سرشان وارد آشپزخانه شد.

اریک یک لیوان نوشابه از نیل گرفت و به اتاق نشیمن چشم انداخت. گفت: «چه عجیب.» و یک قلپ خورد.

نیل گفت: «می‌تونم به جاش یه چیز دیگه بهت بدم.»

اریک گفت: «نوشابه رو نمی‌گم، اون‌ها رو می‌گم.» و با سر به گروه کوچک بزرگ‌ترها اشاره کرد. «اون‌ها اینجا چی کار می‌کنن؟»

بری دست‌به‌سینه شد و گفت: «خوش می‌گذرونن. تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

وسلی قدمی به سمت نیل برداشت، جواری که انگار داشت خودش را برای یک انفجار آماده می‌کرد.

اریک اخمش توی هم رفت. لیوان را روی میز گذاشت و گفت: «ببخشید. من به شما بدی کردم؟»

بری شانه بالا انداخت. «غیر از اینکه ما رو توی یه تیمارستان متروک تنها گذاشتی؟»

«من شما رو تنها نذاشتم.»

«تو گذاشتی رفتی. نیل صدمه دید. شانس آوردیم اتفاق بدتری نیفتاد.»

اریک گفت: «حق با شماست. ممکن بود اتفاق بدتری بیفته. ولی نیفتاد. پس حالا مشکلت چیه؟»

«من نمی‌فهمم تو چرا باید بیای خونه یکی مهمونی و بعد به همه بگی عجیب‌غریب. همه‌ش همین. نکنه برای

همین چیزهاست که از گروه پرت کردن بیرون؟ تو انگار یه مقدار... بی‌ملاحظه‌ای.»

کفر اریک درآمد. «اون‌ها من رو پرت نکردن بیرون. خودم دیگه نرفتم.»

نیل دست تکان داد تا ساکتشان کند و گفت: «بچه‌ها!»

اما اریک ادامه داد: «برای اینکه جواب سؤالت رو داده باشم، باید بگم وسلی ازم خواست پیام تو. برای همین الان

اینجام. قصد نداشتم بمونم.»

وسلی بالاخره گفت: «باید صحبت کنیم. همه ما. با هم.»

بری و اریک ساکت شدند. بعد جواری به وسلی نگاه کردند که انگار با میله‌ای سیخونکشان زده بود.

نیل با دستپاچگی گفت: «امروز به اتفاقی افتاد. یه اتفاق خیلی عجیب.» ماجرای مهمان روح‌مانند شب قبل را

برای اریک تعریف کرد و از آبی که پای تخت خودش و بری جمع شده بود گفت. توضیح داد که دستی نامرئی

روی تاب زمین بازی هلش داده بود و زنی سفیدپوش در حالی که داشت از خیابان پنت به آن‌ها نگاه می‌کرد

غیبش زده بود. از عکس‌هایی گفت که در دوربینش ناپدید شده بودند و علف‌هایی که از راه لوله‌ها تا دستشویی

طبقه بالا آمده بودند.

حرف نیل که تمام شد، سکوتی ناخوشایند بر آشپزخانه حاکم شد. نیل صدایش را پایین آورد و اضافه کرد: «نکنه دیروز وقتی رفتیم گری لاک اتفاقی افتاده باشه؟ احمقانه ست اگه فکر کنیم اون چیزی که توی اتاق شماره سیزده ظاهر شد، تا خونه دنبال ما اومده؟»

اریک گفت: «پرستار جنت؟» انگار برای اولین بار داشت به این امکان فکر می کرد.

نیل گفت: «همه ش دارم به اون افسانه فکر می کنم. اینکه روحش بچه ها رو توی دریاچه غرق می کنه.» بری دهانش را با دست پوشاند. اریک قیافه پرافاده ای را که از ابتدای رسیدنش گرفته بود، کنار گذاشت. انگار هر دو حسایی ترسیده بودند.

نیل به شکل عجیبی از واکنش آن ها خوشش آمد. دست کم این واکنش نظریه اش را درست جلوه داده بود.

اریک پرسید: «به نظرت داره بازی تون می ده؟»

لذت نیل کوتاه بود. اگر آن ها تحت تعقیب بودند، پس او توهم نداشت. اما پرستار جنت روحی نبود که نیل دلش بخواهد نصفه شب ها در اتاقش پرسه بزند.

وسلی گفت: «باید یه راهی باشه که بتونیم جلوش رو بگیریم.»

بری گفت: «جدی می گی؟ اون وقت دقیقاً چطور جلوی یه روح رو می گیریم؟»

صدایی از چارچوب در گفت: «روح؟ چه هیجان انگیز!» چهارتایی یک دفعه چرخیدند سمت صدا. گلا دیس، زن موگربه ای، با لیوانی خالی در دست آنجا ایستاده بود و بهشان لبخند می زد. «معذرت می خوام! نمی خواستم بترسونمتون.» بعد بطری را از روی میز آشپزخانه برداشت. «راستی، خاله ها تون گفتن دارن پخش فیلم رو شروع می کنن.» مستقیم به چشم های نیل نگاه کرد و گفت: «فکر کنم تو از این فیلم خوشت بیاد.»

نیل کنار وسلی روی مبل نشست. وسط فیلم دیگر مطمئن بود چهره رنگ پریده آن بازیگر پیر به خوابش می آید. و آن صدا! می دانست اگر یک وقت صدای زمزمه اش را در تاریکی اتاق خوابش بشنود، چنان جیغ می کشد که همه همسایه ها را بیدار می کند. فرقی نداشت که خانه شان چقدر از آن ها دورتر باشد.

آخر فیلم بود که نیل برای نوشیدنی به آشپزخانه رفت و تا تمام شدن فیلم همان جا ماند. وقتی بزرگ ترها داشتند درباره فیلم حرف می زدند، وسلی آمد و نیل را پیدا کرد. آهسته گفت: «بیا یه قدمی بزنیم.» و همراه با اریک بری از در بیرون رفتند.

توی ایوان اریک نزدیک بری ایستاد و گفت: «ما یه نقشه لازم داریم.»

بری ادای هیجان زده‌ها را درآورد و گفت: «من به پیشنهاد دارم! می‌تونیم بریم مغازه و به‌سری لوازم برای دفع روح بخریم.» بعد اریک را چپ‌چپ نگاه کرد، لبخندش از بین رفت و دست‌به‌سینه شد.

اریک با تمسخر جواب داد: «شنیدم اگه آنلاین سفارش بدیم، ارزون‌تر درمیااد.»
بری مشتش را گره کرد.

وسلی قدم برداشت و بین آن‌ها ایستاد. گفت: «ما خودمون به کارشناس روح داریم. نیل می‌دونه باید چی کار کنیم. مگه نه نیل؟»

وقتی همه به نیل نگاه کردند، ناگهان احساس کرد حنجره‌اش قفل و ذهنش خالی شده. «من وب‌سایت کاوشگران ارواح رو نگاه می‌کنم. مطمئنم پیشنهادهای خوبی دارن.»

اریک گفت: «من به پیشنهاد دارم. اول بهتره مطمئن شیم که راستی‌راستی با به‌چیز ماورائی طرفیم.»
نیل جا خورد. «منظورت چیه؟ روح به‌چیز ماورائیه.»

«آره. اما تو تنها کسی هستی که اون رو دیده. از کجا بدونیم داری راست می‌گی؟»
نیل که نمی‌توانست جلوی عصبانیتش را بگیرد گفت: «من دارم راست می‌گم.»
«شاید این طوری خیال می‌کنی.»

زمین زیر پای نیل سست شد. دستش را به نرده ایوان گرفت.

وسلی وحشت‌زده زیر لب گفت: «اریک!»

بری گفت: «ببین...» و به اریک نزدیک‌تر شد. «وقتی برادر من می‌گه به روح دیده، یعنی به روح دیده. ما از تو کمک نخواستیم.»

دهان اریک باز ماند. یک لحظه بعد گفت: «منظور بدی نداشتم. فقط دارم می‌گم...»
بری گفت: «مهم نیست داری چی می‌گی. چون ما دیگه به حرفت گوش نمی‌دیم.»

فصل

نوزده

بعد از رفتن اریک و وسلی، نیل با خواهرش روی پله‌های ایوان نشست و به صداهای شب گوش سپرد. در مقایسه با نیوجرسی، تجربه کاملاً متفاوتی بود. اینجا در طبیعت بکر کتسکیلز^{۴۵} صدای بادی که لای درخت‌ها می‌پیچید، بین سروصدای مداوم ماشین‌های توی بزرگراه گم نمی‌شد. نیل و بری به ستاره‌هایی که بالای سرشان می‌درخشیدند، چشم دوختند. مثل جرقه‌های یک آتش‌بازی بودند که در آسمان شب ثابت شده باشند. در خانه‌شان فقط نصف ستاره‌ها را می‌شد دید و بقیه‌شان پشت هاله نور قرمزرنگ چراغ‌های نیویورک‌سیتی

پنهان می شدند.

اینجا می توانستند هر چیزی را همان جور که بود ببینند.

بری که به پاهایش زل زده بود گفت: «ببخشید که باعث شدم دوست هات برن.»

«اشکالی نداره. ممنون که ازم دفاع کردی.»

بری نگاهی به او انداخت و گفت: «امروز به مامان زنگ زدم.»

نیل نتوانست جلوی لرزیدنش را بگیرد. بعد با دست روی بازویش زد تا نشان بدهد مثلاً واکنشش به خاطر کشتن پشه است. پرسید: «تلفن رو برداشت؟» امیدوار بود ناراحتی اش پیدا نباشد.

«نه. ولی پیغام گذاشتم. بهش گفتم که به فکرش هستیم.»

نیل توی دلش گفت ولی من دارم سعی می کنم بهش فکر نکنم.

بری سعی کرد دست نیل را بگیرد، اما او دستش را بیرون کشید و این بار وانمود کرد پشه ای نزدیک پایش دارد و ول می خورد. نگاه که کرد، دید واقعاً پشه ای وزوز می کند. چندتا بودند. راستش بیشتر از چندتا. گفت: «اگه بیرون بمونیم، می خورنمون.»

بلند شدند و به سمت در رفتند. صداها از پشت توری بیرون می آمد.

بری نیل را عقب نگه داشت و گفت: «هیس...» گوش دادند.

آنا در اتاق نشیمن پچ پچ می کرد: «ولی به نظر من که اون ها درباره فیلم این فکر رو نکردن. این قدر شلوغش نکن کلر.»

کلر گفت: «باشه، همه حرف من اینه که دفعه بعد شاید بهتر باشه درباره فیلم هایی که برای تماشا جلوی این بچه ها انتخاب می کنیم، یه کم سخت گیرتر باشیم.»

نیل یواش پرسید: «دارن درباره چی حرف می زنن؟»

بری آه کشید. «خودت چی فکر می کنی خنگول؟ درباره ما.»

گلادیس گفت: «معذرت می خوام. من متوجه نمی شم. شخصیت بیبی جین اصلاً شباهتی به لیندا نداره. چرا بچه ها باید ناراحت بشن؟»

کلر گفت: «فقط داشتم بلند بلند فکر می کردم. بعد از کاری که دیروز کردن، اینکه رفتن به اون بیمارستان و همه اون اتفاق ها...»

نیل دلش هری پایین ریخت. بری بازویش را گرفت. آن ها از رفتنشان به گری لاک خبر داشتند؟ کی بهشان گفته

بود؟ اندی؟ دکتر سایمون؟ به غیر از آن‌ها ملیسا دیاز تنها کسی بود که نیل با او از آنجا حرف زده بود.

«... با اون وضعیتی که دیشب خوابیدن، یا بهتره بگم نخوابیدن... اتفاق عجیبی داره می‌افته و من نمی‌تونم توضیحش بدم.»

آنا گفت: «اتفاق عجیب؟ تو ماجرا رو دست کم گرفتی کلر جان. پدرشون کلاً گذاشته و رفته و مادرشون هم در اصل اونا رو برای تابستون از خونه‌ش بیرون کرده. من موندم که چطور تا حالا منفجر نشدن.»

کلر اضافه کرد: «به خصوص با وجود ما دوتا که این قدر محتاط رفتار می‌کنیم. من هیچ وقت این قدر درمونده نبودم. کم کم دارم فکر می‌کنم شاید بهتر باشه برن پیش برادرش توی جرسی سیتی.»

نیل دهانش را محکم بسته نگه داشت تا جلوی ناله‌ای را که نزدیک بود از ته دلش بالا بیاید بگیرد.

اندی که حتی صدایش هم آرام بخش بود گفت: «بچه‌ها قابل پیش‌بینی نیستن. وقتی همسرم ما رو ترک کرد، دخترم حسایی به هم ریخت. من واقعاً شما رو به خاطر کمکی که دارید می‌کنید تحسین می‌کنم.»

کلر گفت: «من این طور برداشت نمی‌کنم. ما عاشق اون بچه‌ها هستیم. فقط می‌خوایم کاری که براشون بهتره انجام بشه.»

گلادیس گفت: «نیل و بری قوی به نظر میان.»

اندی خندید. «فکر کنم حق با تو باشه گلاد. رفتنشون به گری‌لاک‌هال غیرعادی بود. اما اگه خودشون رو توی اتاق حبس کنن و با کسی حرف نزنن و غذا نخورن.... اون وقته که من نگران می‌شم.» بعد مکث کرد و آه کشید. «شما چهارتا اوضاعتون روبه‌راه می‌شه، فرقی نداره چی به سر لیندا بیاد. به من اعتماد کنید. من تو همچین موقعیتی بودم. درک می‌کنم.»

نیل سعی کرد از بری فاصله بگیرد، اما وقتی جابه‌جا شد، ایوان غرغر صدا داد. بلند. صداهای داخل خانه ساکت شد. پلک‌هایش را به هم فشار داد و زیر لب گفت: «لعنت!»

آنا داد زد: «بری؟ نیل؟»

بری چند قدم بی‌صدا به عقب برداشت و تا جایی که می‌شد، روی ایوان از در توری فاصله گرفت. «ما بیرونیم خاله‌آنا!» بعد با قدم‌های سنگین به سمت در رفت و وانمود کرد که از آن‌ها خیلی فاصله داشته. نیل پشت سرش رفت و تصمیم گرفت با او همکاری کند.

اما تا پا به اتاق نشیمن گذاشتند، انگار نه‌انگار که آنجا گفت‌وگویی در جریان بوده، کلر پرسید: «یه کم بستنی می‌خواید؟» تمام دلوایسی‌های کلر پشت لبخندش پنهان بود، مثل ستاره‌ها در آسمانی روشن.

فصل بیست

نیل در تاریکی می‌دوید. کسی داشت او را تعقیب می‌کرد.

شلپ‌شلپ کنان رفت توی آب کم‌عمق و لیز خورد و افتاد. دست و پا زد و نگذاشت سرش زیر آب برود. زمین زیر آب مثل یک جور لجن جاندار سرد و لزج بود. انگار خود زمین هم داشت سعی می‌کرد او را پایین بکشد. نیل برگشت عقب.

وقتی ایستاد، فهمید تا زانو توی دریاچه است. نیلوفرهای آبی دورش می‌چرخیدند و ساقه‌های سبز درازشان به پروپایش می‌پیچیدند.

باران نم‌نم از آسمان سیاه می‌بارید. در دوردست رعدوبرقی زد و یک ردیف درخت کاج نوک‌تیز را که عکسشان در آب دریاچه افتاده بود، آشکار کرد. توی ساحل ساختمانی سنگی یک لحظه روشن شد و بعد به سرعت در تاریکی پوشیده از باد و باران ناپدید شد. نیل می‌دانست آنجا کجا بود. گری‌لاک.

کسی پشت سرش لای علف‌ها دوید. چراغ سفیدی در سیاهی شب بالا و پایین می‌رفت و نورش به نیزار بلند و آب و شاخه‌های برافراشته کاج‌ها می‌خورد و منعکس می‌شد. نور چشمش را زد.

نیل فلج شده بود؛ نه می‌توانست فکر کند، نه می‌توانست نفس بکشد. لجن داشت زیر پایش را خالی می‌کرد. کسی که چراغ‌قوه دستش بود، نورش را مستقیم به صورت نیل تاباند. نیل دست‌هایش را بالا برد و سعی کرد تشخیص بدهد چه کسی پشت پرتو نور است. اما تنها چیزی که توانست ببیند، یک پیکر سیاه بزرگ نامشخص بود.

پیکر سراغش آمد و او را به عقب هل داد. نیل که آمادگی‌اش را نداشت، یک بار دیگر افتاد توی دریاچه. این بار پایش به کف زمین نرسید. دست‌هایش لابه‌لای علف‌های دریاچه گیر کرده بودند. سعی کرد خودش را آزاد کند، اما انگار علف‌ها او را به سمت خودش می‌کشیدند. سعی کرد رشته‌های درهم‌وبرهم را از خودش جدا کند، اما آن‌ها محکم‌تر گرفتندش و او را در دریاچه پایین کشیدند. لگد پراند. تقلا کرد تا نفس بکشد، اما از آنچه فکر می‌کرد پایین‌تر رفته بود.

دوروبرش فقط آب بود.

آب، و سیاهی پشت آن.

دهانش را باز کرد، و تاریکی ریه‌هایش را پر کرد.

نیل از خواب پرید، داشت خفه می‌شد و نمی‌توانست نفس بکشد. حس می‌کرد یک عالمه سوزن و سنجاق دارند

ذره ذره پوستش را سوراخ می کنند. خیلی درد داشت. ملافه های خیس از عرقش را چنگ زد.

چند لحظه بعد این احساس از بین رفت. راه گلویش باز شد و نفس کشید.

کسی در زد. خاله کلر گفت: «روبه راهی؟» لابد بی قراری نیل او را هم بی خواب کرده بود.

سعی کرد حرف بزند، اما صدایش به سختی درمی آمد. انگار سیمان غرغره کرده بود. «گمونم خواب بد دیدم.»

کلر در را باز کرد. «لباس تنت هست؟»

نیل با صدای خوش دار گفت: «فکر کنم.»

کلر تو آمد و پای تخت نیل ایستاد. گفت: «معذرت می خوام. به خاطر اون فیلم مسخره ست.»

نیل گفت: «ربطی به فیلم نداشت.»

کلر به حرف نیل اعتنا نکرد و گفت: «عذاب وجدان گرفتم. بذار برات آب بیارم. یه کم پیشت می مونم.»

نیل آه کشید. حس کرد اتاق دوباره دارد همان اتاق می شود و دیگر دروازه ای به زمان و مکانی دیگر نیست.

گفت: «لازم نیست.»

خاله اش گفت: «چرا لازمه، منم این کار رو می کنم.» و چرخید که برود. «زود برمی گردم.»

نیل وقتی این حرف را شنید خوشحال شد. واقعاً دلش نمی خواست در آن لحظه تنها باشد.

صبح کلر دیگر آنجا نبود. نیل گیج و منگ از زیر ملافه ها بیرون خزید. یک بار دیگر پایش رفت توی چاله خنک دم

تختش. آب از نوک پا تا فرق سرش را لرزاند.

کابوس دریاچه همراه با حس دردناک غرق شدن باز به سراغش آمده بود. فکری آزاردهنده وجودش را فرا

گرفت. اصلاً شبیه خواب نبود، بیشتر شبیه یک خاطره بود؛ خاطره اتفاقی که واقعاً افتاده بود.

اما این خاطره او نبود. پس خاطره چه کسی بود؟

نیل سرش را تکان داد و بیهوده تلاش کرد ذهنش را پاک کند. با همان پیژامه ای که تنش بود، به سرعت دوید

طبقه پایین و امیدوار بود بقیه هم بیدار و در خانه باشند.

خاله ها در ایوان نشسته بودند و آب پرتقال می خوردند. باد سرد صبحگاهی از روی چمن ها می گذشت. آفتاب

عسلی رنگ به هر چیز سبزرنگی، درخششی دل پذیر بخشیده بود. روز زیبایی بود. وقتی در توری را با جیرجیر باز

کرد، آنا و کلر برگشتند و نگاهش کردند. همین طور که پای خیسش را به تخته های چوبی کف می مالید تا اثر

مهمان روح ماندنش را پاک کند، پلک زد و صبح به خیر گفت.

بعد روی صندلی قرمز شکسته ای که به نرده ایوان تکیه داشت، نشست و پرسید: «بری کجاست؟»

آنا گفت: «توی کارگاه من، پای کامپیوتر. می‌خواست برای دوست‌هاش توی نیوجرسی چندتا ایمیل بفرسته.»
«اشکال نداره منم ایمیل رو چک کنم؟»

آنا گفت: «حتماً، اما بذار بری یه کم تنها باشه. امروز صبح یه مقدار ناراحت به نظر می‌رسید.»
این حرف کنجکاوی نیل را برانگیخت. «نگفت چرا؟»

آنا آه کشید. «دوباره بدخواهی. نگران نباش. شماها زود به اینجا عادت می‌کنید.»
همه برای لحظه‌ای ساکت شدند.

نیل به دروغ گفت: «من نگران نیستم.»

نیل درست همان وقتی در را باز کرد که بری هم از پشت می‌خواست بازش کند. بری ترسید و جیغ کشید و باعث شد خود نیل هم یواش داد بزند. نیل خواست بگوید مراقب باش! اما قبل از آنکه بتواند حرفی بزند، متوجه رنگ‌پریدگی و ناراحتی خواهرش شد. پوست زیر چشم بری کبود بود و جوش تازه‌ای روی دماغش زده بود. نیل در عوض گفت: «معذرت می‌خوام.»

بری با انگشت به میز کامپیوتر نزدیک دیوار اشاره کرد و گفت: «مال خودت.» از کنارش گذشت و به طرف خانه قدم برداشت.

«خاله آنا گفت باز کابوس دیدی.» بری سر جایش ایستاد و پشت به او ماند. نیل ادامه داد: «منم همین‌طور. توی خواب توی جنگل نزدیک گری‌لاک یکی داشت تعقیب می‌کرد. هلم داد توی آب... غرق شدم.»
بری چرخید. همان یک‌ذره رنگی هم که روی گونه‌هایش مانده بود، از صورتش پرید. حیرت‌زده و آهسته گفت:
«منم همین خواب رو دیدم.»

نیل یک‌جورهایی از قبل می‌دانست او قرار بود این حرف را بزند. گفت: «انگار...»
بری گفت: «انگار واقعی بود. نمی‌تونستم نفس بکشم. وحشتناک بود.»

«نمی‌تونستم نفس بکشم. بیدار که شدم، داشتم خفه می‌شدم. امروز صبح هم دوباره نزدیک بود روی آبی که پای تختم جمع شده بود لیز بخورم.» نیل به حرفی که اریک شب قبل به او زده بود فکر کرد، تو تنها کسی هستی که اون رو دیده. پرسید: «به نظر تو این همون مدرکیه که برای اثباتش لازم داریم؟»
بری بی‌تفاوت به او خیره شد. «اثبات چی؟»

نیل گفت: «پرستار جنت. حالا دیگه من تنها کسی نیستم که اون رو دیده. اون توی خواب تعقیبمون کرده. حالا اگه بخواد طبق افسانه توی زندگی واقعی اذیتمون کنه، چی؟»

بری با خنده‌ای مصنوعی گفت: «احمق بازی درنیار.»

«احمق بازی درنمی‌ارم. دیگه چه جوابی براش هست؟»

«جواب من اینه...» بری زیرچشمی به پشت سرش و به خانه نگاهی انداخت. بعد صدایش را از آنچه که بود هم پایین‌تر آورد. «چون بابا تو چند روز گذشته جواب تلفن‌هام رو نداده، براش یه ایمیل فرستادم.» نیل با کلافگی دستش را بالا انداخت. بری ادامه داد: «قبل از اینکه بترسی، بذار حرفم رو تموم کنم. بهش گفتم نمی‌خوام با خاله کلر و آنا بمونم. بعد از شنیدن حرف‌های دیشبشون، می‌دونیم که دوست ندارن ما اینجا باشیم. ازش پرسیدم می‌تونیم بریم کالیفرنیا و با اون زندگی کنیم یا نه. دست کم می‌تونیم سعی کنیم یه گزینه دیگه پیدا کنیم. تا وقتی که مامان... خودت می‌دونی. حالش بهتر شه.»

آن روز صبح این بار دوم بود که نیل احساس می‌کرد نمی‌تواند نفس بکشد؛ این بار از شدت خشم. اما موفق شد صدایش را کنترل کند. «اگه زندگی کردن با بابا یه گزینه بود، تا حالا باید عملیش می‌کرد بری. احمق بازی درنیار. اون ما رو نمی‌خواد، و راستش رو بگم؟ منم اون رو نمی‌خوام.»

«احمق بازی درنمی‌ارم.» پیشانی بری چین خورد. جوشش قرمزتر شد. «فقط دلم نمی‌خواد اینجا باشم. به‌خصوص با این اتفاق‌هایی که داره می‌افته.» به جنگل پشت سرش خیره شد. درخت‌ها سرد و مرده بودند. ظاهراً به چیزی جز بادی که در شاخه‌های بالایشان می‌پیچید توجه نمی‌کردند و انگار با بی‌توجهی‌شان داشتند به ریش دنیای پراضطراب می‌خندیدند. «می‌تونستم برای اینکه من رو مجبور کردی پیام اونجا بکُشمت.»

نیل به طعنه گفت: «گری‌لاک رو می‌گی؟ من مجبورت نکردم. تا سروکله‌ اریک پیدا شد، تقریباً تو من رو کُشوندی اونجا!»

بری گفت: «اشتباه بزرگی بود...» نیل درست نفهمید که بری داشت درباره رفتنش به بیمارستان حرف می‌زد یا درباره علاقه کوتاه‌مدتش به اریک.

نیل گفت: «باشه. ولی وقتی بابا در جوابت نوشت ببخشید عزیزم، لس‌آنجلس^{۴۶} از اونیه که فکر می‌کردم گرون‌تره، برای گریه‌وزاری نیا پیش من. قبول کن. ما اینجا گیر افتادیم. نباید ازش فرار کنیم، نه مثل بابا، نه مثل مامان. باید باهاش کنار بیایم. خودمون تنهایی.»

بری گفت: «خب پس تو باهاش کنار بیا. من دیگه کاری به این کارها ندارم. کابوس بسه. روح بسه. می‌خوام یه رمان قطور خوب و عاشقانه از کتابخونه بردارم و یه گوشه قایم بشم تا وقتی که ماجرای پرستار جنت تموم شه.»

«تموم شه؟ این جور ماجراها هیچ‌وقت تموم نمی‌شن. این جور ماجراها هر جا بری باهات میان. جایی که اصلاً به

فکرت نمی‌رسه گیرت می‌ندازن. هرچی بیشتر نادیده‌ش بگیری، بدتر می‌شه.»

«آره خب، آدم درباره‌ هر چیزی می‌تونه این حرف رو بزنه.»

نیل دست‌به‌سینه شد و گفت: «خب پس می‌دونی که حقیقت داره.»

بری گفت: «حالا هرچی برادر کوچولو.» بعد روی پاشنه‌ پایش چرخید و به‌سرعت به طرف خانه قدم برداشت.

«دیگه کی می‌دونه حقیقت چیه؟»

نیل گفت: «خب، آدم درباره‌ هر چیزی می‌تونه این حرف رو بزنه.»

نیل دست‌به‌سینه شد و گفت: «خب پس می‌دونی که حقیقت داره.»

بری گفت: «حالا هرچی برادر کوچولو.» بعد روی پاشنه‌ پایش چرخید و به‌سرعت به طرف خانه قدم برداشت.

«دیگه کی می‌دونه حقیقت چیه؟»

(nbookcity.com)

فصل بیست و یک

آن روز کلر از نیل و بری خواست با او به شیرینی فروشی بروند. آنا ساعت یازده با یک گالری هنری در وودستاک^{۴۷} قرار گفت و گوی تلفنی داشت.

نیل تصمیم گرفت به روی خودش نیارد که آنا علناً می‌خواست از شر آن‌ها راحت شود. تازه به نفش هم بود. دست‌کم به این ترتیب کل روز را با بری می‌گذراند. می‌دانست باید خواهرش را راضی کند تا کمکش کند برای آن اتفاقات عجیب کاری بکنند؛ اولین قدم هم این بود که قانعش کند دیوانه نیست.

بعد از صبحانه نیل بیست دقیقه وقت داشت حاضر شود. در حمام طبقه بالا شیر آب وان بنفش را باز کرد و بعد دستگیره ستاره‌شکل بالای لوله نقره‌ای را چرخاند. آب با فشار از دوش بیرون پاشید. قبل از آنکه نیل فرصت کند تی شرت و شلوار خوابش را درآورد، بخار از آبی که داشت در وان جمع می‌شد بلند شد.

نیل وقتی به استخر آب کم‌عمق و گرم وان پا گذاشت فکر کرد لابد سوراخ وان بسته شده. خواب شب قبل لحظه‌ای در ذهنش جرقه زد. اما بعد یاد تلاش بری برای تماس با پدرشان افتاد. عصبانیتش تمام اضطراب‌های دیگر را کنار زد.

اگر بابا آن‌ها را از آنجا می‌برد، با معمای پرستار جنت چه می‌کردند؟ پی بردن به حقیقت تیمارستان جنگل از جایی به دوری کالیفرنیا خیلی مشکل‌تر بود. تازه، طبق حرف‌های الکسی و مارک، نمی‌شد از دست تسخیر ارواح فرار کرد.

ارواح به همان شیوه خاطرات سفر می‌کنند. و نیل هم از شروع همان سال با خاطرات پدر و مادرش تسخیر شده بود؛ ظاهراً که فرقی نمی‌کرد کجا برود.

چرا بری این‌قدر اصرار داشت خودش را به ندیدن بزند؟ چرا نمی‌خواست تقصیر را گردن مقصر اصلی بیندازد؟ پدرشان، ریک کیدی^{۴۸}، دو سال پیش شغلش را که تدریس تئاتر در مدرسه بود، از دست داد. هر روز دنبال کار می‌گشت تا اینکه از این تلاش روزانه خسته شد. بعد با تمرین‌های آنی تفنگت رو بردار، که نمایشی محلی بود و در آن نقش اصلی مرد را به او داده بودند، دل خودش را خوش کرد. هیچ پولی توی این کار نبود، اما خوشحالش می‌کرد.

یک شب که ریک دیروقت و بعد از شام به خانه آمد همه چیز عوض شد. برای خانواده‌اش توضیح داد که بعد از ظهر همان روز با یک مسئول انتخاب بازیگر در نیویورک سیتی ملاقات کرده. از سرمایی که تا چند هفته بعد خانه‌شان را پر کرد، نیل دستگیرش شد اتفاقی که داشت بین پدر و مادرش می‌افتاد، فقط مربوط به بازیگری

نمود. چند ماه بعد همان مسئول انتخاب بازیگر ریک را قانع کرد که جای او در لس آنجلس است.

به عقیده نیل تمام اتفاقاتی که بعد از جدایی پدرشان رخ داد - از جمله همین ماجرای احمقانه پرستار جنت - تقصیر پدرش بود. این واقعیتی بود که بری به آن اقرار نمی کرد. نیل می دانست بری چه فکری در سر دارد: بابا تنها سرپرست ماست که از نظر روحی سالمه. اما نیل مانده بود که چه جور آدم سالمی خانواده اش را این طرف قاره ول می کند تا رنج بکشند و خودش می رود آن طرف دنبال رؤیایش؟

کسی در حمام را زد و نیل را به واقعیت برگرداند. کلر بود. گفت: «می خواهیم راه بیفتیم!»

حالا دیگر حمام پر از بخار شده بود. نیل به نوک انگشتانش نگاه کرد. چروکیده شده بودند. داد زد: «ببخشید!» و تندتند شروع کرد به شستن باقی مانده کف شامپو از موهایش. دوباره گفت: «یه دقیقه به من وقت بدید.» لایه کف سفیدرنگی سطح آب را که تا نصف ساق پایش بالا آمده بود، پوشاند. نیل شیر آب را بست و آب کم کم از سوراخ پایین رفت. پرده حمام را کنار زد و دست دراز کرد تا حوله اش را که روی رخت آویز بود بردارد.

صورتش را که پاک می کرد، حس کرد چیزی به پایش مالیده شد. به آب نگاهی انداخت و دید از یک طرف وان موج های ریزی درست شده است. اما این آشفتگی سطح آب به همان سرعتی که شروع شده بود تمام شد. دیدن داخل آن آب کدر سخت بود. نیل خم شد تا از نزدیک نگاه کند.

چیزی دراز، باریک و تیره زیر سطح آب وول خورد.

نیل زود بلند شد و دستپاچه از آب بیرون پرید. پایش لیز خورد. زانویش خورد به لب وان و با صدای مهیبی روی زمین حمام ولو شد. فرش مخملی بنفش حمام از شدت سقوطش کم کرد، اما باز هم کلر بدو برگشت طبقه بالا.

خاله کلر به در کوبید: «نیل! حالت خوبه؟»

شانه چپ نیل و پایش با کمی درد نبض می زد. روی زانو نشست. مغزش بقیه بدنش را معاینه کرد. وقتی مطمئن شد که هیچ استخوانی نشکسته، گفت: «لیز خوردم. ببخشید خاله کلر.»

با احتیاط و به دقت از لبه وان نگاه کرد. آب دو سه سانتی متر پایین رفته بود و کمی تمیزتر شده بود. وان خالی بود. آن چیزی که چند لحظه پیش دیده بود یا از سوراخ وان پایین رفته بود یا فقط در توهماتش بود.

«بلایی سر خودت آوردی؟»

نزدیک بود داد بزند و به کلر بگوید چه دیده، اما گفت و گوی شب پیش به خاطرش آمد. کم کم دارم فکر می کنم شاید بهتر باشه برن پیش برادرم توی جرسی سیتی. نیل نمی خواست او را بیشتر از آن نگران کند. گفت: «خوبم.» حوله را دور خودش پیچید و سریع آبی را که هنوز روی پوستش بود پاک کرد.

«تو رو به خدا مراقب باش.»

نیل که کامل خشک شد، وان حمام هم کاملاً خالی شده بود. خودش را مجبور کرد داخل سوراخ وان را نگاه کند. سوراخ هیچ پوششی نداشت، برای همین توانست مستقیم توی لوله را نگاه کند. آب تا چندسانتی‌متری لوله بالا مانده بود؛ انگار چیزی نمی‌گذاشت پایین برود. نیل چشمش را بست، نفسی عمیق کشید و دستش را داخل سوراخ فرو برد. وقتی انگشتش را توی سوراخ کرد، چیزی لزج احساس کرد، چیزی پشمالو مثل موی گلوله‌شده. حال به‌هم‌زن بود، اما آشنا به نظر می‌آمد.

توانست تکه‌ای از آن را بگیرد. بیرون کشیدش. چیزی که از سوراخ بیرون آمد، دست و پای نیل را شل کرد؛ یک رشته دراز علف سبز تیره؛ از همان‌هایی که شب قبل خوابش را دیده بود. پرتش کرد توی وان و علف با صدایی دل‌به‌هم‌زن افتاد داخل آب.

سریع لباس‌هایش را پوشید و رفت بیرون توی راهرو. داد کشید: «خاله کلر؟ خاله آنا؟» چند لحظه بعد کلر سرش را از اتاق خوابش بیرون آورد. نیل پرسید: «می‌شه بیاید اینجا؟»

نیل برگشت و در حمام را چهارطاق باز کرد. «یه تیکه دیگه از علف دریاچه اینجا بود. این دفعه توی وان. فکر کردم شما باید...» البته حالا وان خالی بود. کلر ابرویش را بالا انداخت. پوست نیل از خجالت رُق‌رُق کرد. احساسش او را یاد بیدارشدن از کابوس شب قبل انداخت. سریع گفت: «معذرت می‌خوام.» و امیدوار بود که اوضاع را برای خودش بدتر نکرده باشد. «فکر کنم دارم توهم می‌زنم.»

فصل بیست و دو

نیل و بری بی صدا روی صندلی عقب ماشین کلر نشستند و به سمت هدستون رفتند. نیل دیگر از حمام حرفی نزد. وقتی رسیدند، کارکنان شیرینی‌فروشی با شور و شوق به آن‌ها خوش آمد گفتند. نیل از کلر اجازه گرفت تا از تلفن مغازه استفاده کند.

یک ساعت بعد وسلی با دوچرخه‌اش سر رسید. پسرها روی جدول جلوی مغازه نشستند. نیل به او درباره ظاهر شدن و غیب شدن علف‌های دریاچه گفت. وسلی گفت: «داره یه جورهایی حسودیم می‌شه. چرا برای من و اریک هیچ اتفاق عجیبی نمی‌افته؟»

نیل یک ابرویش را بالا برد. «اتفاق عجیب می‌خوای؟ می‌تونی یه کم از مال من برداری. نمی‌دونم چقدر دیگه می‌تونم تحمل کنم.»

وسلی با لگد تکه‌سنگی را توی دریاچه آب نزدیکشان انداخت. «شماها اگه بخواید می‌تونید بیاید خونه ما بمونید. زیاد اتاق نداریم، ولی مطمئنم که مامانم مشکلی نداره.»

نیل زد روی زانوی وسلی و گفت: «ربطی به خونه نداره. مربوط به من و بری می‌شه. تازه، مامان شما اصلاً ما رو نمی‌شناسه.»

«ولی من درباره شما براش حرف زدم. به نظرش خیلی خوبه که داریم با هم می‌گردیم. بچه‌های دیگه توی این شهر... خب، فقط بهتره بگم که فکر می‌کنن من یه کم عجیب‌غریبم.»

نیل خندید: «فقط یه کم؟»

وسلی درباره‌اش فکر کرد و بعد خودش هم خنده‌اش گرفت: «آره. تازه کجاش رو دیدن؟»

«اگه یه نفر رو حسابی زیر نظر بگیری، می‌تونه عجیب‌غریب باشه.»

صدای غرش موتوری اطراف شیرینی‌فروشی پیچید. چند ثانیه بعد وانت باربری بزرگی از جیمسون‌وی^{۴۹} - جاده باریک کوچه‌مانندی در نزدیک‌ترین پیچ - بیرون آمد و با جیغ لاستیک‌هایش جلوی آن‌ها ایستاد.

نیل به موقع پایش را از سر راه لاستیک‌های جلو کنار کشید. وقتی چهره‌آشنایی از پشت شیشه راننده نگاهشان کرد، نزدیک بود بدوبیراه بگوید.

اندی گفت: «اوه، مراقب باشید! نزدیک بود بزنم بهتون! شرمنده!»

نیل بلافاصله از فکری که کرده بود احساس بدی پیدا کرد. اندی در را باز کرد و پا به پیاده‌رو گذاشت. هر دو دستش را به سمت پسرها دراز کرد و کمکشان کرد بلند شوند. در حالی که سرش را از حیرت تکان می‌داد گفت:

«نیل، تو دقیقاً همون کسی هستی که دنبالش بودم. اون وقت اینجا نزدیک بود زیر بگیرمت!» با شرم لب‌هایش را به هم فشرد. «به خاله‌ها نگو. تنبیهم می‌کنن.» بعد با تکان سر به وسلی سلام داد. وسلی هم سر تکان داد.

نیل بفهمی نفهمی لبخند زد و گفت: «یه کلمه هم نمی‌گم. دنبال من می‌گشتی؟»

اندی گفت: «درباره اون شب احساس خیلی بدی دارم. توی مهمونی.» نفس نیل گرفت. اندی ادامه داد: «من می‌دونم شما حرف‌های ما رو شنیدید... می‌خواستم معذرت بخوام.» نیل حرفی نزد. «هر اتفاقی که برای پدر و مادرت داره می‌افته...» اندی جلوی زبانش را گرفت و با تردید نگاهی به وسلی انداخت. «زندگی خصوصی تو به من ربطی نداره.» دست کرد توی جیب شلوار جینش، تکه کاغذی بیرون آورد و به نیل داد. «اما، از اونجایی که با خانواده خودم موقعیت مشابهی رو تجربه کردم، خواستم بدونی اگه یه وقت کسی رو لازم داشتی که باهش حرف بزنی، یعنی یکی به غیر از خاله‌ها، همیشه می‌تونی به من زنگ بزنی.» نیل کاغذ را باز کرد و شماره تلفن اندی را دید. اندی واقعاً دنبال او می‌گشت و با آمادگی آمده بود. نیل احساس کرد صورتش داغ شد. اندی گفت: «می‌تونم اینجا ببینمت. هر وقت که خواستی.»

نیل صدای خودش را شنید که گفت: «ممنون.» تکه کاغذ را تا زد و توی جیب شلوارکش چپاند. «تو واقعاً... لطف داری.»

«امیدوارم پا توی کفش کسی نکرده باشم. فقط خواستم بگم من در دسترسم.» چیزی در چشمان این مرد پیر بود، چیزی غمگین، که نیل را یاد خانواده‌اش می‌انداخت. حرف‌هایش از آن جور حرف‌هایی بود که دلش می‌خواست از پدرش، وقتی هنوز با آنها بود، می‌شنید.

نیل به کفش‌هایش نگاهی انداخت و گفت: «تو کفش من که پا نکردی.» وسلی با دستپاچگی خندید. اندی لبخند زد و بعد دستش را به سمت در کافه برد. در را برای آنها باز نگه داشت و گفت: «خب دیگه اگه یه کم قهوه نریزم توی شکمم، می‌بینید که کم کم به هیولا تبدیل می‌شم. اصلاً خوشگل نیست. باور کنید.»

فصل بیست و سه

بعد از آنکه اندی لیوان بزرگ قهوه‌اش را گرفت و رفت، پسرها از کله پرسیدند که می‌توانند کامپیوترش را قرض بگیرند یا نه. اصلاً نگفتند که می‌خواهند تا جایی که می‌توانند درباره تاریخچه گری لاک تحقیق کنند.

کله گفت: «باید برای مغازه یه سری سفارش بدم. اما خواهرت داره می‌ره کتابخونه. می‌تونید در عوض از کامپیوترهای اونجا استفاده کنید. اگه تا حدود ساعت یک برگردید، براتون ناهار درست می‌کنم.» کله هم اصلاً نگفت سروصدایی که آن روز صبح نیل سر و ان داخته بود او را ترسانده. یعنی خطر از بیخ گوش نیل گذشته بود؟

بری اصرار داشت پنج قدم جلوتر از آن‌ها راه برود. از وقتی سر پدرشان دعوا کرده بودند، یک کلمه هم با نیل حرف نزده بود. بله، نیل به کمک او احتیاج داشت. اما اگر او آن قدر مصمم بود که ارواح همدستون را فراموش کند، نیل نمی‌توانست مجبورش کند. بگذار رمان‌های عاشقانه‌اش را بخواند. ولی نیل و وسلی کار داشتند.

کتابخانه چند خیابان جلوتر بود. در همان خیابانی قرار داشت که نیل در منظره تپه روبه‌روی آن برای اولین بار مرد سبز وسلی را دیده بود. ساختمان، یک طبقه داشت و سال هزار و نهصد و سیزده با سنگ‌های همان حوالی در اندازه و رنگ‌های جورواجور ساخته شده بود. نیل را یاد خانه‌های زنجیلی قصه‌های پریان می‌انداخت. مانده بود که چطور مردم شهر توانسته بودند مجموعه کاملی از کتاب‌ها را توی آن جا بدهند.

وسلی، جوری که انگار داشت با خودش بلند حرف می‌زد، گفت: «یه زیرزمین بزرگ داره. خیلی ترسناکه. کامپیوترها اونجان.»

بری گفت: «خوبه.» و سرش را رو به آن‌ها گرداند. «پس اونجا دقیقاً جاییه که من نمی‌رم.»

وقتی ماشینی از پشت سرشان نزدیک شد، سه‌تایی از خیابان بیشتر فاصله گرفتند. ماشین قرمز بی‌صندوق کوچکی که از کنارشان می‌گذشت، سرعتش را کم کرد. یک نفر از داخلش داد زد: «هی، نگاه کن! دوتا خل و چل و یه اعجوبه!» بعد ویراژ داد و رفت و از آگروز ماشین دود خاکستری بیرون زد.

وسلی جلو رفت و داد کشید: «ساکت شو!» بعد که سروصدای موتور ماشین پشت تپه محو شد، وسلی فهمید که نیل و بری هر دو با تعجب به او زل زده‌اند. وسلی توضیح داد: «اعضای گروه برادرم هستن. چند روزه که گیر دادن به ما.»

بری گفت: «خیلی بده.» انگار واقعاً نگران شده بود. «حال اریک خوبه؟»

وسلی گفت: «اریک که ظاهراً خوب از پشش برمیاد. منم همین‌طور، اگه یه وقت به فکر منم هستی.» بعد یک

ابرویش را بالا برد. بری سرخ شد. وسلی ادامه داد: «حالا باید یه کم بیشتر از خودمون دفاع کنیم. ولی عیبی نداره. من که عادت دارم، حتی اگه اریک عادت نداشته باشه.»

نیل پرسید: «بینشون چه اتفاقی افتاد؟ اریک و گروه رو می گم.»

وسلی گفت: «گمونم زیر سر یه دختر بود.» پشت چشم نازک کرد و ادامه داد: «همیشه همینه.»

بری گلویش را صاف کرد و رشته‌ای از مویش را پشت گوشش داد. با لحنی رسمی و عجیب گفت: «خب، امیدوارم بتونه اوضاع رو درست کنه.»

وسلی گفت: «آره، منم همین‌طور. من از مزاحم تلفنی و این چیزها بدم نمیاد، ولی نه وقتی کسی مزاحم خودم بشه. منظورم اینه که مشکلاتی که من و اریک باهاشون طرفیم در برابر اتفاق‌هایی که داره برای شما می‌افته چیزی نیستن، ولی...»

بری با نگاهی تهدیدآمیز حرف وسلی را برید و به او فهماند که نمی‌خواهد درباره‌اش حرف بزند. گفت: «بیاید فقط راهمون رو بریم.»

به پله‌های کتابخانه که رسیدند، نیل گفت: «یه سؤال دارم، از بین ما کی خل و چل و کی اعجوبه‌ست؟»

وسلی گفت: «اگه نظر من رو بخوای...» و پله‌ها را دوتایی بالا رفت. «هر کدومش که باشم، باعث افتخاره.»

فصل بیست و چهار

کتابخانه سرد و تاریک بود، دقیقاً برعکس روز روشنی که بیرون از کتابخانه پشت سر گذاشته بودند. یک میز گرد چوبی روبه‌روی ورودی اصلی قرار داشت. تابلویی به مراجعه‌کننده‌ها نشان می‌داد که برای برگرداندن کتاب به سمت راست و برای گرفتن کتاب به طرف دیگر بروند. مرد جوانی که جلو نشسته بود، سرش را از روی کتابی که داشت می‌خواند بلند کرد. لبخند زد و گفت: «سلام و سلی.» پیراهن یقه‌دار چروکیده‌ای پوشیده و کراوات خیلی کوتاهی زده بود. انگار لباس‌هایش را از کمد بابا بزرگش کش رفته بود.

«سلام جی.^{۵۰} این‌ها دوست‌های من نیل و بری هستن. از نیوجرسی اومدن.»

جی کتابدار جوری گفت «به هدستون خوش اومدید» که انگار هیچ‌چیز جور نمی‌شد در آن شهر احساس خوشی کرد. بعد ادامه داد: «سعی کنید راحت باشید.»

وسلی آرنج نیل را گرفت و گفت: «ما می‌ریم پایین پیش کامپیوترها. شاید بتونی به بری بگی که رمان‌های عاشقانه رو کجا پیدا کنه.»

چشم‌های بری از خجالت گشاد شدند. سریع گفت: «یا به چیز دیگه.»

جی با سر به قفسه‌های نزدیک پنجره‌های عقب اشاره کرد و گفت: «بخش داستانی اونجاست.»

بری یواش به پسرها گفت: «کارتون که تموم شد بیاید دنبالم. نیل، خاله کلر کارت کتابخونه‌ش رو داد به من. پس اگه کتابی لازم داشتی، می‌تونیم با هم بگیریمش.»

طبقه پایین، پشت پلکان، دوتا کامپیوتر روی یک میز قرار داشتند. اتاق نور و چراغ‌ها کم‌نور بود. هیچ پنجره‌ای نداشت. سنگ زیرساخت ساختمان پیدا بود. هر چند لحظه یک بار، صدای جیرجیری از گوشه اتاق بلند می‌شد. کسی داشت قفسه‌ای متحرک را جابه‌جا می‌کرد و کتاب‌ها را دوباره می‌چید. وگرنه که کل طبقه مال پسرها می‌شد.

دامپ!

حتماً قفسه متحرک به یکی از کتابخانه‌ها برخورد کرده بود. صدای لطیفی گفت: «عذر می‌خوام.» نیل نفهمید آن شخص داشت با آن‌ها حرف می‌زد یا با کتاب‌ها.

وسلی گفت: «خب، بیا دوباره‌ش تحقیق کنیم.»

«دوباره کی؟»

«کی؟ پرستار جنت!»

اما جست و جوی سردستی در اینترنت اطلاعات چندانی بهشان نداد؛ چنتا جنت ریلی^{۵۱} پیدا شد، اما هیچ کدام پرستار نبودند و هیچ کدام در هدستون زندگی نمی کردند.

نیل گفت: «عجیبه! آدم فکر می کنه یه نفر باید یه جایی چیزی درباره پرستار جنت نوشته باشه.»
وسلی کلمات جست و جو را تغییر داد و کلمه های گری لاک هال، قتل و خودکشی را هم امتحان کرد. اما باز هم موتور جست و جو همکاری نکرد.

وسلی گفت: «خیلی عجیبه! طبق چیزی که اینترنت نشون می ده، خانم پرستار جنت هیچ وقت وجود خارجی نداشته.»

صدایی از پشت سرشان گفت: «اوه، خیلی هم وجود داشته!»
پسرها صندلی شان را چرخاندند و زن بلند و باریکی را که بالای سرشان ایستاده بود دیدند. پیراهن کش باف مشکی رنگی به تن داشت که با رشته های دراز موی گربه پوشیده شده بود. موهای خاکستری اش شل و ول و کجکی بالای سرش گوجه شده بود. نیل نمی دانست چرا، اما زن به نظرش آشنا می آمد.
زن بازوهایش را در هم قلاب کرد و ناخن های تیز و قرمزش پیدا شد. گفت: «در واقع، هنوز هم وجود داره. برخلاف قصه های دورودرازی که مردم این شهر می گن، پرستار جنت ریلی زنده زنده است.»

فصل بیست و پنج

وسلی زود گفت: «ما حرفی نمی‌زنیم. قول می‌دیم.»

زن حیرت‌زده به پسرها نگاه کرد.

نیل وحشت‌زده چشم‌هایش را بست.

زن به حرف آمد: «شما فکر می‌کنید که من...؟» بعد زد زیر خنده. آن قدر خنده‌اش شدید بود که خم شد. بی صدا نفس نفس زد و به خس خس افتاد. بعد یک دور دیگر با صدای جیغی غش غش خندید. وقتی نفسش برای دوباره حرف زدن جا آمد، گفت: «من جنت نیستم. هیچ وقت نبودم و هیچ وقت هم نخواهم بود. من گلا دیس هستم. توی مهمونی همدیگه رو دیدیم.» نیل با سر تأیید کرد. گلا دیس ادامه داد: «وقت‌هایی که با خاله آنای تو کلاس ندارم، توی کتابخونه داوطلبی کار می‌کنم. سر حال نگهم می‌داره.» لبخند زد. «اشتباه گرفتن من با خانم ریلی، بدترین چیزی نیست که مردم درباره من فکر کردن. وقتی توی شهر کوچیکی مثل اینجا زندگی می‌کنی، سریع می‌تونی دشمن تراشی کنی. مردم عشق حرف زدن دارن. گمونم همین جوری بود که برای جنت بیچاره هم شایعه درست شد.»

نیل با ناباوری گفت: «اون هنوز زنده‌ست؟»

این همه چیز را عوض کرد. مهمان شبانه. کابوس غرق شدن. زن سفیدپوش در زمین بازی. اگر روح پرستار جنت نبود، پس کی یا چی بود؟

وسلی دوباره زبانش باز شد و پرسید: «می‌تونید درباره اون با ما صحبت کنید؟»

«من خودم هیچ وقت اون زن رو ندیدم. یکی از دوستان خواهر بزرگ‌ترم بود.» گلا دیس آستین‌های بلند و سیاه لباسش را تا بازوهای استخوانی‌اش بالا زد. با حالتی جدی، انگار که مدتی بود انتظار می‌کشید تا حقیقت ماجرا را بازگو کند، گفت: «من می‌دونم بچه‌ها توی راهروهای مدرسه چه داستان‌هایی تعریف می‌کنن. خواهرزاده‌های من یه زمانی اصرار داشتن که جنت ریلی لولوخور خوره همدستونه. یه روح انتقام‌جو که کسانی رو که یواشکی به تیمارستان جنگل می‌رن، گیر می‌ندازه. گمونم فقط دلشون می‌خواست توی دورهمی‌هاشون همدیگه رو بترسونن. نمی‌خواستن حرف راست رو بشنون.»

نیل گفت: «اون داستان‌ها هنوز هم وجود دارن.» و بدجوری وسلی را نگاه کرد. وسلی عذرخواهانه شانه بالا انداخت.

گلا دیس سر تکان داد. «خیلی شیهه فیلم‌هاست، و همه هم از یه چیز ترسناک حسایی، خوششون میاد، نه؟ واقعیت ماجرا خیلی ساده‌ست. چند نفر توی گری‌لاک غرق شدن. ایالت تحقیق کرد. تیمارستان رو تعطیل

کردن. تعداد زیادی آدم از کار بیکار شدن. درسته، شک و تردیدهایی درباره کارکنان بخش کودکان وجود داشت. اما هیچ چیز هیچ وقت ثابت نشد. جنت ریلی در حالی این شهر رو ترک کرد که ماجرا در پرده‌ای از ابهام بود. مردم خیلی عصبانی شدن که اون تونست راحت از اینجا بره، ناسلامتی ازش یه شیطان درست کرده بودن. پیرزن بیچاره.»

وسلی پرسید: «اما اگه گناهکار بود، چی؟»

گلادیس گفت: «ما که نمی‌تونیم قضاوت کنیم، می‌تونیم؟ اون هیچ وقت به طور قانونی متهم نشد.»

وسلی گفت: «ولی این معنیش این نیست که...»

نیل پرید وسط حرفش: «شما می‌دونید کجا می‌تونیم پیدااش کنیم؟ باهش حرف بزنیم؟»

گلادیس جا خورد: «شماها چرا می‌خواید همچین کاری بکنید؟» نیل و وسلی به همدیگر نگاه کردند و در سکوت سعی کردند جوابی قانع‌کننده برای او پیدا کنند. اما گلادیس فقط چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «من می‌دونم شما پسرها رفته بودید گری‌لاک‌هال. لازم نکرده به گلادیس پیر دروغ بگید. منم یه زمانی جوون بودم. شماها درباره داستان ارواح کنجکاوید. می‌خواید خودتون از جنت سؤال کنید؟»

گونه‌های نیل داغ شدند، ولی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «خواهش می‌کنم به کسی نگید.»

گلادیس با شیطننت‌شانه بالا انداخت و قفسه چرخ‌دارش را دوباره هل داد توی تاریکی. از چرخ‌ها صدای ناله درآمد. گلادیس گفت: «تو چند کیلومتری شمال اینجا یه خانه سالمندان هست. فکر کنم اسمش تپه آرام باشه. خانم ریلی اونجا زندگی می‌کنه. ولی از من نشنیده بگیرید.»

فصل بیست و شش

بعد از پیدا کردن شماره تلفن خانه سالمندان، پسرها از اینترنت بیرون آمدند و برگشتند به طبقه بالا. جی که همچنان کتاب به دست پشت میز دایره‌ای نشسته بود، گفت: «چیزی رو که دنبالش بودید پیدا کردید؟» وسلی گفت: «بیشتر از اون.» رو به نیل کرد و یواش گفت: «باید خودمون رو برسونیم به یه تلفن. شاید خاله‌ت اجازه بده از تلفن مغازه استفاده کنیم.»

نیل با سر تأیید کرد، اما از شنیدن حرف‌هایی که پرستار جنت زنده ممکن بود به آن‌ها بزند، وحشت داشت. یعنی عصبانی می‌شد؟ تلفن را قطع می‌کرد؟ هنوز هم نمی‌توانست باور کند او واقعاً زنده است. یعنی گلا دیس داشت راستش را می‌گفت؟

وسلی رفت دستشویی.

از پشت قفسه‌ای نزدیک بخش کتاب‌های داستانی صدایی بلند شد: «آه! اذیت نکن!»

جی نگاهی به نیل انداخت. یک ابرویش را بالا برد. «یه چند لحظه‌ای هست که داره این جوری می‌کنه.» نیل سرک کشید و بری را دید که پشت یک باجه کامپیوتر ایستاده بود. داشت فهرست الکترونیکی کتابخانه را می‌گشت: «مشکل چیه؟»

بری زهره ترک شد. بعد چرخید. سرش را تکان داد و با دست صفحه‌نمایش را نشان داد. «این لعنتی کار نمی‌کنه. هی عنوان کتاب‌ها رو تایپ می‌کنم و تنها چیزی که بالا میاد، این تصویرهای عجیب‌غریب محافظ صفحه‌ست. سه‌تا عکس. وقتی موس رو تکون می‌دم می‌رن، ولی کامپیوتر نمی‌ذاره دنبال کتاب‌هام بگردم.»

نفس نیل بند آمد. «چه جور عکسی؟»

«نشونت می‌دم.» بری یک عنوان الکی تایپ کرد و دکمه را که زد، آلبوم عکس تمام صفحه‌ای نمایش داده شد. نیل اولین عکس را که دید ترسید و جلوی دهانش را گرفت؛ همان عکسی بود که روز قبل در نمایشگر دوربینش دیده بود. کله گوزن تاکسیدر می‌شده. وقتی عکس بعدی روی صفحه ظاهر شد، سر نیل گیج رفت. صندلی پیانو با برگه‌های نت. عکس سوم دیگر جای تعجب نداشت. هیزم‌های تزینی داخل شومینه. بری نگران به او خیره شد.

نیل دستی روی شانه‌اش احساس کرد. از جا پرید و یک دفعه چرخید و نزدیک بود بزند توی صورت جی. کتابدار گفت: «اوه!» و عقب پرید: «اومدم ببینم فهرست کتاب‌ها مشکلی داره؟»

نیل گفت: «ببخشید! فکر کردم...»

بری رویش را سمت صفحه نمایش برگرداند و گفت: «راستش، فهرست واقعاً مشکل داره. یه محافظ نمایشگر هی میاد روی صفحه. کامپیوتر نمی‌ذاره جست‌وجو کنم.»

جی گیج شد و گفت: «این دستگاه که محافظ صفحه نداره.»

بری گفت: «خب، نگاه کن.» و دوباره عملیات جست‌وجویش را تکرار کرد. اما این بار بعد از زدن دکمه، فهرست راهنما، لیستی از عناوین مشابه همان چیزی را که تایپ کرده بود، نشان داد. خبری از عکس‌ها نبود. بری گفت: «عجیبه! الان اون جووری نشد.»

جی آه کشید و شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم چی بهت بگم جز اینکه کتاب‌های و. س. اندروز^{۵۲} درست پشت سرته. همون چیزیه که دنبالش می‌گشتی، درسته؟»

بری خجالت کشید: «بله، ممنون.»

در راه برگشت به شیرینی‌فروشی، نیل برای وسلی از سه‌تا عکسی که توی کامپیوتر دیده بودند گفت.

بری گفت: «اولش من متوجه نشدم که داشتم همون عکس‌هایی رو می‌دیدم که نیل دیروز دیده بود. اما وقتی واکنش نیل رو دیدم...»

نیل گفت: «انگاری یه نفر تونسته به دستگاه‌ها نفوذ کنه تا چیزی رو که می‌خواد ما ببینیم، بهمون نشون بده. شاخ‌های گوزن، صندلی پیانو و شومینه.»

وسلی پرسید: «آخه چطور ممکنه؟ می‌شه از راه دور کارت حافظه دوربین رو دست‌کاری کرد؟ یا کل فهرست یه کتابخونه رو؟»

بری گفت: «من که تا حالا همچین چیزی نشنیدم.»

نیل گفت: «می‌دونید که معنی این اتفاق چیه، درسته؟ من و بری هر دو خواب دریاچه رو دیدیم. هر دو علف‌ها رو دیدیم. الان هم هر دو تجربه دیدن اون سه‌تا عکس رو داریم. اریک اشتباه می‌کنه... این‌ها مطمئناً فقط توی تخیل من نیست.»

بری چشمش را تنگ کرد، انگار می‌خواست حواسش را جمع پیاده‌رو پیش رویش کند. «یه نفر می‌خواست ما این تصویرها رو ببینیم. من و تو. و به طریقی موفق شد که این اتفاق بیفته.»

نیل یاد حرف الکسی و مارک افتاد، درباره مردگانی که می‌توانستند از نیروی فیزیکی استفاده کنند تا خودشان را به زنده‌ها نشان بدهند. شاید این روح، یا هرچه که بود، سعی می‌کرد از طریق تصاویر با آن‌ها ارتباط برقرار کند. اما چه می‌خواست بگوید؟

بری همین‌طور که تصاویر را در ذهنش می‌دید، با لحنی خواب‌زده ادامه داد: «شاخ‌های گوزن، صندلی پیانو و شومینه. باید یه معنی‌ای داشته باشن. شاید به افسانهٔ پرستار جنت ربط داشته باشن.»

نیل آهسته و با احتیاط گفت: «آره.» و به خبری که گلا دیس چند دقیقهٔ قبل بهشان داده بود فکر کرد. «اون افسانه...»

شهر کتاب (nbookcity.com)

بخش دوم : کابوس غرق شدن

شهر کتاب (nbbookcity.com)

فصل بیست و هفت

در راه برگشت از کتابخانه، نیل و وسلی داستان گلا دیس را برای بری تعریف کردند.

با شک و تردید جلوی مغازه ایستادند و منتظر شدند تا یکی شان حرکت بعدی را انجام دهد. بری گفت: «یه چیزی اینجا درست نیست.» و شروع کرد به تکان دادن سرش و نیل فهمید که به مشکل برخوردده اند. «به نظر من باید بی خیال ماجرا بشیم.»

نیل دست هایش را بالا انداخت: «چند دقیقه قبل موافق کشف ماجرا بودی.»

«آره، ولی اون مال قبل از این بود که حقیقت رو بفهمم! پرستار جنت زنده ست... با یه روح قاتل خیلی فرق داره.»

نیل پشت چشم نازک کرد. خیلی فرق داره؟ «این فقط یعنی حالا بیشتر از قبل سؤال داریم.»

وسلی سر تکان داد. «باید یه کاری بکنیم.»

«مثلاً چی کار؟ به یه پیرزن توی خانه سالمندان زنگ بزنیم؟ برو بابا!» بری کتابی را که از کتابخانه قرض گرفته بود بالا گرفت. گلبرگ ها در باد. «من فقط می خوام همه این چیزها رو فراموش کنم و بشینم برای خودم کتاب بخونم.»

نیل با خشم گفت: «کجا؟ توی کالیفرنیا؟»

وسلی بینشان ایستاد. «بچه ها! بس کنید.» نفسی کشید و گفت: «نیل، اگه بری نمی خواد بخشی از این ماجرا باشه، خب من و تو می تونیم به خانم ریلی زنگ بزنیم. عیبی نداره.»

بری به برادرش چشم غره رفت و گفت: «ممنون وسلی.» نشست روی پیاده رو کنار ورودی مغازه و سرش را فرو کرد توی کتاب جلد نازکش.

داخل مغازه، نیل و وسلی از کلر پرسیدند می توانند از تلفن استفاده کنند یا نه. کلر پشت صندوق آن قدر سرگرم مشتری بود که بدون پلک زدن بله را داد. آن ها رفتند توی دفتر کار کلر و به شماره ای که نیل در کتابخانه نوشته بود، زنگ زدند. زنی با صدایی بی حوصله جواب داد. نیل که قلبش تندتند می کوبید، از زن خواست او را به اتاق جنت ریلی وصل کند و زن فوری او را پشت خط نگه داشت. چند ثانیه بعد به او اطلاع داد که خانم ریلی خواب است. از صدایش معلوم بود که می خواست قطع کند، اما نیل سریع پرسید تپه آرام ملاقاتی هم می پذیرد یا نه. تلفنچی گفت: «تا ساعت شش عصر.» و بعد ارتباط قطع شد.

نیل از وسلی پرسید: «حالا چطور می خوایم بریم اونجا؟ خاله های من که سرشون شلوغه. اگه هم نبود، بعید می دونم بعد از اینکه بهشون بگیم اون زن کیه، ما رو ببرن اونجا.»

وسلی گفت: «من یه نفر رو می‌شناسم که بی‌کاره.» یک بار دیگه تماس گرفتند و بعد داخل کافه منتظر ماشین شدند تا بیاید و سوارشان کند. یک ربع بعد اریک، پشت فرمان ماشین مادرش، کنار جدول پارک کرد.

وقتی پسرها روی صندلی عقب نشستند، اریک پرسید: «بری کجاست؟»

نیل می‌خواست جوابش را بدهد که یک نفر یک‌دفعه در ماشین را باز کرد. بری به داخل سرک کشید. چشم‌هایش گرد شده بودند و انگشت‌هایش که لای کتاب فرو رفته بودند، سفید شده بودند. پرسید: «بچه‌ها کجا می‌رید؟»

نیل گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟ نتونستیم تلفنی صحبت کنیم، برای همین هم...»

بری گفت: «منم میام.» و بعد روی صندلی جلو نشست. در را به هم کوبید.

اریک با کج خلقی لبخند زد. «علیک سلام.»

بری به آینه جلو زل زد و گفت: «تو رو خدا فقط... گاز بده.»

اریک ترمزدستی را خواباند و از پارک درآمد. گفت: «هر چی شما بگید.»

وسلی پرسید: «چی شد که نظرت عوض شد؟»

بری آهی کشید. به نظر عصی می‌آمد. زیر لب گفت: «یه چیزی دیدم.»

اریک با کنجکاوی پرسید: «یه چیزی؟»

«یه آدم.» بری کمر بندش را بست. «وقتی داشتم کتاب می‌خوندم، حس کردم یکی داره تماشام می‌کنه. سرم رو

بلند کردم...» وقتی یادش آمد، به خودش لرزید. «یه دختر اون دست خیابون توی کوچه ایستاده بود. نتونستم

خوب ببینمش، اما دیدم که لباس سفید تنش بود، مثل لباس بیمارستان.»

نیل گفت: «درست مثل همون زنی که من توی زمین بازی دیدم.»

«به نظرم دختری که من دیدم، می‌تونست هر سنی داشته باشه. ولی یه حسی بهم گفت حدوداً هم‌سن و سال

خودمه. یه صدایی توی سرم شنیدم. مثل یه ارتباط تلفنی ناواضح بود.»

وسلی جویری که انگار این اتفاق کاملاً عادی بود، پرسید: «چی گفت؟»

بری سرش را زیر انداخت. «گفت برو.»

نیل گفت: «برو؟ یعنی، با ما؟»

بری سر تکان داد. «بلند شدم و سرش داد کشیدم که تنهام بذاره. بعدش دیگه رفته بود. اما یه لحظه بعد پاهام

بی‌حس شدن، بعد دست‌هام. درد خیلی عجیبی کل تنم رو گرفت. انگار چاقو داشت پوستم رو قاچ‌قاچ می‌کرد.

نمی‌تونستم نفس بکشم. همه‌چیز کم‌کم تاریک شد.» لحظه‌ای صدایش برید، اما ادامه داد: «دوباره صداش رو

شنیدم. انگار از دور جیغ می کشید برو! منم با صدای بلند قول دادم که پیام. اون وقت صدا قطع شد. دیگه ولم کرد.» بری یک دفعه با خشم چرخید رو به صندلی عقب و داد کشید: «از این وضع متنفرم نیل! ما رو توی چه دردسری انداختی؟»

نیم ساعت بعد اریک همچنان در جاده های پیچ در پیچ به سمت شمال و به سوی شهر هیور هیل^{۵۲} رانندگی می کرد، جایی که خانه سالمندان تپه آرام قرار داشت.

بری پایش را چنگ زد و گفت: «یادم رفت به خاله کلر بگم داریم می ریم بیرون.» نیل سرش گیج رفت. گفت: «منم همین طور.» بعد از آن دادی که بری سر نیل زده بود، این اولین چیزی بود که می گفت. اما حرفش اصلاً حرف آرامش بخشی نبود.

اریک گفت: «اگه بهتون سخت گرفتن، من بهشون می گم که واقعاً راننده خوبی ام.» بری با لحن خشکی گفت: «ممنون، مطمئناً این حرف خیلی کمک می کنه.» بعد با چهره مثل سنگش، از شیشه بیرون را تماشا کرد. زمین های سرسبز پهناور تند و سرگیجه آور از کنارشان می گذشتند. پشت سرشان منظره کوهستانی که ازش آمده بودند، در هوای مرطوب محو شده بود. با اینکه شیشه های ماشین پایین بود، از پیشانی نیل چکه چکه عرق می چکید و دندان هایش از ترس به هم می خورد.

وسلی پرسید: «چقدر دیگه مونده؟»

انگار در جواب او، تابلوی کوچک سفیدی کنار جاده ظاهر شد: به هیور هیل خوش آمدید. چند کیلومتر جلوتر به تابلوی دیگری رسیدند. این یکی مال خانه سالمندان بود. وقتی اریک می پیچید توی مسیر ورودی آسایشگاه، نیل کمر بندش را سفت چسبید.

ساختمان خوبی بود. یا دست کم از چیزی که نیل انتظار داشت، بهتر بود. شنیده بود ماتم از درودیوار آسایشگاه ها می بارد، اما تپه آرام شبیه یک خانه عروسکی غول پیکر بود، با شیروانی و ستون و دیوارهای سفید پیش ساخته ای که ظاهری مثل چوب واقعی داشتند.

بعد از پارک کردن ماشین، چهارتایی به سمت ورودی اصلی رفتند. در شیشه ای دولنگه ای از هم باز شد. اعضای گروه با هم داخل شدند، ساکت و کنجکاو. میزی پوشیده از گل های رنگارنگ سمت راست سالن انتظار بزرگی قرار داشت. زنی کوتاه قد با لبخندی مصنوعی به آن ها خوش آمد گفت. پرسید: «می تونم کمکتون کنم؟»

نیل گفت: «ما اومدیم جنت ریلی رو ببینیم. قبل تر زنگ زدیم، اما خواب بود.»

زن پرسید: «و شما...؟» و منتظر شد تا نیل این جمله را تمام کند.

بری گفت: «دوستانش هستیم.» نیل خوشحال شد که بری هوایش را داشت. بری ادامه داد: «اومدیم ملاقات.» زن پشت میز آه عمیقی کشید، انگار ازش خواسته بودند مسابقه دوی ماراتن بدهد. چیزی در کامپیوترش تایپ کرد. گفت: «ظاهراً که الان اتاق سرگرمی براش رزرو شده. ولی همین حالا هم اونجا یه ملاقاتی داره. پسرش هر بعدازظهر میاد.» به گروه نگاه کرد.

نیل وانمود کرد که آرام است و لبخند زد. «خب از دیدن ایشون هم خوشحال می شیم. کدوم طرف باید بریم؟» مسئول پذیرش به نظر تعجب کرده و از جواب سریع او کمی ناامید شده بود. راهرو را با انگشت نشان داد. «مستقیم برید. پیداش می کنید.»

وسلی خم شد سمت میز و گفت: «حالا، ... می شه بهمون بگید چه شکلی هستن؟» بری زد پشت وسلی. وسلی داد کشید و بری زورکی خندید. مسئول پذیرش قیافه‌ای به خودش گرفت که می گفت ممکن است نگهبان را صدا بزند. بری گفت: «عجب آدم شوخی!» اعضای گروه سریع رفتند به سمت در.

اریک گفت: «اصلاً تابلو نبود بچه‌ها!»

وسلی گفت: «فقط خواستم کمک کنم.»

اتاق سرگرمی بزرگ و روشن و راحت بود. چند جای آن کاناپه‌های نرمی روبه‌روی هم گذاشته بودند. از تلویزیون بزرگی که در گوشه‌ای بود، مسابقه‌ای بی صدا پخش می شد. یک میز بیلارد وسط اتاق بود و دو طرفش هم میزهای پینگ‌پنگ خالی بودند. بیشتر کسانی که آنجا بودند انگار از همین که نزدیک پنجره‌های آفتابی بنشینند و از چشم‌انداز تپه سرسبز لذت ببرند، راضی بودند.

مردی میان سال که از بقیه آدم‌های توی اتاق جوان تر بود، سریع به سمت آن‌ها آمد. نیل ترسید که مرد بخواهد آن‌ها را از آنجا بیرون بیندازد، اما از کنارشان رد شد.

نیل، بری، وسلی و اریک حالا با یک گروه آدم مسن تنها مانده بودند. چهارتایی آهسته جلو رفتند. دو زن سمت چپ نشسته و درگیر گفت‌وگویی جدی بودند که ظاهراً درباره آب و هوا بود. مردی به عصایی تکیه کرده و بی صدا به بیرون از پنجره خیره شده بود. زن چهارمی روی یک صندلی چرخ‌دار نشسته بود. پشتش به آن‌ها بود. یک صندلی خالی کنارش قرار داشت.

نیل به مردی فکر کرد که از کنارشان رد شده بود... حرف مسئول پذیرش که خانم ربلی ملاقاتی داشت... صندلی که انگار منتظر بازگشت کسی بود. به آن زن نزدیک شد. شانه‌های پهن زن مثل دیواری جلوی نیل را

گرفته بودند. موهای نازک خاکستری‌اش کوتاه و با فرهای به هم چسبیده‌ای آرایش شده بود. نیل گفت: «خانم ریلی؟»

زن چرخید و اعضای گروه را دید که پشت سرش ایستاده بودند. چهره‌اش رنج‌دیده و خط خنده‌اش عمیق بود. لب پایینش می‌لرزید. یک لحظه نیل فکر کرد دارد گریه می‌کند. اما او گریه نمی‌کرد. لرزشش انگار تشنج بود و با لبخندی که چشمان آبی‌اش را روشن کرد، قطع شد. گفت: «بفرمایید؟»

«من نیل کیدی هستم.» نیل صدایش را صاف نگه داشت، هرچند از درون داشت می‌لرزید. تصور کرد چطور یک نفر در برنامه‌ای کارآگاهی حرف می‌زند و گفت: «این خواهرم بریه و دوست‌هام و سلی و اریک. می‌خواستیم بدونیم ممکنه چند دقیقه با شما صحبت کنیم؟»

ابروی زن چین خورد و پرسید: «درباره چی؟»

نیل گفت: «درباره گری‌لاک‌هال.» کلمه‌ها مثل سنگ‌هایی که در آب بیفتند از دهانش بیرون آمدند. انگار در اتاق موج درست کردند و آرام‌آرام خودشان را به گوش‌های پیرزن رساندند.

وقتی جنت ریلی بالاخره توانست حرفی را که نیل زده بود درک کند، لبخندش محو شد و چشمان آبی درخشانش ابری و کدر شدند. انگار در اعماق وجودش داشت کولاک می‌شد.

فصل بیست و هشت

خانم ریلی پرسید: «حرفتون چیه؟» اما از صورت چروک خورده‌اش پیدا بود دقیقاً می‌دانست آن‌ها چه می‌خواستند بشنوند. آه کشید و چشم‌غره رفت. گفت: «بشینید.» انگار سال‌ها بود از چنین لحظه‌ای وحشت داشت. «زود باشید. قبل از اینکه پسرم برگرده.»

چهارتایی از میزی که دم دستشان بود صندلی بیرون کشیدند و دور صندلی چرخ‌دار پیرزن چیدند. وقتی نشستند، نیل احساس کرد انگار در کتابخانه شهرشان نیوجرسی برای یک جلسه داستان‌خوانی دور هم جمع شده‌اند.

«شما می‌خواستید پرستار جنت رو با چشم‌های خودتون ببینید؟» چهره خانم ریلی گرفته‌تر و عصبانی‌تر شد. «داستان این‌طور پیش می‌ره؟ جنت ریلی پیر. هیولای گری‌لاک‌هال؟» خم شد سمت وسلی و تا جایی که می‌توانست به او نزدیک شد. نفسش بوی پرتقال می‌داد، حتی نیل هم از جایی که نشسته بود می‌توانست بویش را احساس کند. آهسته گفت: «از من نمی‌ترسید؟» و چشمش برق زد. از خشم؟ یا شیطنت؟ فهمیدنش سخت بود.

اریک که نمی‌خواست درگیر بازی او شود، دست به سینه شد و پرسید: «باید بترسیم؟» خانم ریلی برگشت عقب و به او نگاه کرد. بعد از چند ثانیه نفسش را بیرون داد و خشمش را مثل بخاری که از کتری آب جوش درآید آزاد کرد. صادقانه گفت: «معلومه که نه. هیچ‌وقت توی زندگیم به کسی آسیبی نردم. آخه چرا شما بچه‌ها اصرار دارید من رو تبدیل کنید به هیولا؟»

بری گفت: «ما نیومدیم همچین کاری بکنیم.»

نیل گفت: «اگه درباره گری‌لاک با ما حرف بزنید، می‌تونیم واقعیت رو با دوست‌هامون درمیان بذاریم.» «واقعیت؟» خانم ریلی خنده‌ای جدی کرد و گفت: «شما که اومدید اینجا پس لابد داستان رو می‌دونید... هرچند شک دارم نسخه شما زیاد به واقعیت ربط داشته باشه.» شانه بالا انداخت. «نسخه کوتاهش اینه: یه تعداد بیمار وقتی زیر نظر من بودن مُردن. مردم شهر من رو مقصر دونستن.» دوباره مکث کرد. «گفتن که من مسئول بودم.»

بری زیر لب پرسید: «نبودید؟»

خانم ریلی آرام‌تر از آنچه انتظار داشتند جواب داد: «سؤال بزرگ همینه، نه؟ می‌خواید واقعیت رو بدونید؟» سرفه کرد. گلپیش را صاف کرد و سرش را که انگار از خاطرات سنگین و خسته بود، تکان داد. «واقعیت اینه: بیمارها

خودشون اون بلاها رو سر خودشون آوردن عزیزم. یادتون نره که این بچه‌ها حالشون خوب نبود. مشکلات روحی داشتن. اعتیاد. خانواده‌های ناجور. بچه‌های خوبی بودن که کمک لازم داشتن. اون‌ها لایق بهترین برخورد‌ها بودن، اما چیزی که گیرشون اومد گری‌لاک بود، و می‌خواستن از اونجا خلاص شن.»

بعد در حالی که به چشم تک‌تکشان نگاه می‌کرد ادامه داد: «همه ما می‌دونستیم وقت‌هایی که طوفان تابستانی میاد، معمولاً منبع برق اون جزیره از کار می‌افته و در پشتی بخش کودکان هم قفلش باز می‌شه. به رئیس‌ها التماس کردم که تعمیرش کنن. اما با توجه به وضعیت بقیه جاهای ساختمان، ظاهراً یه در کوچولوی شکسته در اولویت نبود، حتی بعد از دومین باری که این اتفاق افتاد. اون تحقیقات... اون اتهامات... اون بیمارهای بیچاره...» پیرزن آه کشید.

بری که زیر دریچه کولر می‌لرزید گفت: «خیلی وحشتناکه.»

خانم ریلی ادامه داد: «من تنها توی شیفت شب کار می‌کردم. متأسفانه جایی بودم که بچه‌هام می‌تونستن یواشکی از زیر دستم در برن. بذارید راستش رو بگم، وقتی چراغ‌های اون ساختمان خاموش می‌شد، خودم رو هم به‌زور می‌تونستم جمع‌وجور کنم، چه برسه به پونزده‌تا بچه‌ای که از شماها بزرگ‌تر نبودن.»

نیل پرسید: «یعنی واقعاً تصادفی غرق شدن؟» به کابوسی که دیده بود فکر کرد؛ دویدن در جنگل، افتادن توی دریاچه، گیرکردن زیر سطح و فرودادن آب. می‌دانست که این یک رؤیاست، چون وقت خواب دیده بودش. اما بعد از بیدارشدن، خیلی شبیه یک خاطره به نظر می‌رسید؛ انگار واقعاً اتفاق افتاده باشد، انگار او هم یکی از بیماران بوده باشد.

فرق بزرگی بین توضیح خانم ریلی و چیزی که نیل دیده بود، وجود داشت: در خواب، کسی نیل را تعقیب می‌کرد.

خانم ریلی به دسته‌های صندلی‌اش چسبید و چشم‌هایش یک‌دفعه وحشی شدند. «فکر می‌کنید هر روز بابت این اتفاق خودم رو سرزنش نمی‌کردم؟ سخته. اینکه با وجود نیت خیری که داری، از پس کسانی که مسئولشون هستی برنیای. اینکه یه جماعت علیه تو بشن... اینکه دوست‌ها و خانواده‌ت از خودشون به‌رسن حقیقت داره؟ اون توانایی همچین کار وحشیانه‌ای رو داره؟» بعد خودش را آرام کرد و جوری به مخاطبانش نگاه کرد که انگار یک‌دفعه اطراف او ظاهر شده بودند. گفت: «متأسفم... شما نیومدید این حرف‌ها رو بشنوید.»

اریک گفت: «راستش چرا.»

بری اضافه کرد: «ما هم متأسفیم. حتماً برای شما خیلی سخت بوده.»

خانم ریلی با سر تأیید کرد. «شاید در اعماق وجودشون می‌دونستن من آدم شروری نبودم.» حالا انگار کلماتش بی‌وقفه بیرون می‌ریختند. «از دل و جون باور دارم که مردم هدستون هیچ وقت نمی‌خواستن فقط من رو مقصر بدونن. اما دیگه کی رو مقصر می‌دونستن؟ هیچ کس اونجا نبود.»

نیل دوباره احساس کرد زن اشتباه می‌کند. کسی آنجا بود؛ همان کسی که نیل را در خوابش تعقیب کرده بود. خانم ریلی بیزار از یادآوری خاطراتش، دماغش را بالا کشید. «هیچ کس هیچ کاری برای کمک نکرد. هیچ کس در دفاع از من حرفی نزد. انگار بیرون کردن من از شهر براشون راحت‌تر از مبارزه با اصل مشکل بود. مشکلی که زاده پنهان کاری و بی‌توجهی بود.»

وسلی با احتیاط گفت: «پس شما از اونجا رفتید. هیچ وقت به هدستون برنگشتید؟» خانم ریلی گفت: «نه، چرا باید برمی‌گشتم وقتی خاطره اون شهر همه این سال‌ها دنبالم بود؟ حتی همین حالا هم من اونجام...» جوری پلک زد که انگار می‌خواست دوباره روحش را به زور توی تنش جا کند. «به نظر من ما باید گناه فجایی رو که توی گری‌لاک‌ها اتفاق افتاده، تقسیم کنیم. اگه من یه موجود پلیدم، بقیه کسانی که عقب نشستن و کاری نکردن هم هستن؛ در حالی که اون ساختمون داشت همراه آدم‌های بیچاره داخلش از هم می‌پاشید.» دست دراز کرد و مچ نیل را گرفت. انگشتانش سرد بودند. بدن نیل منقبض شد، اما خودش را مجبور کرد که عقب نکشد.

«گفتی که به دوست‌ها حقیقت رو می‌گی؟» نیل خیره به لب‌های لرزان زن سر تکان داد. زن آهسته گفت: «قول بده.»

«مامان؟» مرد برگشته بود. درست بیرون از حلقه کوچکِ گردهمایی‌شان ایستاده بود. «حالت خوبه؟» خانم ریلی انگار از رؤیایی درآمده باشد، نگاهی به پسرش انداخت. «نیکلاس^۴، تلفنت تموم شد؟» مرد که دستش داخل جیب شلوار جین سیاهش بود، گفت: «همه چی روبه راهه.» بعد به گروه نگاه کرد. موضوع را که فهمید، ابروهایش درهم رفتند و چشم‌های خون گرفته‌اش پر از نفرت شدند.

نیل حس کرد اتاق دور سرش می‌چرخد. هر آن ممکن بود همه چیز تمام شود. آرام روی دست پیرزن زد و گفت: «قول می‌دم. قول می‌دم، اما یه سؤال دیگه دارم.» می‌دانست باید این حرف را بزند، وگرنه توی گلایش گیر می‌کرد.

«شما به روح اعتقاد دارید؟»

نیکلاس ریلی قدم پیش گذاشت. صدایش را بالا برد و گفت: «ما چرا چیه؟»

خانم ریلی گیج شد و پرسید: «روح؟» دست نیل را ول کرد. «چه جور روحی؟»

نیل به پسر پیرزن که سینه‌اش سپر شده بود، نگاهی انداخت. گفت: «اونی که ما تا حالا می‌دیدیم... یه دختره.»

نیکلاس گفت: «شوخی می‌کنی. وای یه دختر! عجب چیز وحشتناکی.»

بری او را نادیده گرفت و بلند گفت: «هیچ کدوم از این چیزها برای شما معنی خاصی نداره؟» و از شاخ گوزن و صندلی پیانو و کُنده‌های سفید توی شومینه گفت.

خانم ریلی تته‌پته‌کنان گفت: «ن... نه تا جایی که یادم میاد. چطور؟»

نیکلاس دسته‌های پشت صندلی چرخ‌دار مادرش را گرفت. «بیا برگردیم بالا توی اتاق. برای یه روز به قدر کافی هیجان داشتی.»

خانم ریلی سر بلند کرد و به پسرش نگاه کرد، گفت: «خب، اگه از نظر تو عیبی نداره، یه کم دیگه بمونم.» وقتی

نیکلاس صندلی‌اش را کشید، زن دست برد و بازوی او را محکم گرفت. «می‌خوام یه چیزی ازتون بپرسم.»

نیکلاس آه کشید، اما صندلی را چرخاند تا خانم ریلی یک بار دیگه رو به گروه شود. پرسید: «اهل کجایی؟»

نیل بلند شد و ایستاد. یک دفعه احساس بدی پیدا کرد که سرزده به آسایشگاه آمده بود. یک توضیح به زن

بدهکار بود. «من و بری برای تابستون اومدیم پیش خاله‌هامون توی هدستون. وسلی و اریک هم اونجا زندگی

می‌کنن. بعد از اینکه داستان‌ها رو شنیدیم، کنجکاو بودیم شما رو ببینیم. عذر می‌خوام. قصد نداشتیم دردسر

درست کنیم.»

خانم ریلی که ظاهراً ناراحتی چند لحظه قبلش را فراموش کرده بود، سر تکان داد. «من مهمون دوست دارم. به

قدر کافی مهمون نمیاد برام.» نیکلاس پشت چشم نازک کرد. زن گفت: «ملاقات شما من رو غافلگیر کرد، ولی

خوشحالم که سوءتفاهم رو برطرف کردم.» و به تک‌تکشان لبخند زد. بعد سرش را گرداند و اطراف اتاق را نگاه

کرد. پرسید: «اون یکی کجاست؟»

نیل، بری، وسلی و اریک با تعجب به همدیگر نگاه کردند.

نیل پرسید: «کدوم یکی؟»

خانم ریلی راست نشست و در حالی که چرخ‌های صندلی‌اش را چسبیده بود و خودش را می‌چرخاند، کُل اتاق را

ورانداز کرد. نیکلاس عقب رفت.

«اون یکی دختری که باهاتون اومد تو. همین جا بود.» چرخ‌ها را رها کرد و کمی به جلو سر خورد. «چشم‌هام

زیاد خوب نمی‌بینن، ولی مطمئنم موهای بلند تیره داشت. لباس سفید تنش بود. یک کلمه هم حرف نزد.»

نیل دست خواهرش را گرفت. بری هم دستش را فشار داد. همان احساسی را پیدا کرد که در اتاق شماره سیزده، وقتی آن پیکر روح مانند در تاریکی پدیدار شد، بهش دست داده بود. دلش به هم خورد. می خواست فرار کند. اما به کجا؟ از چه؟

پیرزن به گروه نگاه کرد. نگرانی داشت چشم های خیس آبی اش را پر می کرد: «خیلی برام آشنا بود. کجا رفت؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل بیست‌ونه

در سکوت با ماشین به سمت خانه رفتند. اگر خانم ریلی اطمینان داشت که دختر دیگری همراه آن‌ها بوده، پس حتماً حالا روی صندلی بین بری و نیل نشسته بود. هر دو سعی می‌کردند فاصله‌شان را با آن حفظ کنند. نیل پاهایش را جمع کرده و بری دستگیره بالای در ماشین را چسبیده بود.

وقتی وارد هدستون شدند، وسلی به حرف آمد: «دست کم آدم مهربونی بود.»

اریک گفت: «مهربون؟ مهربونی اون چه اهمیتی داره؟ مهربون بودن معنی این نیست که بی‌گنااه.»

بری پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کنی اون پیرزن ضعیف توانایی کشتن اون بچه‌ها رو داشته؟»

اریک گفت: «همیشه که یه پیرزن ضعیف نبوده. عرض شونه‌هاش رو ندیدی؟»

نیل که خودش را به در فشار می‌داد و از صندلی وسط دور می‌کرد، گفت: «خیلی مهم نیست، هست؟ یه کسی یا یه چیزی گیر داده به من و بری. اون موقع که فکر می‌کردیم روح پرستار جنته ممکن بود بتونیم جلوش رو بگیریم. یه کم اطلاعات داشتیم. ولی حالا برگشتیم خونه اول. اگه چیزی از گری‌لاک تا خونه ما رو تعقیب کرده، از کجا بفهمیم چیه؟»

وسلی پیشنهاد کرد: «به سرنخ‌ها نگاه کنیم.»

اریک پرسید: «کدوم سرنخ‌ها؟»

بری گفت: «اول اون سه‌تا عکسی که هی ظاهر می‌شن. شاخ‌گوزن، صندلی پیانو و هیزم.»

اریک گفت: «ظاهراً که برای ادامه چیز زیادی نداریم.» و پیچید توی خیابان تالی و به سمت شیرینی‌فروشی رفت. «و هیچ تضمینی هم نیست اون عکس‌هایی که شماها می‌بینید، ربطی به گری‌لاک داشته باشن. ممکنه همه‌ش تصادفی باشه.»

گروه از در پشتی دزدکی وارد مغازه شد. اما نیل از در نگذشته، صدای کلر را شنید. کلر داد زد: «خیلی وقته نیستید.» نیل زهره‌ترک شد. همراه با بقیه برگشت و دید که خاله‌اش پشت میز اتاقش نشسته. خاله کلر ادامه داد: «گمونم قرار گذاشتیم از این به بعد قبل از بیرون رفتن اجازه بگیریم.» نیل نمی‌دانست چه بگوید. می‌دانست قانون را زیر پا گذاشته بودند، اما امیدوار بود سر خاله‌اش آن‌قدر شلوغ باشد که متوجه نبودشان نشود. کلر سرش را کمی تکان داد، درست مثل مادرش در مواقعی که می‌خواست منفجر شود. «خب؟ چی می‌خواید برای دفاع از خودتون بگید؟»

اریک گفت: «تقصیر منه کلر. ماشین مادرم رو گرفته بودم. ازشون خواستم که با هم بریم و یه دوری بزنیم. وقتی فهمیدن یادشون رفته اجازه بگیرن که دیگه خیلی دور شده بودیم.»

«می‌تونستید زنگ بزنید.»

نیل قدم پیش گذاشت. «شرمنده.»

«شرمنده‌ای؟ واقعاً؟ آخه ظاهراً که فقط ترسیدی.» راست می‌گفت؛ نیل وحشت کرده بود. دلش می‌خواست بگوید چه اتفاقی افتاده بود، اما از اینکه کلر و آنا او را بفرستند برود بیشتر می‌ترسید. کلر آه کشید. «سرزشتون نمی‌کنم. الان حتماً همه چیز به نظر ترسناک میاد. تغییر سخته.» و دوباره سر تکان داد. «من این قدر سرم شلوغ بوده که نتونستم سر شما دوتا رو گرم کنم. دوست دارم به شما اینجا خوش بگذره و دلم نمی‌خواد احساس کنید زندانی هستید. پس... فقط به خاله آناتون نگید که از دست من در رفتید. این گزینه بهتریه. این طور فکر نمی‌کنید؟»

نیل احساس کرد کلر تیری توی شکمش خالی کرده است. او می‌دانست گزینه دیگر چه بود: فرستادن او پیش یکی دیگر از قوم و خویش‌ها. شاید دیدن دردی که در چهره نیل بود، باعث شد کلر سریع بحث را عوض کند. «فهمیدم که گذاشتید رفتید، چون باباتون زنگ زد اینجا و می‌خواست باهاتون حرف بزنه.»

بری ذوق کرد و گفت: «زنگ زد؟ چیزی گفت؟»

«فقط گفت می‌دونه واقعاً عوضیه که زودتر تلفن نکرده.» کلر لبخند زد. ظاهراً از عوضی خطاب کردن پدرشان کیف کرده بود. نیل هم نیشش باز شد. «و اینکه فردا باز زنگ می‌زنه.» بعد لبخند از لبش افتاد و پرسید: «بری، تو به بابات گفتی دیگه نمی‌خوای با ما بمونی؟»

گونه‌های بری قرمز شدند. «فقط منظورم این بود که... شاید یه جای نزدیک‌تر به خونه‌مون برای همه ما راحت‌تر باشه.»

کلر که معلوم بود ناراحت شده، گفت: «آها، پس اگه شماها این طوری می‌خواید...»

نیل گفت: «من نمی‌خوام.»

کلر گفت: «بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم.» و دوباره برگشت سمت کامپیوترش. نیل نفهمید خاله کلر هنوز ناراحت است یا نه. «مغازه کم کم داره تعطیل می‌شه. آنا داره غذا درست می‌کنه. گرسنه‌اید؟»

فصل سی

سر شام آنا از همه دربارهٔ روزشان پرسید. کلر یک چنگال پر از اسفناج توی دهانش چپاند و نیل و بری به همدیگر نگاه کردند. بری گفت: «جالب بود. خیلی یاد گرفتیم.»

آنا که ابروهایش را تکان می‌داد، پرسید: «دربارهٔ چی؟» یک جورهایی همیشه با شک نگاهشان می‌کرد. کلر زیر لب گفت: «دربارهٔ شیرینی، نه بچه‌ها؟»

نیل لبخند زد. خیلی هم دروغ نبود.

بعد از تمیز کردن میز شام و شستن ظرف‌ها توی ظرف‌شویی، خاله‌ها تصمیم گرفتند مشعل‌های حیاط پستی را روشن کنند. بعد نیل و بری را دعوت کردند تا بیرون بنشینند و بستنی بخورند و آسمان را تماشا کنند.

آنا گفت: «قراره شهاب‌سنگ بباره.» و دنبال کلر بیرون رفت. «سال قبل که خیلی تماشایی بود. بارش ستاره‌ها الهام‌بخش یه سری از سفال‌های من شد.»

بری گفت: «اگه از نظرتون عیبی نداره، من برم طبقهٔ بالا استراحت کنم.»

خاله‌ها در حیاط کم‌نور ایستادند و با نگرانی آشکاری به همدیگر نگاه کردند. نیل فکر کرد تازه نصف ماجرا رو نمی‌دونن. روز عجیبی بود. او برای تشخیص کار درست به عقل خودش اعتماد نداشت. باید به عقل خواهرش اعتماد می‌کرد؟ اما تا برگشت، بری در خانه ناپدید شده بود و حس کرد چاره‌ای ندارد جز آنکه دنبال کلر و آنا برود.

سه‌تایی نشستند روی صندلی‌های فلزی حیاط. سروصدای جیرجیرک‌ها و قورباغه‌های درختی آن‌قدر بلند شد که صدای گفت‌وگوی خاله‌ها به‌زحمت شنیده می‌شد. برای نیل مهم نبود؛ به هر حال گوش نمی‌داد. دنیای دورتادور او در جنبش بود و بعد از مدت‌ها برای اولین بار احساس خوبی به آن داشت. نیازی نبود به قصه‌ها فرار کند. نیازی نبود به افسانه‌ها پناه ببرد.

پشت سرشان، از پنجره‌ای در طبقهٔ بالای خانه، صدای شرشر آب بیرون آمد. بری داشت دوش سرشیش را می‌گرفت؛ از وقتی نیل یادش می‌آمد، این عادت را داشت. به‌زحمت یاد تجربهٔ تکان‌دهندهٔ حمام خودش را از سرش بیرون کرد.

با ولع بستنی قیفی‌ای را که خاله آنا برایش درست کرده بود لیسید و سعی کرد بستنی با تکه‌های شکلات نعنائی را قبل از آب شدن روی انگشت‌هایش بخورد.

برای اولین بار در آن تابستان، نیل به خودش اجازه داد به مادرش فکر کند. فکر کرد در آن لحظه کجاست. یک

ماه قبل با او روی تختش نشسته بود. صورتش را توی بالش خیس فرو کرده بود و موهای بورش مثل یک کپه تار عنکبوت پخش و پلا شده بودند. نیل پشتش را مالش می‌داد، در حالی که هق‌هق‌هایش را، که نیل می‌دانست با ورود او به اتاق پنهانشان کرده، توی خودش می‌ریخت. هر بار که مادرش را در آن حال می‌دید، نمی‌دانست چه کند. مادرش از او خواسته بود به کسی از حال و روزش حرفی نزند. اما این کار سخت و سخت‌تر شده بود، به‌خصوص وقتی آن قدر خسته به نظر می‌رسید که حتی سرش را بالا نمی‌آورد تا نگاهی به او بیندازد.

الکسی و مارک می‌گفتند ارواح از تغییر خوششان نمی‌آید. تسخیر می‌تواند فقط ناتوانی یک فرد برای کنار آمدن با گذشته‌ها باشد. ارواح نمی‌توانند آینده را ببینند؛ فقط گذشته را می‌بینند. درست مثل مادرش.

احمقانه بود که برای زیادی غمگین بودن مادرش به پلیس زنگ بزد. اما اگر بری در عوض با پدرشان تماس نمی‌گرفت و خبرش نمی‌کرد، ممکن بود نیل این کار را بکند. نیل خوشحال بود که پدر به خانه می‌آید و بالاخره به این وضعیت رسیدگی می‌کند. اما وقتی راه حل پدرش را فهمید - اینکه او و بری پیش خاله‌ها بمانند - احساس کرد کله‌اش می‌خواهد از خشم منفجر شود.

نگاهش را که از بستنی‌اش برداشت، با دیدن خاله‌هایش که مثل کولی‌ها زیر نور مشعل می‌رقصیدند تعجب کرد. موسیقی‌ای غیر از صدای خنده‌هایشان نبود. پیچ‌وتاب می‌خوردند و دست‌هایشان را سمت آسمان پرستاره بلند می‌کردند، انگار داشتند ستاره‌ها را صدا می‌کردند تا پایین بریزند. وقتی فهمیدند نیل تماشاایشان می‌کند، به سمتش دویدند و بلندش کردند و باعث شدند بستنی قیفی بیفتد روی چمن. نیل مقاومت کرد اما وقتی آن‌ها او را چرخاند، وا داد. کم‌کم به خاطر چرخیدن با آن‌ها داشت به خلسه می‌رفت. آن‌ها شانه‌هایش را گرفت و او را نگه داشت. بعد با یک انگشت چانه‌اش را بالا آورد و آهسته گفت: «نگاه کن.»

یک عالمه خط سفید، هر کدام در یک چشم بر هم زدن، از گنبد تاریک بالای سرشان می‌گذشتند. نیل حس کرد چیزی عجیب داخل سرش تکان می‌خورد. گرمایی در سرش می‌جنبید. بعد، قبل از آنکه بفهمد، چشمش پر از اشک شد و تمام ستاره‌ها در تصویری محو به هم ریختند.

صدای جیغی شب را پر کرد. لحظه‌ای طول کشید تا نیل بفهمد صدا از کجاست. خاله‌ها هم چرخیدند سمت خانه. تنها چراغ روشن خانه، چراغ حمام طبقه بالا، توی چشم می‌زد. بری داد کشید: «کمکم کنید!» و دوباره جیغ کشید.

صدای بری که قطع شد، نیل از خلسه بیرون آمد. ستاره‌ها را فراموش کرد، مادرش را فراموش کرد، همه چیز را فراموش کرد و به سمت خانه تاریک دوید.

فصل سی و یک

نیل به سرعت خودش را به پله‌ها رساند. در آشپزخانه، سرسرا، راه‌پله، راهرو، حمام.

دستگیره را امتحان کرد، اما در باز نشد. با تمام زورش به در چوبی، که به شکل عجیبی محکم بود، کوبید و سروصدا راه انداخت. «بری؟» خواهرش را آن طرف در تصور کرد که روی زمین پهن شده و استخری از خون زیر جمجمه شکسته‌اش، روی کاشی زیر سرش، درست شده. از پنجره شکسته، یک نفر - یک سفیدی محو - در تاریکی بیرون می‌خزید. دوباره داد کشید: «بری.» آن قدر بلند که گلویش درد گرفت.

نیل حضور چیزی را پشت سرش احساس کرد. برگشت و دید خاله‌هایش دارند می‌دوند تا به او برسند. کلر و آنا فریاد او را ادامه دادند: «بری؟ عزیز دل؟ در رو باز کن.» ثانیه‌ها تیک‌تاک‌کنان گذشتند. نیل کم‌کم بی‌حس شد. سوزن‌ها از نوک انگشت‌ها تا بالای بازوانش کشیده شدند؛ مثل سمی که به سمت قلبش پخش می‌شد. شنید که کلر حرفی زد - باید بشکنیمش؟ - اما نمی‌دانست داشت با چه کسی حرف می‌زد.

دوباره سعی کرد و خواهرش را آن قدر بلند صدا زد که فکر کرد دارد خُرد می‌شود: «بری!»

بعد، از پشت در، صدایی شنیده شد. به آرامی. بری جواب داد: «بله؟»

نیل و خاله‌هایش آن قدر مبهوت شدند که تا چند لحظه هیچ‌کدام چیزی نگفتند. آخر سر کلر پرسید: «اونجا اوضاع روبه‌راهه؟» نیل دندان‌هایش را به هم فشرد. توی چند روز گذشته بار چندم بود که این سؤال را می‌شنید؟

سروصدایی از دستگیره درآمد و لای در قدر یک شکاف باز شد. نیل در را تا نیمه هل داد و تصادفی آن را به خواهرش کوباند. بری گفت: «آهای! مواظب باش!» و ایستاد کنار وانی که آبش داشت خالی می‌شد. حوله مخمل صورتی پیچیده شده بود دور تنش و موهای قهوه‌ای‌اش چسبیده بود به پیشانی‌اش. «تا حالا چیزی درباره حریم خصوصی به گوشت خورده؟»

نیل پرسید: «چرا جیغ کشیدی؟» هنوز قلبش به قفسه سینه‌اش می‌کوبید و احتمالاً سراسر شب هم همین‌طور به کوبیدن ادامه می‌داد.

بری نگاهی به وان حمام انداخت. با چهره‌ای بی‌حالت گفت: «خوابم برد. خواب دیدم.» وقتی با نگاه‌های خیره و وحشت‌زده مواجه شد، انگار تازه فهمید که چه آشوبی به پا کرده بود. «معذرت می‌خوام!»

آنا جلو رفت و حمام را واری کرد. انگار او هم شک داشت بری واقعاً آنجا تنها بوده باشد. گفت: «این کار رو نکن عزیز دلم. تو وان حموم خوابت برد؟ متوجه نیستی ممکن بود خفه بشی؟»

بری نگاه خونسرد و لبخند کم‌رنگش را حفظ کرد. «نه، گمونم متوجه نبودم.» آه کشید و وقتی نفسش از ریه‌هایش بیرون آمد، نیل متوجه لرزش خفیفی در قفسه سینه‌اش شد. «ببینید، من واقعاً معذرت می‌خوام. دیگه تکرار نمی‌شه. از حالا به بعد بدون وان، فقط دوش می‌گیرم. باشه؟»

کلر سرش را تکان داد، بعد دست برد و سر خیس بری را چنگ زد. بری عقب رفت. وقتی کلر دستش را پس کشید، یک رشته دراز سبز از موهای بری کش آمد. بری با چشم‌های گردشده علف دریاچه را از چنگ خاله‌اش بیرون کشید، مجاله کرد و پشتش قایم کرد.

آنا پرسید: «اون دیگه چی بود؟»

بری هاج‌وواج پلک زد. «یه روش درمانی خاصه. موهام رو براق نگه می‌داره.»

فصل سی و دو

آن شب بعد از اینکه همه به اتاق خوابشان رفتند، نیل دراز کشید و به سقف بالای تختش نگاه کرد و منتظر ماند تا بالاخره کل خانه تاریک شد. بعد ملافهاش را کنار زد و به سمت در رفت. راهرو تاریک تاریک بود، اما توانست راه اتاق بری را پیدا کند. در نزد. در را که باز کرد، نفسش بند آمد.

بری در تاریکی روی روتختی‌اش نشسته بود. نور چراغ ایوان از پنجره تو زده، طرح زرد کم‌نوری روی سقف انداخته بود و چهره بری را کمی روشن کرده بود. بری جوری به نیل نگاه کرد که انگار از قبل انتظار آمدنش را داشت.

نیل در را بست و به طرف تخت رفت. پرسید: «حالت خوبه؟ جدی؟» بری سرش را تکان داد و نیل رفت روی تخت کنار او. «چه اتفاقی افتاد؟ چی دیدی؟»

بری چرخید رو به پنجره. نیل منتظر ماند. بعد از مدتی که به نظر خیلی طولانی آمد، بری گفت: «تا قبل از اومدنم به هدستون هیچ‌وقت متوجه نبودم که داستان‌های ارواح چقدر غم‌انگیزن.»

«غم‌انگیز؟»

بری با سر تأیید کرد. «اون کاوشگران روح که تو این‌همه عاشقشونی، همیشه دارن خودشون رو از شر ارواح راحت می‌کنن. تبعیدشون می‌کنن، یا هرچی که بهش می‌گن. مثلاً توی اون قسمت که اون شب دیدیم، اون دوتا پسر با کلی ادعا اومدن توی اون مکان و به اهالی گفتن تنها کاری که باید بکنن اینه که به ارواح دستور بدن تا از اونجا برن. مردم هم خوشحال شدن که می‌تونن به زندگیشون ادامه بدن.» بری نگاهش را از پتو گرفت و مستقیم به چشم نیل نگاه کرد. «اما ارواح چی؟»

«نمی‌فهمم.»

«تو دلت برای ارواح نمی‌سوزه؟»

نیل گفت: «نه زیاد.» بری همین‌جوری بود؛ دلش برای آدم‌بدها می‌سوخت. در برابر پدرشان هم همین‌طور بود. نیل ادامه داد. «نه وقتی دارن کارهای وحشتناک می‌کنن.»

بری سر تکان داد و در حالی که چشم‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «اون کاوشگرها درباره ارواح جوری حرف می‌زنن که انگار هیولایی چیزی‌ان. موجوداتی که باید شکست داده بشن. ولی در واقع اون‌ها هم آدم‌ن. با خاطره و آرزو و ترس. من می‌دونم روحی که ما رو از گری‌لاک تا خونه تعقیب کرد، کارهای بدی کرده. اما برای اون کارها دلیل داشته.»

ترس، مثل موج کوبنده اقیانوس، نیل را درهم شکست و پشتش را لرزاند. اما هنوز نمی دانست چه بگوید. بری به جلو خم شد و موی خیسش را پشت گوشش زد. «امشب، توی وان حموم، من اون جوری که به خاله‌ها گفتم، خوابم نبرده بود.»

«آره فهمیدم.»

«توی آب دراز کشیده بودم و موهام رو می شستم که یه دفعه دیگه نتونستم بشینم. یه چیزی من رو پایین نگه داشته بود. انگار یه طناب دور گردنم پیچیده شده بود.»

نفس نیل سریع بیرون آمد و گفت: «مثل خوابی که جفتمون اون شب دیدیم؟» بری تأیید کرد. نیل گفت: «طناب نبود. علف دریاچه بود.»

بری ادامه داد: «چشمم رو باز کردم. چشم‌هام می سوختن، اما دیدم که دیگه توی وان حموم نیستم. دورتادورم یه جور تاریکی بود که حتی نمی تونم توصیفش کنم. از دریاچه وسیع تر بود. مثل فضا بزرگ بود. می دیدم که از بالا نور روی من می تابید. یه نفر توی ساحل ایستاده بود. تماشا می کرد. خواستم خودم رو برسونم به اون آدم، اما نتونستم از جام تگون بخورم. علف‌ها نگهم داشته بودن. شروع کردم به جیغ کشیدن. بالاخره اون آدم نزدیک تر اومد. اما به جای کمک به من، با دست‌هاش من رو توی آب بیشتر فرو برد. خفه شدم. فکر کردم مُردم. بدنم سوزن سوزن شد. وحشتناک ترین درد بود. یاد چیزی افتادم که توی کلاس زیست شنیده بودم؛ اینکه وقتی دارید غرق می شید، این جوری درد می کشید.» بری خودش را بغل کرد و لرزید. «بعدش برگشتم به حموم. نشسته بودم و نفس نفس می زدم. چند لحظه بعد صدای تو رو شنیدم که به در می کوبیدی. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. خوش نداشتم خاله‌ها رو بترسونم.»

نیل همین طور که سعی می کرد لبخند بزند، گفت: «رفتارت زیاد قانع کننده نبود.»

بری گفت: «این... کابوس‌ها دارن بدتر می شن. ما دیگه فهمیدیم روحی که از گری لاک تا خونه ما رو تعقیب کرده پرستار جنت نبوده. روح یکی از بیمارهاییه که توی دریاچه غرق شدن. اتفاقی که افتاده، تصادفی نبوده. دختره به قتل رسیده.» بری دست نیل را گرفت و فشار داد. «این کارهایی که داره می کنه، برای آسیب زدن به ما نیست. داره به ما نشون می ده که چه اتفاقی افتاده. اون از ما می خواد بفهمیم که کی اون رو به قتل رسونده.»

فصل سی‌وسه

صبح نیل وحشت‌زده به وسلی زنگ زد و التماس کرد: «بیا اینجا، به کمکت احتیاج دارم.»
وقتی وسلی با دوچرخه‌اش به خانه نزدیک می‌شد، آنا و کلر توی انباری غیبتشان زد تا آنجا را سروسامان بدهند.
یکشنبه بود. خاله‌ها هر دو تعطیل بودند و بنابراین نیل و بری مجبور نبودند با آن‌ها به شهر بروند.

بری از صبح ساکت بود. نیل هم تصمیم گرفته بود او را به حال خودش بگذارد. بری در طبقه بالا برای اولین بار بعد از آمدنشان به هدستون، ویولایش را دست گرفته بود. نیل فکر کرد حتماً دارد درباره‌ی گفت‌وگوی دیروقتشان فکر می‌کند. موسیقی به فکر کردن او کمک می‌کرد. گام‌ها را تمرین می‌کرد. انگشت‌هایش را تند و تندتر روی نت‌های پشت هم بالا و پایین می‌لغزاند و سازش مثل دسته‌ای زنبور وحشت‌زده صدا می‌داد.

پسرهای توی ایوان نشستند و نیل ماجرا را برای وسلی توضیح داد.
بعدش وسلی گفت: «وای، پس خواهر تو فکر می‌کنه که این... روح... داره نشونی قاتل رو به شما می‌ده؟» و نگاهی به اطرافش انداخت و خودش را از سرمایی که وجود نداشت جمع کرد. آرام و با صدایی که پراز نگرانی بود گفت: «اگه قاتل هنوز زنده باشه، چی؟ حالا بر فرض که فهمیدید کی بوده.»

«می‌ریم پیش پلیس.»

«اون وقت چی بهشون می‌گی؟»

نیل با تردید سر تکان داد.

وسلی دست‌هایش را مضطربانه مشت کرد و گفت: «می‌دونی که منم به اندازه‌ی تو از این چیزها خوشم میاد. ولی این یکی انگار خطرناکه.»

نیل به زمین پایین پله‌ها زل زد. باد گرمی لای چمن‌های جلوی‌شان پیچید. یاد حرفی که بری شب پیش زده بود افتاد. درباره‌ی غم‌انگیز بودن داستان‌های ارواح، درباره‌ی اینکه خودش را جای آن‌ها بگذارد. نمی‌دانست چرا، اما حرف بری او را یاد مادرش انداخت. یاد گریه‌ها و اصراری که روی حس تنهایی‌اش داشت، حتی وقتی نیل درست کنار او نشسته بود. حالا فهمیده بود که اینجا چه اتفاقی داشت می‌افتاد. یک روح بیچاره گرفتار منجلاب، او را گیر آورده بود و ازش کمک می‌خواست. نیل نتوانسته بود کمکی به مادرش بکند؛ در واقع، عملاً از دست او فرار کرده بود. حالا این فرصتی بود تا کار درست را انجام دهد.

وسلی گفت: «متأسفم. فقط نمی‌خوام کسی دوباره آسیب ببینه. همین.»

نیل به پانسمان چروک‌شده‌ی ساق پایش نگاهی انداخت و گفت: «دو سه روز پیش که درباره‌ی گری‌لاک باهام

حرف زدی، بهت نمی‌اومد خیلی برات مهم باشه.» قصد نداشت صدایش نامهربان باشد، ولی بود و وسلی دست‌به‌سینه شد.

وسلی گفت: «اون فرق داشت. قرار بود تفریحی باشه. اوضاع عوض شده.» چند لحظه ساکت شد. انگار فکروخیال دختر مرده هوای بین دو پسر را پر کرده بود. شاید آن لحظه هم آنجا بود و گوش می‌داد. وسلی ادامه داد: «می‌تونیم سعی کنیم باهاش ارتباط برقرار کنیم. شاید شروع کنه و بهمون بگه که می‌خواد چی بدونیم. من توی خونه یه تخته احضار روح دارم. یا می‌تونیم نوشتن خودبه‌خودی رو امتحان کنیم.»

نیل سر تکان داد و گفت: «چیزی درباره‌ اون نمی‌دونم. اگه این روح می‌تونست همه‌چی رو به ما بگه، به نظرت تا حالا این کار رو نمی‌کرد؟ من حس می‌کنم این دختر تازه کاره. داره یاد می‌گیره. نمی‌تونه حرف بزنه، برای همین آدم رو تسخیر می‌کنه. چون وحشت کرده، داره به ما چیزی رو نشون می‌ده که باعث وحشتش شده. مواقعی میاد که ما بهتر بتونیم ببینیمش؛ شب‌ها، توی خواب، وقتی ذهنمون بازه. در واقع، اون من و بری رو به لحظه مرگش برد.»

وسلی گفت: «آها، خوبه. پس اگه این دختر شما رو غرق کنه، یادم می‌مونه که به همه بگم کارش عمدی نبوده.» نیل که حال و حوصله شوخی نداشت، سر تکان داد. «همه این‌ها فقط یه تیکه از پازله. و تو راست می‌گی، تصویر بزرگ‌تر ترسناک‌تره. یه نفر اون رو توی گری‌لاک‌هال به قتل رسونده.» کسی که شاید هنوز هم آزاد باشه. صدای موسیقی پرشور ویولای بری از پنجره بالای سرش بیرون می‌آمد و با باد قاطی و توی جنگل شناور می‌شد. نیل پاهایش را بغل کرد. دستش که به پایش خورد، پوستش کمی سوخت؛ یادآور سفر قبلی‌شان به جنگل. گفت: «جواب‌ها باید توی همون گری‌لاک‌هال باشن.»

فصل سی و چهار

نیل راه افتاد سمت جنگل پشت خانه خاله‌هایش. وسلی با بی‌میلی دنبالش رفت. وقتی بری ویولا می‌زد، دزدکی رفتن برایشان آسان‌تر بود. اگر کسی می‌پرسید، می‌گفتند فقط دنبال یکی از آن دیوارهای سنگی تاریخی نیوانگلند^{۵۵} می‌گشتند که کشاورزان قدیم قرن‌ها پیش به‌جا گذاشته بودند، پیش از آنکه زمین‌ها دست‌به‌دست و مزرعه‌ها جنگل شوند.

وقتی شاخ‌وبرگ‌ها جلوی دیدشان به خانه قدیمی بزرگ پشت سرشان را گرفت، نیل کم‌کم به دلشوره افتاد. واقعاً دوباره داشت این کار را می‌کرد؟ چه می‌شد اگر دختر مرده دقیقاً چیزی را که لازم بود بداند نشانش می‌داد؟ و اگر او دیگر دلش نمی‌خواست چیزی بداند، چه؟ اینجا که گیاهان سبز دورتادورش را گرفته بودند و حیوانات قایم شده و تماشایش می‌کردند - یا شاید هم تعقیبش می‌کردند - تمام حرف‌هایی که درباره کاری کردن زده بود، مثل بادی که از لاستیک سوراخ دوچرخه خارج شود، از سرش بیرون آمده بود.

وسلی که با سروصدا لابه‌لای علف‌ها جلو می‌رفت گفت: «داری می‌ای؟»

نیل دلهره‌اش را ندیده گرفت و گفت: «پشت سرتم.»

و بعد رسیدند به گری‌لاک.

پسرها به همدیگر کمک کردند که از زیر حصار رد شوند. از روی پل گذشتند و پیاده کل راه را تا جزیره طی کردند. وقتی به ساختمان رسیدند و رفتند به سمت محلی که بار قبل از آن وارد شده بودند - همان پنجره شکسته زیرزمین - از دیدن تخته‌هایی که پنجره را پوشانده بودند تعجب کردند. میخ‌های نو و برآقی از داخل تخته‌های تازه گذشته و توی قاب کهنه پنجره فرو رفته بودند.

وسلی گفت: «یه نفر فهمیده که ما اینجا بودیم.»

نیل گفت: «آره. به نظر میاد که نمی‌خوان برگردیم اینجا.»

وسلی گفت: «نمی‌دونم کدوم بدتره، یه روح قاتل یا یه قاتل راستکی؟ شاید باید کشفش کنیم.»

نیل به دقت پشت ردیف کاج‌های پشت سرشان را نگاه کرد. ظاهراً که کسی تعقیبشان نکرده بود، اما این لزوماً معنایش این نبود که پسرها تنها بودند. حق با وسلی بود. شاید این ماجرا زیادی خطرناک بود.

حسی عجیب انگشت‌های پای نیل را به گزگز انداخت. شبیه بی‌حس شدن بود. شروع «خواب‌رفتگی». مثل وقتی که آدم روی پایش می‌نشیند و جلوی جریان خون در پاها را می‌گیرد.

دختر همان نزدیکی‌ها بود. از آن‌ها می‌خواست به راهشان ادامه دهند. چه کار دیگری می‌توانست بکند تا به

پیش براندشان؟ خفه‌شان کند؟ کورشان کند؟ توی علف‌های دریاچه گیرشان بیندازد؟ قبل از آنکه وسلی بتواند بیشتر فکر کند، نیل آستین او را گرفت و کشید. «بخش کودکان از این‌وره. نه؟» پای وسلی روی زمین کشیده شد.

بعد از کلی پیاده‌روی، درست پیش از آنکه زمین و آب سیاه دریاچه به هم برسند، پسرها تراسی درب‌وداغان پیدا کردند. نیم‌دایره‌ای سیمانی که از ساختمان بیرون زده بود. علف‌های هرز از لای شکاف‌های سیمان درآمد و خانه‌های لی‌لی قدیمی‌ای را که کف زمین نقاشی شده بود، پنهان کرده بودند؛ یک زمین بازی ساده.

نیل بالا را که نگاه کرد، پنجره‌های بلندی را که به او خیره شده بودند شناخت. بخش کودکان طرف دیگر قرار داشت. توی دیوار سمت راستشان یک در بود. نیل یاد حرف خانم ریلی درباره همیشه خراب‌بودن قفل افتاد. روی ساقه‌های سبزی که به پا می‌چسبیدند، قدم گذاشت و به سمت در رفت. دست دراز کرد و دستگیره را گرفت. وقتی دستگیره را کشید، لولاهای زنگ‌زده جیغ کشیدند. تاریکی داخل ساختمان انتظار او را می‌کشید.

چرخید و دید که وسلی به او زل زده. نگرانی از سر و صورتش می‌بارید. پسرها وقتی از در می‌گذشتند، هیچ حرفی نزدند.

سریع پله‌هایی را که به سمت سالن عمومی می‌رفت، بالا رفتند. نیل بالای پله‌ها در توری قفس را باز کرد و وارد سالن شدند. کیک همچنان روی میز سمت راستش بود. هوا بوی نا می‌داد. هیچ چیز جابه‌جا نشده بود. هیچ چیز عوض نشده بود.

وسلی پرسید: «حالا چی؟» و با چهره‌ای نگران به سقف نگاهی انداخت. مشخص بود که نمی‌خواست به طبقه بالا برود.

نیل هم در ترسش شریک شد. «ما دختره رو توی اتاق شماره سیزده دیدیم. شاید همون جا دوباره ظاهر بشه.» وسلی سرش را تکان داد. «فقط چون تونست از باتری‌ها استفاده کنه ظاهر شد؛ دوربین و چراغ قوه‌ت.» نیل آه کشید. آن قدر با عجله خانه خاله‌ها را ترک کرده بودند که حواسشان نبود شاید روح برای برقراری ارتباط با آن‌ها منبع انرژی دیگری لازم داشته باشد. «شاید بهتر باشه به جاش همین پایین رو بگردیم، که منم دوباره دماغم داغون نشه. اریک دفعه قبل اون پرونده رو از کجا پیدا کرد؟»

وسلی با سر به دری بسته که داخل دیوار روبه‌رو و کنار میز کیک بود، اشاره کرد: «از اونجا دراومد. یادته؟» پنجره‌ای کوچک به قدر کافی اتاق را روشن کرده بود تا ببینند آنجا دفتر کاری کوچک بود؛ شاید اتاق پرستاران. میزی به گوشه‌ای تکیه داده شده و پر از آت‌و‌آشغال بود؛ پرونده‌ها، ماشین‌تایپ و یک منگنه بزرگ. قفسه‌های

بایگانی چوبی بلند همه دیوارها را پوشانده بودند. نیل گفت: «اطلاعات مریض‌ها همه اینجا. یا دست‌کم اطلاعات اون‌هایی که توی این بخش از بیمارستان زندگی می‌کردن. شاید بتونیم پرونده دخترهایی رو که مُردن پیدا کنیم.»

وسلی گفت: «ما حتی اسم‌هاشون رو هم نمی‌دونیم. اینترنت رو که می‌گشتم، هیچ چیز خاصی درباره مرگ و میرها دستم نیومد. لابد محرمانه‌ست.»

نیل نگاهش افتاد به یک چیز فلزی که برق می‌زد و زیر خرت‌وپرت‌های خاک‌گرفته روی میز دفن شده بود. نوک‌تیز بود. شاید یک چاقو؟ جلوتر رفت. وقتی به نوکش دست زد، موجی از آرامش وجودش را فرا گرفت و بلافاصله بعدش ناامیدی به جایش آمد؛ فقط یک پاکت بازکن بود.

وسلی گفت: «این رو نگاه کن.» و اشاره کرد به دسته‌کاغذی که پاکت بازکن رویش بود. «یه تقویم. شاید یه نفر چیزی توش نوشته باشه. چیزی که به دردمون بخوره.»

«فکر کنم به یه نگاه بیرزه.»

پسرها تا جایی که می‌شد، خرت‌وپرت‌ها را کنار زدند تا بتوانند کل تقویم را ببینند. صفحه زردشده، ماه ژوئن بیست سال پیش را نشان می‌داد. با مداد چندتا علامت روی آن زده شده بود، اما آن قدر محو بودند که به‌زور می‌شد خواندشان. نیل خم شد، چشمش را تنگ کرد و سعی کرد آن‌ها را بخواند. بعد انگشت گذاشت روی کادری که عدد پنج در آن نوشته شده بود و گفت: «تولد کارن بی^{۵۶}... این باید همون جشنی باشه که توی سالن عمومی برگزار شده بود.»

وسلی آه کشید: «یعنی باید توی پرونده‌ها دنبال یه کارن بی بگردیم؟»

«ضرر نداره.»

وسلی شانه بالا انداخت. «تو رو نمی‌دونم نیل، اما به نظرم کم‌کم داره غیرممکن...» حرفش را قطع کرد و سرش را سمت در چرخاند.

نیل به او نزدیک‌تر شد. «چی شده؟»

وسلی با حرکت دست ساکتش کرد. «یه چیزی شنیدم.»

بعد نیل هم صدا را شنید. لولاهای در طبقه پایین که برای آن‌ها جیغ کشیده بودند، حالا داشتند ناله می‌کردند. پس پسرها آنجا تنها نبودند.

نیل به سمت چارچوب در قدم برداشت، اما وسلی پشت تی‌شرتش را گرفت و سر تکان داد. نیل هیچ قصد

نداشت به سالن عمومی برود، فقط می‌خواست در دفتر را ببندد تا پنهان شوند.

پنجره کوچک دیوار روبه‌رو، گزینه پریدن توی چمن‌های پایین ساختمان را پیش رویشان می‌گذاشت. یعنی می‌ارزید که خطر شکستن گردنش را بپذیرد؟

نیل که زل زده بود به در، صدای پا شنید. وسلی دست نیل را چسبید و دوتایی دیدند که یک سر از راه‌پله قفسی بالا می‌آید. موهای بلند تیره و ژولیده صورتش را پوشانده بود؛ دختری با لباس سفید کثیف. نیل یاد رمان ترسناکی افتاد که چند سال پیش خوانده بود و در آن یک گروه دختر شیطانی، شبیه به همین دختری که داشت جلوییش سبز می‌شد، چندتا بچه را تسخیر کرده بودند.

اما این شخصیت توی یک کتاب نبود.

همین که دختر دستش را سمت در قفس دراز کرد، وسلی نیل را عقب کشید. سمت میز عقب‌عقب رفتند و خوردند به یک کپه پرونده. پرونده‌ها تاب خوردند و مثل صحنه آهسته فیلم‌ها سقوط کردند. آن‌ها سعی کردند هرچه را می‌توانستند در هوا بگیرند، ولی خیلی دیر شده بود. پرونده‌ها زمین ریختند و مثل دومینو در یک خط صاف تا در ورودی دفتر پخش شدند. وقتی صدای کوبیده‌شدن در قفس در سالن عمومی بلند شد، پسرها نفسشان را در سینه حبس کردند.

بعد صدای آرامی گفت: «نیل؟ وسلی؟ شماید؟»

فصل سی و پنج

نیل یک لحظه نیل وحشت کرد و لرزید. روح اسمشان را می دانست! با آن ها حرف زده بود! بعد دوباره عقلش شروع کرد به کار کردن و برگشت به واقعیت. با دلخوری داد زد: «بری؟»

قدم ها به سرعت نزدیک شدند و صدایشان مثل شلیک تفنگ در سالن عمومی پیچید. بعد چهره خواهرش در چارچوب در ظاهر شد. نفس نفس می زد. به نظر اصلاً خوشحال نمی آمد. «شما دوتا اینجا چی کار می کنید؟» نیل سریع جواب داد: «منم می توئم همین سؤال رو از تو بکنم.» «شما من رو توی خونه ول کردید!» بری به اتاق قدم گذاشت و روی کپه پرونده هایی که پخش زمین شده بود، ایستاد.

نیل گفت: «معذرت می خوام، نمی خواستم جنجال راه بیفته.» «دیدم که از پشت انبار داشتید می اومدید توی جنگل. فکر نمی کردم دوباره بیاید اینجا. تو دیوونه ای؟» وسلی گفت: «اگه اون دیوونه باشه، همه مون دیوونه ایم.» نیل دوروبر را نگاه کرد. مدارک تاریخچه ساختمان همه جا پخش بود: «باید به اون دختر کمک کنیم.» کلمه دختر در هوای بینشان معلق ماند، مثل انعکاس صدای ناقوس. لحظه ای گذشت و بری سر تکان داد. «نه. بایدی در کار نیست. کاری که باید بکنیم اینه که همه این چیزها رو ندیده بگیریم و بریم. بیا.»

«بعد از همه اون حرف هایی که دیشب زدیم؟ بعد از اون چیزهایی که گفتی؟» بری چشم هایش را بست. حس گناه پیشانی اش را چین انداخت. «آره خب، یه کم بیشتر که درباره اش فکر کردم، فهمیدم سلامت روان و امنیت خودم از کمک به یه دختر مرده که هیچ وقت هم ندیدمش، مهم تره.» نیل دندان هایش را به هم فشرد. «داری دروغ می گی.» بری چپ چپ نگاهش کرد. نیل ادامه داد: «من تو رو می شناسم. می دونم چقدر این ماجرا داره آزارت می ده.» بری دست به سینه شد. چهره اش به نیل فهماند که حق با اوست. صدای کشیده شدن فلز روی سطحی صاف از سالن عمومی آمد و بعدش بنگ بلندی به گوش رسید. آن سه نفر خشکشان زد و همان طور که چشم هایشان گرد شده بود، سر جایشان ماندند.

وسلی آهسته به بری گفت: «تو تنها اومدی، نه؟» بری تند سر تکان داد. همان دلشوره دوباره به نیل دست داد. به چیزهایی تیز و فلزی فکر کرد که در دستان دستکش پوش قاتل برق

می‌زدند. سعی کرد خودش را آرام کند و گفت: «باید یه توضیح ساده وجود داشته باشه.» بعد قدمی به جلو برداشت، دستش را از دست بری بیرون کشید و خودش را مجبور کرد که از در به بیرون سرک بکشد.

یکی از صندلی‌ها سروته شده بود؛ انگار کسی لگد زده بود و از پشت میز کیک انداخته بودش. اما این چیزی نبود که توجه نیل را به خودش جلب کرد. کف زمین، در فاصله بین میز کیک و درِ اتاق، پرونده قهوه‌ای کلفتی باز شده و افتاده بود. نیل برگشت و نگاهی انداخت به پرونده‌هایی که از روی میز کار ریخته بودند. پرونده قهوه‌ای ده متر یا بیشتر دورتر از بقیه بود. یعنی امکان داشت که این همه لیز خورده باشد؟

بری و وسلی هم آمدند و پشت سر نیل ایستادند تا ببینند چه شده. نیل پرونده نزدیک میز کیک را با انگشت نشان داد و از خواهرش پرسید: «وقتی تو اومدی، اون همون جا بود؟»

بری با چهره‌ای بی‌تفاوت سرش را تکان داد که یعنی نه.

نیل نگاهی انداخت و مطمئن شد کسی زیر میز قایم نشده تا میچ پای او را بگیرد. بعد خم شد و پرونده را واریسی کرد. اسم روی سربرگ را خواند: «ریکا اسمیت^{۵۷}؟» ایستاد و پرونده را سمت بری و وسلی گرفت تا آن‌ها هم بتوانند ببینند. چند صفحه ورق زد. ظاهراً یادداشت‌های پزشکان بود و نتایج آزمایش‌ها و جدول‌های دارویی.

آخرسر، وسلی به حرف آمد: «ما اومدیم اینجا دنبال جواب بگردیم. فکر کنم الان یه نفر یه عالمه جواب داد بهمون.»

فصل سی و شش

وقتی برگشتند خانه خاله‌ها، بری جلوتر از پسرها دوید طبقه بالا تا لباس سفیدی را که صبح آن روز پوشیده بود، عوض کند. توی آن ماجراجویی غیرمنتظره حسایی کثیف شده بود.

خوشبختانه کلر و آنا هنوز سرگرم انبار بودند. صدای موسیقی گروه گریت فول ^{۵۸} از کارگاه بیرون می‌آمد. نیل از کنار در باز انبار که می‌گذشت، بدجوری عذاب وجدان گرفت. شاید آن‌ها بهترین سرپرست یا قیم یا هرچه که مردم بهشان می‌گفتند نبودند، اما نیل می‌دانست که خاله‌ها بهشان اهمیت می‌دادند.

نیل و وسلی پرونده به دست به ایوان آمدند و غنیمتشان را باز کردند. قبل از آنکه صفحه‌ای را ورق بزنند، بری آمد و کنار نیل نشست.

شاید تنها چیزی که بری می‌خواست، حقایق تلخ بیشتر و کابوس‌های ترسناک کمتر بود. شاید مادرش را جایی میان این آشوب‌ها می‌دید. در هر دو صورت، برخورد جدید او به نیل این امید را داد که بازگشتشان به گری لاک تصمیم درستی بوده.

وسلی به برگه رویی اشاره کرد و گفت: «ببینید! اسمش، تاریخ تولدش و تاریخ پذیرشش توی بیمارستان!» نیل صفحه را ورق زد. «و بیشتر از این‌ها. خیلی بیشتر.»

معلوم بود بعضی صفحات پرونده گم شده بودند. بقیه هم لک شده بودند یا آب بهشان آسیب زده بود، تا جایی که نمی‌شد خواندشان. اما باز هم کلی اطلاعات وجود داشت. تا نشستند و مشغول خواندن شدند، بعد از ظهر عین برق گذشت. زندگی ربکا اسمیت مغزشان را پر کرد.

طبق پرونده، ربکا هفده ساله بود که برای اولین بار به خاطر افسردگی شدید به گری لاک آمد. او درخواست کرده بود در بخش کودکان پذیرش شود، چون فکر می‌کرد آنجا در امان خواهد بود؛ در امان از چه؟ خودش نگفته بود، اما پزشکان این برداشت را کرده بودند که از دست خودش در امان خواهد بود.

اطلاعات کمی که پزشکان توانسته بودند از ربکا به دست آورند نشان می‌داد که دوران کودکی‌اش نسبتاً عادی گذشته و چیز قابل توجهی در آن دیده نمی‌شد. تا اینکه در پانزده سالگی، مادر ربکا در حالی که کنار جاده راه می‌رفته، با یک ماشین تصادف می‌کند. بعد از خاک‌سپاری، ربکا دیگر نمی‌تواند چیزی بخورد و نمی‌تواند بخوابد. از آن به بعد، صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد، با حس وحشت از وقوع اتفاقی ناخوشایند دست‌وپنجه نرم می‌کرد. طی چند هفته، ربکا بیش از اندازه توی خودش فرو رفته بود.

در گری لاک ربکا بالاخره با بیماران دیگری که در بخش کودکان بودند ارتباط برقرار کرد. چند ماه بعد کارکنان

ادعا کردند شاید به نفعش باشد که مرخص شود. برای ربکا شنیدن این خبر ویران کننده بود. او توی اتاقش - اتاق شمارهٔ سیزده - خودش را حبس کرده بود و بیرون نمی‌آمد؛ جز برای خوردن غذا و ملاقات‌هایی که در آن‌ها هیچ حرفی نمی‌زد.

بری با صدای لرزان گفت: «همون اتاقیه که توش گیر کردیم.»

نیل زیر لب گفت: «خودشه. روح ما، ربکاست.»

وسلی با ناباوری سر تکان داد و گفت: «درسته. خب مشکل چی بود؟ اگه داشت حالش بهتر می‌شد، چرا نمی‌خواست از گری لاک بره؟»

بری گفت: «شاید می‌ترسیده بلایی سر خودش بیاره.»

نیل آهسته گفت: «یا شاید می‌ترسیده یه نفر دیگه بلایی سرش بیاره.»

وسلی که داشت جلوچلو به صفحات آخر سرک می‌کشید گفت: «اینجا رو ببینید! ظاهراً که گری لاک برای اون امن‌ترین جا نبوده. همون جا مرده. یکی از دخترهایی بوده که توی دریاچه غرق شدن. این پرونده اثباتش می‌کنه.»

هر سه به کپی گزارش پزشکی قانونی نگاه کردند.

بری دهانش را گرفت و چشم‌هایش را بست. «فقط یه کم از من بزرگ‌تر بوده.»

در خانه به داخل باز شد و هر سه از جا پریدند. نیل تند و سریع پرونده را بست و رویش نشست.

کلر از پشت در توری گفت: «سلام به همه، چی کار می‌کردید؟»

نیل گفت: «کار خاصی نمی‌کردیم. علاف می‌چرخیدیم.»

کلر لبش را گاز گرفت، انگار که از این جواب خوشش نیامد. گفت: «کسی دلش می‌خواد یه سر بره رستوران

روستر^{۵۹}؟ شماها رو نمی‌دونم، ولی من برای یکی دوتا هات‌داگ جا دارم. مهمون من.»

نیل و بری بدون هیچ حرفی به هم نگاه کردند. نمی‌دانستند برای استراحت وقت دارند یا نه.

وسلی گفت: «اونجا کارتینگ هم داره.» انگار این دیگرفتن را قطعی می‌کرد.

فصل سی و هفت

بعد از خوردن هات داگ و سیب زمینی چرب و چیلی، همه با هم مسابقه کارتینگ دادند. پیچ‌ها را آرام رد کردند تا بالا نیاورند. خاله‌ها گذاشتند نیل از شان جلو بزند. اما حتی بعد از چند بار دورزدن زمین مسابقه، نیل نتوانست گری لاک را از سرش بیرون کند. انگار ربکا کنارش نشسته بود و فرمان را این‌ور و آن‌ور می‌کشید.

وقتی به خانه خاله‌ها برگشتند، خورشید داشت غروب می‌کرد. و سلی با کلاه ایمنی دوچرخه‌اش که بندش را محکم کرده بود و لبخندی که روی لب‌هایش داشت، راه افتاد و به سمت خانه‌شان رفت.

در سرسرای خانه پیغامی روی پیغام‌گیر تلفن بود؛ چراغ قرمز روی تلفن مثل چراغ راهنمای سر چهارراه‌ها چشمک می‌زد. وقتی نیل صدای پدرش را از بلندگو شنید، چشم‌هایش را بست. ریک گفت: «سلام بچه‌ها. متأسفم که باز نتوانستم صداتون رو بشنوم. یه خبر مهم دارم که مطمئنم خیلی خوشحالتون می‌کنه. امشب سرم شلوغه، ولی چند روز دیگه صحبت می‌کنیم. عاشقتونم.»

تق.

خاله‌ها آه کشیدند و به اتاق پذیرایی رفتند و گذاشتند نیل و بری در سرسرا با هم تنها باشند. نیل پرسید: «می‌خوای بهش زنگ بزنی؟»

بری سر تکان داد که یعنی نه. چشم‌هایش برقی غمگین زدند، تقریباً با حسی از تأسف. «اما یه نفر دیگه هست که فکر کنم باید سعی کنیم باهاش تماس بگیریم.» بری تلفن بی‌سیم را برداشت و شماره اطلاعات را گرفت. به تلفنچی گفت: «من دنبال یه شماره هستم توی هیور هیل، نیویورک. یه خانه سالمندان به اسم تپه آرام.»

شی که ربکا غرق شده بود، خانم ریلی آنجا بود. هر دو موافق بودند که درباره دختر از او سؤال کنند. نیل شماره‌ای را که بری نوشته بود گرفت. تلفن زنگ خورد، یک بار، دو بار، سه بار. تا آمد تلفن را قطع کند، صدایی گفت: «عصر به‌خیر. تپه آرام. چطور می‌تونم کمکتون کنم؟» نیل خواهش کرد او را به اتاق خانم ریلی وصل کنند. بعد از مدتی مکث، منشی گفت که پشت خط بماند.

بعد از حدود یک دقیقه، صدایی مردانه پشت خط آمد: «کیه؟»

نیل پسر خانم ریلی را به جا آورد. صدایش شاد نبود. نیل گفت: «آم... اسم من نیل کیدییه. من دیروز شما رو ملاقات کردم...»

نیکلاس که انگار منتظر این تماس بود، حرفش را قطع کرد: «مادر من دیگه حرفی نداره که به شما بزنه. تو هم اگه باز مزاحم بشی، بد می‌بینی. فهمیدی چی می‌گم؟»

نزدیک بود نیل تلفن را ببندارد. تمام نفَسش از سینه‌اش بیرون آمد: «من...»
تماس قطع شد و لحظه‌ای بعد صدای بوق آزاد در گوشش پیچید. نیل تلفن را سر جایش گذاشت.
بری به جلو خم شد. چشم‌هایش شبیه بشقاب‌پرنده بودند. «چی شد؟ چی گفت؟»
نیل سرش را تکان داد. «گفت قراره بد ببینم. به نظرم دیگه نباید به اونجا زنگ بزنینم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل سی و هشت

بعد از آن، در طبقه بالا، نیل و بری روی تخت نیل نشستند و با ناامیدی برگه‌های پرونده ربکا اسمیت را ورق زدند.

بری گفت: «هنوز باورم نمی‌شه پسر پرستار جنت همچین کاری کرد. خیلی عجیبه.»
نیل گفت: «آره.» ولی مطمئن نبود که عجیب وازه درستی برای توصیف واقعی نیکلاس ریلی باشد. «نمی‌دونم. هی یاد طرز نگاه کردنش به خودمون می‌افتم وقتی به تپه آرام رفته بودیم. جوری بود که انگار می‌خواست ناپدید بشیم یا همچین چیزی.»

بری گفت: «سعی می‌کنه از مادرش مراقبت کنه.» و بدون اینکه حواسش باشد، پرونده را ورق زد و روی صفحه گزارش آزمایش خون ماند. سر بلند کرد و به نیل نگاهی انداخت. «نمی‌خواد مادرش بیشتر از این با سؤال درباره داستان پرستار جنت مواجه بشه.»

چیزی به ذهن نیل رسید، چیزی که قبلاً فکرش را نکرده بود. «شاید داره به چیزی رو پنهان می‌کنه.»
بری جا خورد. «مثلاً چی؟»

نیل به بالش تختش تکیه داد و گفت: «خانم ریلی می‌تونه دروغ گفته باشه. اگه نیکلاس این رو می‌دونست، برای اینکه نذاره دیگران بفهمن واقعاً توی گری لاک‌هال چه اتفاقی افتاده چی کار می‌کرد؟»
بری با حالتی عصی دستش را توی موهایش برد. «تو که فکر نمی‌کنی...» بعد نفسش را آهسته و یکنواخت بیرون داد.

اتاق دور سر نیل چرخید. «نمی‌دونم.» داشت خفه می‌شد. صدای نیکلاس مثل کارامل به مغزش چسبیده بود. سعی کرد خوابی را که آن شب دیده بود به یاد بیاورد و چهره پشت چراغ‌قوه‌ای را که در جنگل تعقیبش می‌کرد شناسایی کند. ممکن بود خانم ریلی بوده باشد؟ شاید آن زن واقعاً دیوانه بود. شاید دیوانگی در خانواده‌شان ارثی بود. گفت: «کاش ربکا می‌تونست بهمون بگه چی کار کنیم!»

نیل لرزش گرفت. به اطراف اتاق چشم انداخت. هیچ سوزی نمی‌آمد، ولی باز هم یک‌دفعه سردش شد. بری بازوهایش را مالید. برگه‌هایی که میانشان قرار داشتند، کمی تکان‌تکان خوردند. نیل و بری هر دو پایین را نگاه کردند و دستشان را از پرونده کنار کشیدند. چیزی در آن صفحه نظر نیل را جلب کرد.

نیل زیر لب گفت: «بری، ببین.» و انگشتش را گذاشت روی اسمی که بالای صفحه تایپ شده بود: دکتر جولیوس سایمون.

طبق گزارش بیمارستان، دکتري که براي ربکا آزمایش خون تجویز کرده بود، همان دکتري بود که پای نیل را پانسمان کرده بود. نیل خودش را عقب کشید، جوری که انگار ممکن بود یک دفعه پرونده محکم روی دستش بسته شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل سی و نه

صبح روز بعد سرد و خاکستری بود. مه سفیدرنگی فضای معمولاً آفتابی لای درخت‌های اطراف خانه قدیمی را پر کرده بود. وقتی نیل بیدار شد و از پنجره اتاقش بیرون را دید، یک لحظه خیال کرد مه، دسته ارواحی است که در سایه‌ها دور هم جمع شده‌اند و منتظرند تا به او حمله‌ور شوند. خاطرات مبهم خواب‌های بد مثل تار عنکبوت‌هایی در یک کم‌دیواری متروک توی سرش چسبیده بودند.

وقتی به طبقه پایین می‌آمد، اسمی در ذهنش جرقه زد و باقی‌مانده خواب را از سرش پراند؛ جولیوس سایمون. شب قبل نیل پیشنهاد داده بود آن روز بروند سراغ دکتر. گرچه بری هنوز در این باره تردید داشت. حرفش این بود که شاید آدم خطرناکی باشد. نیل خدا را شکر کرد که دید اعضای خانواده موقتش پشت میز آشپزخانه نشسته‌اند. کلر از نیل و بری خواهش کرد اگر اشکالی ندارد پشت صندوق مغازه به او کمک کنند، چون لایل زنگ زده و گفته بود که مریض است. نیل و بری سریع نگاهی به هم انداختند. بودن در شهر آن‌ها را به محل کار دکتر نزدیک‌تر می‌کرد. اما آیا این خوب بود؟

تا به مغازه رسیدند، دیگر ظهر شده بود؛ ملیسا دیاز تا رسیدن آن‌ها توانسته بود پشت صندوق بایستد. کلر به نیل و بری یاد داد که چگونه به حساب و کتاب مشتری‌ها برسند و بعد به اتاق کارش رفت.

حتی با وجود رفت و آمد مدام مشتری‌ها، نیل نتوانست از فکر دکتر سایمون بیرون بیاید. تابلو بود که ربکا می‌خواست آن‌ها پرونده‌اش را پیدا کنند. اما آیا این را هم می‌خواست که دکتر را ملاقات کنند؟ یا می‌خواست به هر قیمتی که شده از او دور بمانند؟ در هر دو صورت، دکتر سایمون تنها سرنخ باقی‌مانده‌شان بود.

نیل از دستشویی برگشت پشت پیشخان و زد روی شانه خواهرش. بری جیغ کشید، چرخید و دستش جوری بالا رفت که انگار می‌خواست به او سیلی بزند. نیل جاخالی داد و گفت: «اوه، بپا! ترسیدی؟»

بری چشم‌هایش را بست و سر تکان داد. «باورت نمی‌شه الان چه اتفاقی افتاد.» نیل ابروهایش را بالا برد. بری گفت: «اینجا ایستاده بودم و پول آخرین مشتری‌ها رو می‌شمردم. سرم رو که بلند کردم، دیدم یه ماشین اون دست خیابون پارک کرده. حدس بزن کی توش بود؟» نیل سر تکان داد. بری گفت: «نیکلاس ریلی.»

هر دو از مغازه رفتند بیرون توی پیاده‌رو، اما ماشینی که بری دیده بود، آنجا نبود. خیابان‌ها خیس بودند و مه، دور دست را پوشانده بود.

نیل پرسید: «چقدر مطمئنی که خودش بود؟»

بری گفت: «کاملاً مطمئنم. از چشم‌هایم انگار آتیش می‌بارید.» نیل اهمیتی به این توصیف نداد. مرد برای

حمایت از مادرش چه کار ممکن بود بکند؟ بری گفت: «رفتن به هیور هیل اشتباه بزرگی بود. باید به خاله کلر و خاله آنا می‌گفتم که چی کار کردیم. اگه پسر خانم ریلی اینجا توی هدستون باشه، ممکنه اذیتمون کنه. ممکنه خاله‌ها رو اذیت کنه.»

نیل می‌دانست که حق با بری بود. خاله‌ها باید همه چیز را می‌دانستند. اما اگر الان به آن‌ها می‌گفت، ممکن بود نگذارند با دکتر حرف بزنند. او هم آمادگی این را نداشت که از بزرگ‌ترین مأموریتش دست بکشد. به خصوص که ربکا عملاً مأموریت را به او سپرده بود. نیل گفت: «خواهش می‌کنم چیزی بهشون نگو.» بعد، از در شیرینی‌فروشی فاصله گرفت و رفت به سمت خیابان. «الان نه.»

بری که صدایش مثل زنگ هشدار بلند می‌شد، گفت: «نیل، کجا داری می‌ری؟»

نیل جواب داد: «یه نفر باید به ربکا کمک کنه.» و شروع کرد به دویدن.

بری داد زد: «پس ما چی؟»

نیل فکر کرد ما هم همین‌طور. وقتی از خیابان می‌پیچید، کتانی‌هایش روی پیاده‌رو لیز خوردند. قبل از آنکه زمین بخورد، خودش را نگه داشت. به مهی که پیش رویش لابه‌لای خانه‌ها پیچیده بود نگاه کرد و سعی کرد راه مطب دکتر سایمون را به یاد بیاورد.

فصل چهل

بعد از چند خیابان، نیل به تقاطعی رسید که به نظر آشنا می‌آمد. روی تابلوی نبش خیابان نوشته شده بود خیابان یرو. چند کوچه پایین‌تر، ساختمان سفیدی پشت به جاده قرار گرفته بود و تابلوی کوچکی کج و کوله وسط چمن‌ها فرو رفته بود: دکتر جولیوس سایمون - پزشک خانواده.

وقتی داشت دیوانه‌وار می‌دوید، ذهنش این‌ور و آن‌ور می‌گشت؛ نیکلاس ریلی او را تعقیب کرده بود؟ ربکا داشت تماشايش می‌کرد؟ اگر کاری را که می‌خواست انجام نمی‌داد، دوباره کابوس‌های وحشتناک سراغش می‌آمدند؟ حالا که روبه‌روی پله‌های ورودی مطب دکتر ایستاده بود، کم‌کم همه‌چیز در اطرافش شکل واقعیت به خود می‌گرفت. از دکتر سایمون درباره‌گری‌لاک سؤال می‌کرد. درباره‌ربکا.

زنگ در را فشار داد و منتظر ماند. چند لحظه بعد، دستگیره چرخید و ماد، مادر دکتر، در را باز کرد. همان پیراهن خواب دراز سفیدی را به تن داشت که در دیدار قبلی‌شان پوشیده بود. لباسش به نظر نیل عجیب آمد. او را یاد لباسی انداخت که اولش فکر کرده بود لباس کار پرستار جنت است، اما پیراهن سفید بیمارستان ربکا اسمیت بود. نوع لباس پوشیدن ماد می‌توانست یک سرنخ باشد؟ حالا همه‌چیز انگار معنایی داشت.

نیل زن پیر را نگاه کرد. زن اخم کرد. نیل سریع گفت: «خانم سایمون. سلام. من نیل کیدی هستم. چند روز پیش اومده بودم اینجا.»

زن گفت: «یادمه.» و هر دو بازویش را دراز کرد تا چارچوب در را بگیرد و راه ورود را ببندد. لابد پسرش درباره‌پرونده‌ای که از دست اریک گرفته بود، با او حرف زده بود. معلوم بود که حالا دیگر به او اعتماد نداشت. پرسید: «پات چطوره؟»

نیل سریع فکر کرد و گفت: «راستش، برای همین اومدم.» راه ورودش به داخل همین بود. «فکر می‌کنید دکتر سایمون بتونه یه نگاهی بهش بندازه؟»

ماد گفت: «چرا؟» پیرزن همان قدر خشن بود که ظاهرش نشان می‌داد. نیل سر جایش ایستاد و جواب داد: «سوزن سوزن می‌شه. اذیت می‌کنه.»

«زخمش رو تمیز می‌کنی؟» ماد دست‌هایش را جلوی سینه‌اش گره کرد. «فکر کنم دکتر سایمون هر دستورالعملی رو که لازم داشتی بهت داده.» وقتی پیرزن خم شد، نیل فهمید چقدر قدبلند است. در خیالش دید که زن دستش را سمت او دراز می‌کند، هلش می‌دهد و انگشتان بلندش را دور گلویش حلقه می‌کند.

بعد فکر دیگری به ذهنش رسید: اگر پسر این زن زمانی پزشک گری‌لاک‌هال بوده، شاید خود او هم آنجا کار

می‌کرده؟ یعنی پرستار جنت... یا نیکلاس ریلی را می‌شناخت؟ یعنی ماد به همان اندازه که نشان می‌داد، ترسناک بود یا فقط از مزاحمت او عصبانی شده بود؟

نیل یک قدم عقب رفت و زور زد که حرف بزند. «سعی می‌کردم.» صدایش به آرامی زمزمه بیرون آمد. گلویش را صاف کرد و دوباره تلاش کرد. «اما واقعاً می‌خواستم درباره‌ش با دکتر سایمون حرف بزنم.»

ماد با خشونت سرش را تکان داد، جویری که انگار صرفاً با فکر کردن می‌توانست او را از آنجا دور کند. نیل دندان‌هایش را به هم فشرد. اگر داخل نمی‌رفت، ربکا عصبانی می‌شد. و هرچه بیشتر آنجا می‌ایستاد، احتمال اینکه نیکلاس ردش را پیدا کند بیشتر می‌شد؛ البته اگر تا آن لحظه پیدایش نکرده بود. همین که نیل خودش را صاف و صوف کرد و آماده شد تا از مانع ماد بگذرد، صدایی از تاریکی داخل خانه بلند شد: «کیه مادر؟» ماد کنار ایستاد و پسرش از پشت سرش پیدا شد که انتهای راهروی دراز، دم ورودی اتاق انتظار ایستاده بود. دکتر سایمون جلو آمد و گفت: «نیل؟ چی شده؟»

نیل می‌دانست این آخرین فرصت است که برگردد به محیط امن و امان و خانوادگی شیرینی‌فروشی و نهایتش با بری، که قطعاً حسایی عصبانی بود، روبه‌رو شود. در هوای نم‌دار بیرون از در، مکث کرد. بعد آرام‌آرام در حالی که سعی می‌کرد جلوی لرزیدن استخوان‌هایش را بگیرد، از آستانه در به داخل راهروی آبی قدم گذاشت و از کنار زنی که با چشم‌های آتش‌بارش به او چپ‌چپ نگاه می‌کرد، گذشت.

گفت: «دکتر سایمون، خواهش می‌کنم، من به کمکتون احتیاج دارم.»

فصل چهل و یک

اتاق سفید از آنچه نیل به یاد می‌آورد هم به هم ریخته تر بود. چراغ‌های معاینه پایه دار بلند، هل داده شده بودند به گوشه‌های اتاق. ظرف‌های استیل از چسب زخم و گوش پاک‌کن پر بودند و یک عالم سرنگ روی میز بود. سطل بزرگ قرمزی که نشان خطر زیست محیطی رویش بود، کنار میز چوبی بزرگی روی زمین قرار داشت. نیل یک بار دیگر روی صندلی‌ای که روکش کاغذی داشت نشست و دکتر روی صندلی کنار پایش. به دقت ساق پای نیل را نگاه کرد. چند ثانیه بعد سر بلند کرد و گفت: «یکی دو روز دیگه هم می‌تونی ببندیش، اما همین حالاش هم به نظر بدون پانسمان داره خوب می‌شه. هنوز درد داره؟»

نیل دو طرف صندلی معاینه را چسبید و گفت: «یه کم.» نگران بود مادر دکتر پشت در گوش ایستاده باشد. اما می‌دانست هرچه بیشتر داستان درد پایش را کش بدهد، گفتن دلیل واقعی آمدنش مشکل تر می‌شود.

دکتر گفت: «من ایبوپروفن^۴ رو پیشنهاد می‌کنم. مطمئنم خاله‌هات...»

«ربکا اسمیت رو یادتون میاد؟» دکتر سایمون با تعجب راست ایستاد. سرش را با حیرت کج کرد، انگار حرف نیل را درست نشنیده بود. نیل خودش را مجبور کرد ادامه دهد: «خیلی وقت پیش یکی از بیمارهای شما بوده.» دکتر سایمون به او خیره شد. سردرگمی‌اش از بین رفت و ظاهراً جایش را دلخوری گرفت.

دکتر سایمون گفت: «اگه خبر داری بیمار من بوده، پس همین حالا هم جواب من رو می‌دونی.» نیل نفسی عمیق کشید و مچ پاهایش را درهم گره کرد. سعی کرد تصور کند که اگر بری جرئت می‌کرد و همراه او می‌آمد، از دکتر سایمون چه می‌پرسید. امتحان کرد: «می‌شه درباره‌ش با من حرف بزنید؟»

دکتر سایمون گفت: «متأسفم. من نمی‌تونم درباره بیمارهای دیگه هم حرفی بزنم.»

نیل سریع فکر کرد. «می‌تونید از کار توی گری‌لاک بگید؟»

دکتر نگاهی به در انداخت، انگار داشت به بیرون زدن از اتاق فکر می‌کرد. بعد شروع کرد به تندتند حرف زدن: «من به هدستون اسباب‌کشی کردم تا یکی از پزشکان عمومی گری‌لاک باشم. به خیلی از بیمارها رسیدگی کردم. بعضی‌ها خوب شدن، بعضی‌ها خوب نشدن. همه می‌دونن اونجا جای خوبی نبود، اما ما با همون شرایط تمام تلاشمون رو می‌کردیم. وقتی گری‌لاک رو تعطیل کردن، تصمیم گرفتم یه مطب اینجا توی شهر باز کنم. از اون زمان تا حالا من و مادر توی خیابون پرو زندگی می‌کنیم.»

نیل به جلو خم شد و پرسید: «مامانتون با شما کار می‌کرد؟» وقتی دکتر قدمی به در نزدیک تر شد، نیل سؤال دیگری را امتحان کرد: «شما تمام بیمارهایی رو که غرق شدن می‌شناختید؟»

دکتر سایمون پلک زد. بعد پرسید: «از ربکا اسمیت چی می‌دونی؟»

نیل صدای خودش را شنید که می‌گفت: «می‌دونم که توی گری‌لاک‌هال مُرده. می‌دونم که توی دریاچه غرق شده.»

دکتر سایمون لبخندی ملیح زد و گفت: «واقعاً؟ اون وقت از کجا این رو فهمیدی؟»

نیل باید به دکتر سایمون می‌فهماند که چقدر جدی است، برای همین گفت: «خودش به من گفت.»

لحظه‌ای دهان دکتر سایمون از تعجب باز شد، اما بعد دوباره آن را بست و لبخند عجیب و زورکی‌اش را نگه داشت. با نگاه عاقل‌اندر سلفیهی گفت: «خودش بهت گفت؟ معلومه که گفته. بعد دیگه چی بهت گفت؟»

این هم از این. سؤال بزرگ پرسیده شد. نیل چشم‌هایش را بست. «گفت که به قتل رسیده.»

دکتر سایمون جووری سر تکان داد که انگار ناگهان همه‌چیز را فهمیده. «آهان... تو داستان‌ها رو شنیدی.» بعد خندید. «لابد می‌دونی که جنت ریلی شمال اینجا زندگی می‌کنه؟ زن خوبیه. یه زمانی با هم دوست بودیم.»

نیل پرسید: «پرستار جنت به کسی صدمه نمی‌زد؟»

دکتر سر تکان داد که یعنی نه. چند ثانیه بعد گفت: «خب تو فکر می‌کنی کار کی بوده؟ کی ربکا اسمیت رو به قتل رسونده؟»

طی چند روز گذشته، داستان روح گری‌لاک آن‌قدر پیچیده شده بود که نیل به‌سختی همه‌چیز را با هم قاطی نکرده بود. می‌دانست اگر زیاد درباره‌اش فکر کند، می‌تواند فهرستی از مظنونان درست کند. پرستار جنت که همه فکر می‌کردند قاتل است، حالا یک پیرزن بود، اما پسرش نیکلاس بی‌شک می‌توانست یک تهدید باشد. دکتر سایمون جواب سؤال نیل را درباره‌ی اینکه ماد در بیمارستان با او کار می‌کرده یا نه نداده بود، اما آیا این یعنی مادرش مرتکب قتل شده بود؟ بعد هم خود دکتر سایمون. چند روز پیش پرونده‌ی اریک را از دستش قاپیده بود. ممکن بود او همان کسی باشد که به خاله‌هایش درباره‌ی اولین ماجراجویی‌شان به گری‌لاک‌هال خبر داده بود. و حالا هم آن لبخند عجیبش را به لب داشت. یعنی فقط از پیگیری نیل خنده‌اش گرفته بود؟ یا این حالتش اشاره‌ای بود به چیزی رازآلودتر؟

نیل از ترس سیخ نشست. با صحبت درباره‌ی ربکا توجه را به خودش جلب کرده بود. اگر قاتل هنوز آزاد بود، از اینکه نیل این‌طور پرس‌وجو می‌کرد، خوشش نمی‌آمد. اما نیل دیگر چه کار می‌توانست بکند؟ برود توی کمد قایم شود؟

دکتر سایمون به سمت صندلی معاینه قدم برداشت - چشم‌هایش از جدیت برق می‌زدند - و دست گرمش را

روی شانه نیل گذاشت. دکتر با صدای پایین و خشن پرسید: «ربکا گفت که از تاریکی وحشت داشت؟ یا اینکه از طوفان و رعد و برق به رعشه می افتاد؟ بهت گفت که هیچ وقت یاد نگرفت شنا کنه؟» نیل در سکوت گوش داد و دکتر ادامه داد: «بهت گفت که بیرون زدن از بیمارستان چقدر آسون بود؟ گم شدن توی نیزار؟ اینکه اشتباهی توی آب فرو بری؟» نیل خودش را عقب کشید و سعی کرد از چنگ دکتر فرار کند. دکتر ادامه داد: «بلایی که توی گری لاک هال سر بچه ها اومد، تصادف بود. وحشتناک بود. غم انگیز بود. برای کسانی که اونجا بودن فراموش نشدنی بود. ولی با وجود این، یه تصادف بود. آخرین چیزی که این شهر لازم داره اینه که شایعات قتل دوباره مطرح بشن. من مطمئنم خانواده ربکا ممنون می شن اگه پرونده این موضوع بسته بمونه.»

نیل از صندلی پایین آمد و گفت: «خانواده ربکا؟ اون ها توی هدستون هستن؟»

دکتر سایمون وقتی فهمید زیادی حرف زده، عقب کشید و گفت: «فکر کنم دیگه وقتشه که بری.»

اما نیل حس می کرد پاهایش به زمین چسبیده اند. شاید این دقیقاً همان خبری نبود که می خواست، ولی قطعاً سرنخ ارزشمندی بود. «ربکا اسمیت اینجا بزرگ شده بود؟»

صورت دکتر سایمون، که داشت به سمت در می رفت، سرخ شد؛ سرخ شدنش تقریباً جواب سؤال نیل را داد. دکتر با در کلنجر رفت، بازش کرد و با دلخوری و تلوتلو خوران رفت به اتاق انتظار. صدا زد: «مادر؟ ممکنه لطفاً راه خروج رو به مریض نشون بدی؟»

فصل چهل و دو

وقتی نیل به خانه برمی‌گشت، هوا سرد و نمناک بود. او داشت از نزدیک حیاط خلوت‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌گذشت. هر بار که ماشینی از کنارش رد می‌شد، حمله‌ای عصبی استخوان‌هایش را به لرزه می‌انداخت. وقتی از در مغازه داخل می‌رفت، خودش را آماده کرد. حتماً کلر با چهره‌ای نگران در انتظارش ایستاده بود. مطمئن بود خواهرش همه چیز را به او گفته. اما مغازه ساکت بود.

بری پشت دحل ایستاده بود و همین‌طور که نیل با تردید به سمتش قدم برمی‌داشت، چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. پرسید: «چیزی رو که دنبالش بودی پیدا کردی؟»

نیل گفت: «نمی‌دونم دنبال چی بودم. اما قطعاً به چیزهایی دستگیرم شد.» بری لبش را گاز گرفت. کنجکاو بود، اما نمی‌خواست از نیل بپرسد منظورش چه بود. نیل پرسید: «به خاله کلر گفتم که چه خبره؟ الان توی دردسر افتادیم؟» بری سرش را تکان داد که یعنی نه، اما همچنان او را چپ‌چپ نگاه می‌کرد. حتی اگر نیل را لو نداده بود هم از این بابت راضی به نظر نمی‌رسید. نیل گفت: «من فکر می‌کردم...»

بری گفت: «منم فکر می‌کردم این کار رو می‌کنم. بعد از اینکه گذاشتی رفتی، برگشتم اینجا و رفتم سمت دفتر کار خاله. ولی قبل از اینکه در بزنم، حس کردم یه نفر کنارمه. اما وقتی برگشتم، هیچ کس نبود.» نیل پرسید: «ربکا؟»

بری سؤالش را نشنیده گرفت. «دوباره همون صدا رو شنیدم. این قدر یواش بود که مطمئن نیستم توهم نبوده باشه. صدا گفت نه.» «نه؟»

«همه‌ش همین. بعد یه دفعه فهمیدم نمی‌شه به خاله کلر بگم. نمی‌دونم چرا، اما همون نه کوچولو حسایی روم اثر گذاشت. برگشتم اینجا و حس کردم یه نفر داره پشت سرم میاد. تقریباً پابه‌پام. از اون موقع تا حالا منتظر تو بودم.» بری نفسش را بیرون داد. «خب چی شد؟ چی پیدا کردی؟»

نیل همه چیز را برای بری تعریف کرد، از جمله اشاره ناگهانی دکتر سایمون به اینکه ربکا اسمیت در هدستون زندگی می‌کرده و شاید خانواده‌اش هنوز هم اینجا باشند. ظاهراً بری از شنیدن پیشنهاد نیل که تلاش کنند و رد آن خانواده را پیدا کنند، خوشش نیامد.

نیل پرسید: «صدایی رو که توی سرت شنیدی یادت میاد؟ شاید فقط صدای خودت بوده.»

بری آه کشید و موهایش را پشت گوشش داد. گفت: «خب پس بگرد دنبالش.»

اما جست و جوی اینترنتی نیل در دفتر کار کلر، هیچ اسمیتی را در هدستون نشان نداد. چند دقیقه بعد نیل برگشت پشت پیشخان و گفت: «باید یه راه دیگه وجود داشته باشه.»

بری گفت: «خب، ظاهراً که ربکا نمی‌خواد ما از خاله‌ها چیزی بپرسیم.»

نیل سر تکان داد و هم‌زمان به خطر مشورت گرفتن از یک روح فکر کرد. «ولی ما توی هدستون، به غیر از خاله‌ها آدم‌های دیگه‌ای رو هم می‌شناسیم. خانواده‌ی ولسی سال‌هاست که اینجا هستن. شاید اون‌ها بتونن ما رو راهنمایی کنن.»

کتاب (nbookcity.com)

فصل چهل و سه

بعد از گفت‌وگویی طولانی با وسلی، نیل تلفن مغازه را گذاشت و نقشه جدید را برای خواهرش توضیح داد. پیچیده بود، اما بری به کاربلدی‌اش آفرین گفت.

بعدتر کلر آن دو را به آدرسی که وسلی به نیل داده بود رساند. وقتی پیاده‌شان می‌کرد لبخند زد. «خوشحالم که این کار رو می‌کنید. فکر کنم برای هر دوی شما خوب باشه. هم سن و سال شما که بودم همیشه آرزو داشتم عضو یه گروه موسیقی باشم.»

بری گفت: «فقط امتحانیه.» و در ماشین را باز کرد و دسته جعبه ویولایش را سفت چسبید.

کلر که از همیشه خوش‌بین‌تر به نظر می‌رسید، پرسید: «مطمئنید نمی‌خواید پیام دنبالتون؟»

نیل هم در سمت خودش را باز کرد. بار سنگین گناه را روی شانه‌اش حس می‌کرد. به خودش قول داد که به‌زودی همه چیز را به خاله‌هایش بگوید. مهم نبود چه پیش آید. بعد گفت: «اریک گفته کارمون که تموم بشه می‌رسوندمون خونه.»

«سعی کنید قبل از تاریک شدن هوا برگردید. و قبل از اینکه راه بیفتید هم به ما زنگ بزنید.» ممکن بود این را هم

بگوید که لطفاً دیگه با ماشین الکی گردش نکنید. «نمی‌خوام آنا نگران بشه.»

نیل گفت: «چشم.» روی پیاده‌رو قدم گذاشت و در ماشین را هل داد و بست.

وقتی کلر راه افتاد، بوق زد.

نیل بالا را که نگاه کرد، ترس برش داشت.

خانه خانواده دیاز بالای چمنزار سبز گسترده‌ای قرار داشت. ساختمان دوطبقه بود و به اندازه پنج تا پنجره پهنا داشت. از بیشتر خانه‌های هدستون بزرگ‌تر بود. ساختمان که نمایش را رنگ خاکستری زده بودند، تقریباً در مه محو شده بود. حفاظ قرمز پنجره‌ها مثل زخم از دو طرف باز بودند.

نیل اطراف را نگاه کرد و دنبال ماشین اریک گشت. اما تنها وسیله نقلیه آن دوروبر اتومبیلی بود که نزدیک خانه پارک شده بود؛ یک ماشین بی‌صندوق قرمز رنگ آشنا. این همان ماشینی بود که چند روز پیش در راه کتابخانه از کنارشان گذشته بود. طبق حرف اریک، بای فلیس^{۶۱} - همان بی‌سروپایی که سرشان داد کشیده بود - اینجا بود.

ماشین بی‌صندوق همه چیز را واقعی کرد؛ اینجا دیگر خبری از داستان ارواح نبود، خبری از بیمارستان تسخیر شده نبود، خبری از افسانه‌های شهری و کابوس نبود. هدف نیل یک چیز واقعی بود. او قرار بود با آدم‌های واقعی طرف شود. احتمال برخورد با مشتهای واقعی وجود داشت. درد واقعی.

پشت سر نیل و بری، صدای لاستیک روی آسفالت خیس از خیابان بلند شد. چرخیدند و ماشین خانم بهت‌یست را دیدند که داشت کنار جدول پارک می‌کرد. لحظه‌ای بعد اریک و وسلی با چهره‌های نگران پیاده شدند.

اریک کلید ماشین مادرش را توی جیبش گذاشت و گفت: «وسلی برام تعریف کرد. ببخشید که پدر و مادر من کمکی نکردن.» بعد لبخند زد: «اما دست کم الان فرصت داریم حسایی تلافی کنیم.»

بری پرسید: «مطمئنی حالا دیگه این ماجراهای ارواح رو باور می‌کنی؟»

اریک شانه بالا انداخت و خنده تمرین‌شده‌ای تحویل داد. «حالا هرچی. در هر صورت، خوشحالم که خدمت می‌کنم. به‌خصوص اگه دوباره لطف شما شامل حال من بشه.» بری زمین را نگاه کرد و جعبه ویولایش را سفت‌تر چسبید.

وسلی گفت: «بچه‌ها حاضرید؟»

نیل گفت: «خب، من قبلاً هیچ‌وقت دزدکی نرفتم توی خونه‌ای که صاحبش داخلش باشه. اما برای هر کاری یه اولین باری وجود داره، نه؟»

همه آهسته به خانه نزدیک شدند.

اریک به نیل و وسلی گفت: «مطمئن نیستم شما دوتا چقدر وقت دارید. احتمال داره من و بری رو فوری پرت کنن بیرون، برای همین هم شما باید تا جایی که ممکنه سریع برید طبقه بالا. اتاق ملیسا اولین در سمت چپه...»

نیل حرفش را قطع کرد. «سالنامه‌های دبیرستان مادرش اونجا توی قفسه‌ست؟»

اریک سر تکان داد. «با کتاب‌های خود ملیسا قاطی شده. یادمه که یه شب ورق زدمشون. سال هر کدوم، روی عطف کتاب زده شده. قدیمی‌ها رو بردارید. طبق تاریخ‌هایی که توی پرونده پیدا کردید، مطمئنم که این دختره ربکا توی کلاس خانم دیاز بوده. حتماً توی سالنامه‌ها یه سری اطلاعات درباره‌ش هست.»

به گاراژ که نزدیک‌تر می‌شدند، صدای ضرب درامز در فضای بیرون که سوت‌وکور بود می‌پیچید. اریک با سر به نیل و وسلی علامت داد و با انگشت به حیاط پشتی اشاره کرد. باید کمی صدایش را بلند می‌کرد تا بتوانند حرفش را بشنوند. «در حیاط‌خلوت همیشه بازه. از آشپزخونه مستقیم برید جلو. پله‌ها سمت چپ هستن.» پسرها سر تکان دادند. اریک رو کرد به بری و گفت: «حاضری با مهارت تحت‌تأثیر قرارشون بدی؟»

بری جعبه‌اش را بالا نگه داشت و گفت: «امیدوارم.» به نظر کمی رنگش پریده بود.

اریک تأیید کرد. «تونی^{۶۲}، برادر ملیسا، وقتی فهمید اون دوباره داره با من می‌گرده عصبانی شد. برای همین بود که من رو بیرون کردن. حالا اگه با تو باشم، امیدوارم که اجازه بدن دوباره برگردم به گروه... دست کم برای چند

وسلی یواش گفت: «فکر کردم گفתי خودت اومدی بیرون.»

اریک اخم کرد. «چه فرقی داره؟ من که واقعاً نمی‌خوام برگردم. فقط دارم به شما کمک می‌کنم از این پرت‌وپلای روحی سر دربیارید.»

بری گفت: «خب، پس ما نقش بازی می‌کنیم.»

اریک که خوشش آمده بود گفت: «بله.»

«اون وقت اون‌ها خبر ندارن که ما میایم؟»

اریک سر تکان داد. «از هفته پیش درباره این تمرین شنیده بودم... بعد از قطعی شدنش.»

بری از او پرسید: «همکاری مون قراره چقدر جدی باشه؟ یعنی واقعاً ممکنه عضو گروه شم؟»

«همون قدر جدی که برای داخل رفتن و بیرون اومدن بی‌دردسر این دو نفر لازمه.» اریک به موهای وسلی دست کشید.

نیل گفت: «من هنوز هم نفهمیدم چرا نمی‌شد خودم سالنامه‌ها رو از ملیسا بخوام. اون از من خوشش میاد.»

اریک گفت: «زیاد هم مطمئن نباش. درسته که ملیسا می‌خواد شغلش رو توی مغازه خاله تو حفظ کنه، اما معنی این نیست که بهت کمک می‌کنه، یعنی به برادر دختر جدید شهر.»

بری جا خورد. «اون به من حسودیش می‌شه؟»

اریک چند ثانیه‌ای به او زل زد و بعد سر تکان داد. «خیلی زیاد.» بری انگار می‌خواست لبخند بزند، اما می‌دانست که نباید این کار را بکند.

نیل سعی کرد حس عجیبی را که میانشان پدید آمده بود، پاک کند. گفت: «یه سؤال دیگه. اگه من و وسلی گیر بیفتیم، چی؟»

اریک نگاهی به ماشین قرمز پشت سرشان انداخت و چهره‌اش جدی شد. انگار با بلندتر و تندتر شدن ضرب درامز داخل گاراژ، متلک بابی فلیس - یعنی دوتا خل‌وچل و یه اعجوبه! - آرام در هوای مه‌آلود پیچید. اریک گفت: «بیا بدو بهش فکر نکنیم.» و دست آزاد بری را گرفت و به سمت دری که چهارطاق باز بود رفت.

فصل چهل و چهار

همین که اریک و بری در گاراژ ناپدید شدند، وسلی و نیل توانستند یواشکی به سمت پشت خانه بروند. داخل خانه، پشت درهای حیاط خلوت، لوستر شیشه‌ای رنگارنگی بالای میز آشپزخانه آویزان بود و نوری رازآلود به حیاط، جایی که پسرها ایستاده بودند، می‌تاباند.

نیل دستگیره در را گرفت و کشید. در باز شد. ضرب خفه درام یک‌دفعه قطع شد. چشمان وسلی گشاد شدند و قیافه‌ای پیدا کرد که انگار ممکن بود برگردد و فرار کند. چند ثانیه که گذشت، نیل گرمکن کهنه وسلی را گرفت و کشیدش توی آشپزخانه ساکت. از پشت در بسته‌ای، در سمت راستشان، صداهای خفه‌ای به گوش می‌رسید. آنجا گاراژ بود. نیل نمی‌دانست گروه موسیقی داشت چه واکنشی به حضور اریک و بری نشان می‌داد، اما مهم نبود. مهم این بود که حواس همه‌شان پرت شود. راه‌پله از پشت دری در دیوار روبه‌روشان پیدا بود. نیل با سر به وسلی علامت داد و یواشکی به آن سمت رفت.

موکت مخملی طلایی‌رنگی پله‌ها را پوشانده بود و صدای پایشان را خفه می‌کرد. وقتی نیل رسید به راهروی طبقه بالا، صدای دیگری از گاراژ شنید. درامز نبود. آواز نبود. صدای ساز خواهرش بود. باعث دلگرمی بود. کمی وقت داشتند که بگردند.

در سمت چپشان بسته بود. نیل با شک و تردید بازش کرد. صدای ویولای بری همچنان در خانه می‌پیچید و بعد از ظهر را با احساس امنیتی آرامش‌بخش پر می‌کرد.

وسلی به داخل نگاه کرد و آهسته پرسید: «این همون اتاقه؟»

نیل بعد از اینکه چشمش به تاریکی عادت کرد، نگاهی به داخل اتاق انداخت و تختی تک‌نفره دید و دیوارهای بنفش پررنگ که با پوسترهایی از گروه‌های موسیقی راک دهه نود پوشیده شده بودند. کپه‌ای لباس چرک زیر پنجره باز اتاق بود و کنار در کمد، کتابخانه‌ای بزرگ و پر از کتاب قرار داشت. نیل لحظه‌ای نگران شد؛ حتی اگر کتاب‌هایی را که دنبالش بود پیدا می‌کرد، عمراً نمی‌توانست آن‌ها را از جایشان بیرون بکشد.

«به نظر که همونه.» نیل گذاشت چراغ خاموش بماند و به سمت کتابخانه رفت. وسلی نزدیک به او پشت سرش داخل شد و در اتاق خواب را بست.

حق با اریک بود. سالنامه‌ها طبقه پایین کنار هم دسته شده بودند. سرجمع هشت‌تا می‌شدند. عطف‌های سبزرنگ چرم مصنوعی‌شان تمیز و سالم بود و عدد سال‌هایی که به رنگ طلایی رویشان مهر شده بود، به شکلی جادویی می‌درخشید. نیل چهارتا کتاب اول را با یک دست بیرون کشید. دوتا را داد دست وسلی و گفت: «این‌ها

باید مال خانم دیاز باشن.»

اما وقتی از راهرو صدایی شنیدند، نزدیک بود کتاب‌ها را بیندازند. قدم‌هایی آرام‌آرام روی موکت صدا می‌کرد. یک نفر با آن‌ها در طبقه بالا بود. پسرها خشکشان زده بود و نمی‌دانستند چه کار کنند. حتی اگر می‌شد از راه پنجره فرار کنند، وقت کافی نداشتند که بهش برسند.

وسلی به بازوی نیل زد و با سر به کمد اشاره کرد.

کتاب (nbookcity.com)

فصل چهل و پنج

زود جنیدند و در کمد را کامل بستند. بعد صدای تقی شنیدند و به دنبالش لولای در جیرجیر کرد. نیل همین طور که چوبلباسی‌ها توی کمرش فرو می‌رفتند، نفسش را حبس کرد و سالنامه‌ها را به سینه‌اش فشرد. فضا کوچک بود و بوی عجیبی می‌داد، مثل ترکیب بوی گل و عرق. شانه و سلی به شانه نیل فشار می‌آورد. صدای هیچ کدامشان در نمی‌آمد. خطی نازک از نور خاکستری، از شکاف باریک در کمد به داخل می‌آمد.

قدم‌ها یواش‌یواش به سمت آن‌ها آمدند. وقتی داشتند نزدیک‌تر می‌شدند، نیل خودش را آماده کرد. هیکلی تاریک روبه‌روی کمد ایستاد و تقریباً جلوی همان اندک نوری را که می‌آمد گرفت. نیل بیشتر توی کمد عقب رفت. صدای قاروقوری از بغل دستش شنید. شکم و سلی بود. اصلاً حس خوبی نبود که دوستش را هم وحشت‌زده می‌دید.

پیکر همان طور جلوی کمد ایستاد. انگار داشت تصمیم می‌گرفت دستگیره را بکشد یا نه. نیل که داشت زور می‌زد صدای موسیقی خواهرش را بشنود، سرش گیج رفت. دیگر خبری از صدای ساز نبود. اگر اریک و بری مجبور شده بودند نقشه‌شان را لو بدهند، چه؟ اگر اعضای گروه عصبانی شده بودند، چه؟ اگر بابی فلیس - دوتا خل و چل! - آمده بود طبقه بالا و درست پشت در همین کمد ایستاده بود، چه؟

قوه تخیل نیل فراتر رفت و صورت نیکلاس ریلی را گذاشت روی شکل شب‌مانند بیرون در. بوی عجیبی در هوای داخل کمد پیچید، متفاوت با بویی که چند لحظه قبل تجربه کرده بود. این یکی بوی ماندگی و فساد بود. بوی گندیدگی گیاه.

زانوهای نیل شل شدند.

می‌دانست چه کسی بیرون کمد، داخل اتاق ایستاده بود. دلش خواست دست و سلی را بگیرد، فقط برای اینکه مطمئن شود تنها نیست. پیکر شب‌مانند انگار از لای شکاف در به آن‌ها خیره شده بود. نیل نتوانست جزئیات را تشخیص دهد. زیادی تاریک بود. شدت بو بیشتر شد و نیل حالت تهوع گرفت. انگار تاریکی داشت فشارش می‌داد. ترس راه نفسش را بند آورد و آن حس آشنای دردناک از نوک انگشت تا بازویش بالا خزید.

توی دلش گفت ربکا، چرا داری این کار رو می‌کنی؟ ما داریم سعی می‌کنیم بهت کمک کنیم! چراغ اتاق خواب روشن شد. باریکه نوری از شکاف در کمد تو زد. هیکلی که درست جلوی در ایستاده بود ناپدید شد.

حالا صدای زمزمه آوازی وارد اتاق شد. ملیسا دیاز بود.

دوباره دل نیل فرو ریخت.

از لای شکاف دید که ملیسا خودش را روی تخت انداخت و کفش‌هایش را با لگد پرت کرد. نیل می‌دانست اگر ملیسا خبر داشت که اریک و بری با هم آمده بودند، این‌قدر سرخوش نبود؛ معلوم بود که تمرین گروه را ندیده بود. ملیسا دست دراز کرد و رادیوی ساعت رومیزی‌اش را روشن کرد. موسیقی پاپ از بلندگوهای کوچک رادیو پخش شد. ملیسا با آهنگ خواند و خودش را کش داد و خمیازه کشید. انگار می‌خواست مدتی دراز بکشد.

ذهن نیل با سرعت به کار افتاد و سعی کرد به راهی فکر کند که با وسلی بتواند در بروند، یا دست‌کم به بری علامت بدهند که آنجا گیر افتاده‌اند. بعد فکر دیگری به ذهنش رسید و سیخونکش زد؛ اگر بری و اریک فکر کرده بودند او و وسلی بی‌دردسر توانسته‌اند خارج شوند، چه؟ اگر از آنجا رفته بودند، چه؟

در کمد دیواری چند میلی‌متر باز شد و ملیسا دست از آواز خواندن کشید. نیل دندان‌اش را به هم فشرد. دلش می‌خواست بزند توی صورت وسلی که حتی به فکر دست‌زدن به در افتاده بود. اما وقتی برگشت و به دوستش نگاه کرد، وسلی سرش را آرام تکان داد. او اصلاً به در نزدیک هم نشده بود.

نیل می‌دانست اگر هیچ‌کدام تکان نخورده بودند و ملیسا هم هنوز روی تخت بود، فقط یک نفر دیگر می‌توانست به در دست زده باشد.

توی دلش گفت خواهش می‌کنم ربکا، نکن!

ملیسا با صدای لرزان گفت: «تونی؟ تویی؟» وقتی در کمد چند میلی‌متر دیگر باز شد، ملیسا راست نشست. نیل باید خودش را بیشتر به وسلی می‌چسباند تا ملیسا نبیندش. ملیسا گفت: «اصلاً بامزه نیست.»

آن طرف اتاق، در رو به راهرو محکم باز شد و ملیسا جیغ کشید. نیل و وسلی نمی‌توانستند چیزی را که او داشت می‌دید ببینند. ملیسا داد کشید: «کی اونجاست؟»

وسلی در گوش نیل آهسته گفت: «چه خبره؟»

«باید ربکا باشه.»

چند ثانیه بعد نیل دید که هرچه در کتابخانه بود با سروصدا ریخت روی زمین و بلافاصله خود کتابخانه هم چپه شد. ملیسا دوباره جیغ کشید، عین برق از اتاق خواب رفت بیرون و دوید طبقه پایین.

نیل فهمید که ربکا چه کار کرده بود. او می‌دانست که ملیسا داشت می‌آمد و به آن‌ها هشدار داده بود تا قايم شوند. حالا هم با انداختن کتابخانه، ملیسا را از اتاق بیرون کرده بود. ربکا قصد نداشت آن‌ها را بترساند. داشت کمکشان می‌کرد فرار کنند.

نیل گفت: «بدو بریم! حالا!»

شهر کتاب (nbbookcity.com)

فصل چهل و شش

کتابخانه جلوی کمد افتاده بود. پسرها در کمد را هل دادند و با تمام زورشان به جلو فشار آوردند. بعد خودشان را از لای شکاف باریک بیرون کشیدند.

نیل و وسلی که سالنامه‌ها را سفت چسبیده بودند، دویدند سمت راهرو و از پله‌ها پایین رفتند. با شنیدن سروصداهایی که از گاراژ می‌آمد، توی سرسرا خشکشان زد. ملیسا حتماً به گوش برادر و دوستانش رسانده بود که یکی در طبقه بالا بود. سقوط کتابخانه هم لابد کل خانه را به لرزه انداخته و همه را بیشتر ترسانده بود.

نیل و وسلی چرخیدند سمت در ورودی. محکم بازش کردند و به سرعت در تاریکی شب بیرون زدند. آن‌ها در چمنزار خیس دویدند و سر خوردند و تا رسیدن به خیابان از سرعتشان کم نکردند. بعد هم در حالی که نمی‌دانستند چه کار کنند، خزیدند روی صندلی عقب ماشین خانم بیتیس.

صدای داد و فریاد همچنان از بالای تپه به گوش می‌رسید و حالا بلندتر از قبل شده بود. حتماً تونی و دوستانش کتابخانه داغان شده را در اتاق ملیسا پیدا کرده بودند.

بعد دوتا پیکر سایه‌مانند از گاراژ بیرون آمدند و به سمت ماشین دویدند. یکی از آن‌ها کیف بزرگی را بغل گرفته بود: ویولا.

اریک رانندگی می‌کرد بی‌آنکه بداند به کجا می‌روند. نیل و وسلی از پنجره عقب بیرون را نگاه می‌کردند تا مطمئن شوند کسی تعقیبشان نمی‌کند. بعد از آنکه با سرعت چندتا پیچ را رد کردند، اریک کنار زد و چراغ بالای سرشان را روشن کرد. شیشه‌ها نم گرفته بودند. ذرات آب به هم می‌پیوستند و به پایین سرازیر می‌شدند.

آن‌ها در خیابانی دورافتاده پارک کرده بودند که دورتادورش را جنگل گرفته بود و نزدیک‌ترین خانه‌ها در فاصله دوری پشت سر و جلوی رویشان قرار داشتند. درخت‌های دو طرف خیابان در مقابل آسمان گرفته، داشتند به سایه‌هایی سیاه تبدیل می‌شدند. خورشید هنوز پشت ابرهای ضخیم پنهان بود.

اگر زودتر به سمت خانه نمی‌رفتند، ممکن بود خاله‌ها برگردند به خانه دیازها و دنبال آن‌ها بگردند. ولی در آن لحظه نیل می‌دانست که آن‌ها مشکلات بزرگ‌تری داشتند.

اریک گفت: «خب گروه عاشق بری شد، به خصوص وقتی شروع کرد به ساز زدن.» بری سرش را تکان داد، انگار این جور می‌توانست از شر خجالتش راحت شود. اریک ادامه داد: «شماها چی کار کردید؟ ملیسا یه دفعه جیغ کشون پرید توی گاراژ.»

وسلی و نیل از روی صندلی عقب داستان‌شان را تعریف کردند. اریک و بری با دقت تمام گوش دادند.

بعد که داستان‌شان را تمام کردند، اریک عمداً قسمت روح داستان را نشنیده گرفت و گفت: «سالنامه‌ها، ایول! نیل از کجا فکر پیدا کردن این‌ها افتاد توی سرت؟»

نیل گفت: «نمی‌دونم. بعد از ظهر که داشتم با وسلی تلفنی حرف می‌زدم به ذهنم رسید. خودبه‌خود اومد. تقریباً می‌تونم قسم بخورم که یه صدایی توی گوشم زمزمه‌ش کرد. اما قطعاً صدای وسلی نبود.» بری لرزید و خودش را بغل کرد. نیل ادامه داد: «به هر حال شانس آوردیم که تو می‌دونستی کتاب‌ها رو کجا باید پیدا کنیم اریک.»

وسلی گفت: «باورم نمی‌شه گیرشون آوردیم. توی اون گیرودار مطمئن نبودم از پشش بریایم.» حرف‌شان که تمام شد، اریک دزدکی نگاهی مردد به بری انداخت و گفت: «خب... اگه ربکا از شماها خواسته این سالنامه‌ها رو از اونجا بیرون بیارید، لابد چیز خوبی داخلشون هست.»

نیل گفت: «ما هم به همین امید این کار رو کردیم.» سالنامه‌ها روی صندلی بین او و وسلی بودند. هر چهار نفر به کتاب‌ها خیره شدند. نیل گفت: «برای هر کدوممون یکی هست.» آن‌ها را برداشت و میان‌شان تقسیم کرد.

نیل کتاب سال اول ربکا را روی پایش گذاشت. قسمت مربوط به عکس‌های کلاس را باز کرد و فوری صورت ربکا را بین صورت هم‌کلاس‌هایش پیدا کرد. ربکا از توی صفحه به او زل زده بود. چشم‌هایش به اندازه لبخند دندان‌نمایش گشاد بودند. موهای بلند قهوه‌ای‌رنگش را از وسط فرق باز کرده و پشت گوش‌های برآمده‌اش جمع کرده بود. از شادی می‌درخشید و این نیل را غمگین می‌کرد.

با توجه به عکس‌های قدیمی‌تر، ربکا می‌توانست دختری باشد که چیزهای خوبی در انتظارش بود؛ دختری پر از استعداد و کسی که جهان را مثل صندوقچه گنجی می‌دید و منتظر بود تا آن را بیاید و بازش کند. هرچند با کنار هم گذاشتن آن چهار جلد، داستان جور دیگری آشکار می‌شد؛ داستانی که پایان غم‌انگیزش صفحه‌به‌صفحه نمایان‌تر می‌شد. تا سال آخر دبیرستان، شور و نشاطی که در چهره ربکای چهارده‌ساله بود، دیگر از بین رفت، و همین‌طور لبخند و هرامیدی که پشت آن لبخند پنهان بود.

نیل، وسلی، بری و اریک تقریباً نیم‌ساعتی را به دست‌به‌دست کردن سالنامه‌ها و ورق‌زدن صفحات و گشتن فهرست‌ها گذراندند تا چیزی - نشانه‌ای - از مکان و زمان و دلیل تغییر اوضاع و احوال ربکا پیدا کنند.

بری بعد از آنکه کتاب سال سوم ربکا دستش آمد، گفت: «یه لحظه صبر کنید. اینجا یه چیز عجیب هست.» کتاب را بلند کرد تا همه بتواند ببینند. در اولین صفحات آن، عکس زنی تقریباً نصف یک صفحه را پر کرده بود. زیر عکس یک اسم نوشته شده بود: خانم آلیس کرتین^{۶۲}. خانم کرتین موهای قهوه‌ای‌رنگی داشت که گرد کوتاه شده بود. عینک بزرگی زده بود. لبخندی نجیبانه به لب داشت و لباس بافتنی دوتکه صورتی پوشیده بود.

نگاهش یک طرف دیگر بود، جوری که انگار دوربین بی‌هوا ازش عکس گرفته باشد. بالای صفحه نوشته شده بود: یادبود.

مدیر مدرسه متن مختصری درباره‌ی آلیس نوشته بود؛ درباره‌ی اینکه چقدر دل شهر برایش تنگ می‌شد. درباره‌ی کارهای خوبی که در مدرسه کرده بود. نوشته بود تصادفی که باعث مرگ او شد، یک فاجعه بود و باید به یاد آدم‌ها می‌آورد که به هر روزشان به چشم یک هدیه نگاه کنند.

بری گفت: «اوایل همون سال مرده.»

وسلی پرسید: «کی بوده؟»

اریک گفت: «ای بابا! تابلوئه که یه معلم بوده.»

بری گفت: «آره، ولی بیشتر از این حرف‌ها بوده.» اشاره کرد به نوشته‌ی پایین صفحه که شبیه به شعری کوتاه بود. برای مادرم

باز می‌پرسد: «راه خانه یادت می‌ماند؟»

انگار زنی در قصه‌های پریان

برابر خطرهای جهان از دخترش محافظت می‌کند.

ایستادم و به یادش آوردم: «بله.»

و آن‌گاه، پا به جنگل گذاشتم، گرفتار رؤیای حقیقت و بیم مادرم. قول می‌دهم، ردی به جای گذارم، از سرنخ‌هایی

که در تاریکی شود راهی، برای او، برای من یا برای هر که در پی آید.

تکه‌نان‌ها می‌درخشند. ما تنها نیستیم.

ربکا اسمیت

بری ادامه داد: «آلیس کترین فقط یه معلم نبوده...» زیر نور چراغ سقفی ماشین صورتش نحیف و پوستش پریده‌رنگ بود. «مادر ربکا هم بوده.»

فصل چهل و هفت

وقتی اریک، نیل و بری را به خانه خاله‌ها رساند، باد می‌وزید و در دوردست رعد و برق می‌زد. خورشید غروب کرده و چراغ ایوان روشن بود و به زحمت نور نارنجی‌رنگش را از لای مه غلیظ و بارانی که شدید و شدیدتر می‌شد می‌تاباند.

اریک به خانه که نزدیک شد، آه کشید. «کلر و آنا عصبانی می‌شن که دیر کردید؟»

نیل با صدایی که از شک آهسته شده بود، گفت: «طوری نمی‌شه.» سالنامه‌ها را از روی صندلی عقب جمع کرد و در ماشین را باز کرد. «ولی باید اطلاعات بیشتری درباره خانم کرتین به دست بیاریم. فهمیدن اینکه چی به سر اون اومده سرنخیه درباره اینکه چی به سر دخترش اومده. لابد این همون تکه‌نان‌های درخشنده‌ست که ربکا از خودش به جا گذاشته.» یاد شعر ربکا افتاد. لبخند سردی زد و گفت: «ردی از سرنخ‌هایی در تاریکی. بیاید فردا حرف بزنیم. باشه؟»

همه سر تکان دادند. خستگی روی تنش‌ها سنگینی می‌کرد. وقتی بری در حال کلنجار با جعبه سازش از ماشین پیاده شد، وسلی آرام از کنار او گذشت و روی صندلی جلو نشست. قبل از آنکه در را ببندد، اریک رویش خم شد و از شیشه داد زد و گفت: «آهای بری، واقعاً که محشر ویولن می‌زنی. اگه تو بری توی گروه موسیقی بچه‌ها، خیلی شانس آوردن.»

بری لبخند کجی زد و گفت: «ممنون، تو هم کارت خوبه.» نیل با حیرت متوجه شد که بری حرف اریک را اصلاح نکرد؛ او ویولا می‌زد، نه ویولن.

اریک که گاز داد و دور شد، رعدی بالای سرشان غرید.

نیل و بری از توی چمن‌ها دویدند به سمت ایوان و از پله‌ها بالا رفتند. قبل از آنکه دست بری به در برسد، نیل بازویش را گرفت. گفت: «صبر کن.» وقتی پشت سرشان را نگاه کرد، نزدیک بود هر چهار سالنامه از دستش بیفتند. «ببین!» به جای همان یک ماشین همیشگی، دوتا ماشین آنجا پارک شده بود. شورت خاله‌ها نزدیک انبار بود و پشت آن، یک مینی‌ون سیاه پارک شده بود. نیل گفت: «اون ماشین مامان نیست؟»

در خانه به داخل باز شد. پشت در توری، پیکری قدبلند در سایه ایستاده بود و به نیل و بری خیره شده بود. صدای کلفتی گفت: «بینید بالاخره کی برگشته؟»

بدن نیل در لحظه بی‌حس شد. خیلی وقت بود که این صدا را نشنیده بود و غریزه‌اش می‌گفت حتماً خواب می‌بیند. به خودش لرزید؛ آب سردی که تی‌شرت‌ش را خیس کرده بود، به پوستش نفوذ کرد. فهمید که متأسفانه

بیدار است.

بری به جلو قدم برداشت و لبخندی غریبانه سرتاسر صورتش را پوشاند. صدایش غیرعادی نازک شده بود و مثل بچه‌ای که بغض کرده باشد، می‌لرزید: «بابا؟ تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل چهل و هشت

در اتاق پذیرایی، نیل و بری روی مبل نشسته بودند. پدرشان تکیه داده بود به طاقچه شومینه و داستان‌ش را تعریف می‌کرد. کلو و آنا از آشپزخانه گوش می‌دادند؛ در آن غروب، این بار دوم بود که داستان او را می‌شنیدند. نیل از قیافه‌شان فهمید که دیگر تحملش را نداشتند.

پدرشان توضیح داد که کالیفرنیا فایده‌ای نداشت. مسئول انتخاب بازیگر زده بود زیر تمام قول‌هایی که داده بود. بعد گفت به نیوجرسی برگشته، بیشتر چون دلش برای خانواده‌اش تنگ شده و می‌دانسته که آن‌ها از او استقبال می‌کنند.

پدرشان گفت: «امروز بعد از ظهر با هواپیما به نیوآرک^{۴۴} رفتم و تاکسی گرفتم و برگشتم خونه. ماشین مامانتون رو قرض کردم و این همه راه رو اومدم به خاطر شماها.» بعد لبخند گشادی زد، انگار که هدیه کادوپیچ شده فوق‌العاده‌ای به آن‌ها اهدا کرده بود. «می‌تونید ساکتون رو ببندید. امشب از اینجا می‌ریم. نظرتون چیه؟»

نیل دلش می‌خواست خودش را آن قدر توی مبل فرو کند که مبل ببلعدش. نمی‌توانست به صورت پدرش نگاه کند؛ اراده و امید با هم ترکیب شده و حالتی به چهره‌اش داده بود که دل نیل را به هم می‌زد.

بری پرسید: «نظر مامان چیه؟» دختر کوچولویی که صدایش می‌لرزید، غیب شده بود.

لبخند ریک کمی رنگ باخت. «غافلگیرش می‌کنیم.»

نیل سرش را تکان داد و گفت: «نه. من نمیام.»

حالا دیگر لبخند ریک کاملاً از بین رفته بود. به طرف بچه‌هایش قدم برداشت و گفت: «دوباره دور هم جمع می‌شیم. بی خیال. این جووری نباش. بری، تو نمی‌تونی با برادرت حرف بزنی و سر عقل بیاریش؟»

بری که انگار در افکار خودش گرفتار شده بود، کمی بعد گفت: «اگه حتی یه ذره نیل رو می‌شناختی، می‌دونستی گاهی اصلاً سر عقل نمیاد. من زورم نمی‌رسه نظرش رو عوض کنم و شک دارم تو هم زورت برسه.» بعد برگشت و لبخند کم‌رنگی به نیل زد. نیل می‌دانست قصد بری توهین نبود؛ راست می‌گفت، و به نظر می‌رسید به نیل افتخار هم می‌کرد. بری ادامه داد: «شاید اگه این چند ماه آخر با ما بودی، متوجه می‌شدی.»

ریک قرمز شد. «خب بچه‌ها، احتمالاً چاره دیگه‌ای نداشته باشید.» و دست به سینه شد. «بعد از چیزهایی که خاله‌هاتون برام تعریف کردن، مطمئن نیستم چقدر دوست داشته باشن شما رو اینجا نگه دارن.»

آنا از آشپزخانه بیرون آمد و در چارچوب در ایستاد. گفت: «جواب این یکی رو می‌تونم بهت بدم. بری و نیل تا هر وقت که بخوان می‌تونن بمونن.»

صورت نیل از تعجب داغ شد. حقیقت داشت؟ ترسش از اینکه بیرونش کنند فقط ساخته ذهن خودش بود؟ شاید. شاید هم نه. در هر صورت، حضور پدرش خاله‌ها را علیه او برانگیخته بود.

ریک پوزخند زد. گفت: «ممنون از پیشنهادت، ولی فکر نکنم قبول کنیم.»

کلر به آنا که دم در بود ملحق شد و گفت: «اوضاع پیچیده‌تر از این‌هاست. شاید هنوز لیندا به تنهایی نیاز داشته باشه. هیچ به این فکر افتادی که ازش پرسی چی می‌خواد؟ فقط اینکه تو تصمیم گرفتی برگردی خونه معنیش این نیست که ما همه آمادگی برگشتن تو رو داریم.»

آنا آه کشید. بعد کلر را از بازو گرفت و برد به راهرو.

ریک با نیل و بری در اتاق نشیمن تنها ماند. زیر لب گفت: «خیلی ممنون.» صورت آفتاب‌سوخته‌اش انگار یک‌دفعه پیر شده بود.

بری گفت: «متأسفم بابا.» و خواست دست پدرش را بگیرد، اما او عقب رفت. بری اضافه کرد: «درباره‌ش فکر می‌کنیم. باشه؟» نیل از شنیدن این حرف ترسید.

لحظه‌ای بعد، کلر و آنا به اتاق برگشتند. آنا با سر به در اشاره کرد و گفت: «بیا بریم یه گشتی بزنیم.» «گشت؟ کجا؟»

کلر نیم‌نگاهی به نیل و بری انداخت و گفت: «باید خصوصی حرف بزنیم. می‌تونی من و آنا رو برای شام ببری بیرون.»

نیل ایستاد و گفت: «پس ما چی؟»

آنا گفت: «توی فریه مقدار غذا برای شما دو نفر هست.» نیل درباره شام حرف نزده بود، اما دهانش را بسته نگه داشت. آنا ادامه داد: «از خودتون پذیرایی کنید. زود برمی‌گردیم.»

ریک با بی‌میلی سر تکان داد و از جیب کتش سوئیچ ماشینش را درآورد. به بچه‌هایش نگاه کرد و دوباره گفت: «برید ساکتون رو ببندید.» بعد چرخید و دنبال خاله‌ها از در بیرون رفت.

فصل چهل و نه

مینون با غرشی روشن شد. نور چراغ‌های جلو لحظه‌ای توی اتاق نشیمن افتاد و بعد ماشین دنده عقب از پارکینگ بیرون رفت. پدرشان که گاز می‌داد، چرخ‌ها روی زمین لیز می‌چرخیدند.

چند لحظه بعد، نیل و بری تنها شدند.

در سرسرا ایستادند و به در خیره شدند، انگار ممکن بود دوباره یک دفعه باز شود و آن سه تا آدم بزرگ خنده کنان تو بیایند و به شانه‌های هم بزنند و بگویند که یک ربع پیش عجب مسخره‌بازی بامزه‌ای راه انداخته بودند. اما این اتفاق نیفتاد. فقط باران بود که تندتر بارید و سروصدایی راه انداخت که ممکن بود صدای افکار نیل را در خودش گم کند. نیل به خواهرش که نگاه کرد، جلوی خودش را گرفت تا حرفی نزنند، چون می‌دانست اگر دهانش باز می‌شد، می‌گفت همین رو می‌خواستی، نه؟

بری جویری که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت: «چی کار کنیم؟ باید ساک ببندیم؟»

نیل سرش را تکان داد. «من با اون هیچ‌جا نمیام. دست کم تا وقتی خاله کلر و خاله آنا پرتم نکردن بیرون.» بعد خودش را از بالای مبل تالایی انداخت روی کوسن‌ها. سالنامه‌ها که روی مبل بودند، به زمین ریختند. کتاب سال سوم ربکا روی صفحه یادبود مادرش باز شد.

بری پشت سرش ایستاد و به کتاب نگاه کرد. «فکر کنم باید تصمیم بگیریم در حال حاضر کدوم مهم‌تره؛ مشکلات زنده‌ها یا مشکلات مرده‌ها.» و دور زد و نشست روی مبل. کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. «صادقانه بگم دوست ندارم به هیچ کدومش فکر کنم.»

یک فیلم سیاه و سفید قدیمی داشت پخش می‌شد. هیچ کدام بازیگرها را نمی‌شناختند، اما بری کانال را عوض نکرد. انگار خیره شده بود به پشت صفحه نمایش و داشت چیزی را می‌دید که نیل نمی‌توانست ببیند.

نیل سالنامه را از روی زمین برداشت و عکس آلیس کترین را دوباره بررسی کرد. چندین بار شعر ربکا را خواند تا اینکه انگار آن کلمات عجیب آرام آرام به مغزش نفوذ کردند.

از خودش پرسید چرا نام خانوادگی آلیس فرق داشت؟ حتماً با مردی ازدواج کرده بود که پدر ربکا نبود. پرونده نصفه نیمه گری لاک سؤال‌های زیادی را بی جواب گذاشته بود. چقدر دل سردکننده بود که ربکا نمی‌توانست خیلی راحت ظاهر شود و با نیل حرف بزند. عوضش مجبور بود از اشاره‌های مبهم و سرنخ‌های ناقص استفاده کند.

تکه نان‌های درخشنده.

از وقتی او و خواهرش به اتاق شمارهٔ سیزده رفته بودند، انگار این سرنخ‌ها آن‌ها را به راه‌پله‌ای تاریک و مخفی هدایت کرده بودند. راه‌پله‌ای که سالیان سال هیچ‌کس از آن گذر نکرده بود. چرا آن‌ها؟ به این دلیل بود که خانه‌شان خیلی به گری‌لاک‌ها ل نزدیک بود؟ یا شاید به کسی نیاز بود که آگاهی خاصی داشته باشد و بتواند رمز و راز مخفی در چیزهای عادی را درک کند. با وجود ناگواری سالی که گذشت، اتفاقی که بین پدر و مادر نیل افتاد، شاید به نیل و بری این امکان را داده بود تا جهان را جوری درک کنند که دیگران قادر نبودند. همان جور که وسلی در منظره‌ای معمولی مردان سبز را می‌دید، نیل و بری هم مجبور شده بودند جهان را متفاوت ببینند. شاید به همین دلیل ربکا به سمت آن‌ها کشیده شده بود. شاید به همین دلیل آن‌ها را به دریاچه برده و مرگش را نشانان داده بود.

تکه‌نان‌های درخشانده.

نیل فکر کرد ولی نه. او به آن‌ها کابوس نداده بود تا فقط بفهمند که مرده. یا حتی بفهمند که به قتل رسیده. او از آن‌ها می‌خواست کاری برایش بکنند. می‌خواست سرنخ‌هایی را که به جا گذاشته بود، ببینند. ربکا می‌دانست که آن‌ها به خاطر مادرشان احتمالاً بیشتر از بقیه کمک می‌کنند.

نیل همین‌طور که به سالنامه نگاه می‌کرد، احساس کرد قلبش ایستاد. شعر. ناگهان تغییر شکل داده بود. بزرگ‌ترین سرنخ موجود، مستقیم به او زل زده بود. وقتی کتاب را بلند کرد تا به خواهرش نشان بدهد، دستش می‌لرزید. گفت: «نگاه کن، یه پیغام گذاشته.»

بری که دید رنگ نیل چقدر پریده، کتاب را گرفت و موهایش را از پیشانی‌اش کنار زد. «چی شده؟»

نیل به زحمت گفت: «اولین حرف توی هر خط از شعر ربکا. از بالا به پایین بخون.»

بری روی صفحه تمرکز کرد. شعر را بلندبلند خواند.

باز می‌پرسد: «راه خانه یادت می‌ماند؟»

انگار زنی در قصه‌های پریان

برابر خطرهای جهان از دخترش محافظت می‌کند.

ایستادم و به یادش آوردم: «بله.»

و آن‌گاه، پا به جنگل گذاشتم، گرفتار رؤیای حقیقت و بیم مادرم. قول می‌دهم، ردی به جای گذارم،

از سرنخ‌هایی

که در تاریکی شود راهی، برای او، برای من یا برای هر که در پی آید.

تکه‌نان‌ها می‌درخشند. ما تنها نیستیم.

ربکا اسمیت

ترس سراسر صورت بری را پوشاند و دهانش از تعجب باز ماند.

زیر لب گفت: «بابا او را کشت.»

شماره کتاب (nbbookcity.com)

فصل پنجاه

آسمان رعد و برق زد و اتاق یک دفعه تاریک شد.

هر دو جیغ کشیدند و آن قدر سریع روی مبل به سمت هم رفتند که نزدیک بود سرشان به هم کوبیده شود. چند ثانیه زمان برد تا فهمیدند چه اتفاقی افتاده. طوفان برق را قطع کرده بود.

نیل دور اتاق چشم گرداند، اما نتوانست چیز زیادی ببیند. باران همچنان به سقف می کوبید. دوباره آذرخش زد و لحظه ای شاخه های درختان را که بیرون از خانه در بادی شدید، مثل شلاق تکان می خوردند روشن کرد. چند ثانیه بعد خانه از غرش مهیب رعد لرزید. نیل زانوهایش را تا سینه اش بالا برد و خودش را بغل کرد. طوفان و رعد و برق معمولاً آزارش نمی داد، اما این یکی بیش از هر چیز... یک کابوس بود.

حس کرد سالنامه دارد پایش را سوراخ می کند. آن را کنار انداخت. سالنامه با صدای بلندی زمین افتاد. «ربکا اسمیت توی شی مثل امشب مرد.»

بری گفت: «کاش موبایل داشتیم.» انگار عمداً داشت سعی می کرد به داستان روحی که درگیرش بودند فکر نکند.

نیل دست خواهرش را گرفت و گفت: «بری، ما می دونیم کی اون رو کشته. توی سالنامه نوشته.»

بری چند ثانیه ساکت ماند و بعد سر تکان داد. «اون می خواست همه بدونن، اما از اینکه حرف بزنه می ترسید.» نیل گفت: «برای همین هم در مقایسه با سال دوم خیلی تغییر کرده بود. انگار دوتا دختر مختلف باشن. آدم های شبیه مانند. چی باعثش شد؟»

«وحشت.»

«اگه می دونسته که پدرش مادرش رو به قتل رسونده، شاید از این می ترسیده که نفر بعدی خودش باشه.»

«آره. احتمالاً حق داشته. به خصوص اگه پدرش فکر می کرده که ممکنه به کسی حرفی بزنه.»

نیل گفت: «ولی اون حرفش رو زده. یعنی پدرش متوجه شده؟»

بری گفت: «شاید. شاید هم نه. ما می دونیم که ربکا بعدش رفته به گری لاک. پزشک ها می گفتن دیوونه بوده، ولی واقعاً بوده؟»

نیل پرسید: «تو فکر می کنی داشته وانمود می کرده؟»

«شاید فکر می کرده اونجا در امانه.»

«اما در امان نبوده. اون ردش رو پیدا کرده.»

«اون می‌دونسته که ربکا کجاست. ناسلامتی پدرش بوده.»

نیل گفت: «و از اونجایی که توی همدستون زندگی می‌کردن، لابد این رو هم می‌دونسته که چندتا بیمار توی اون دریاچه غرق شده بودن. توی شب‌هایی مثل امشب. وقتی که برق قطع می‌شد و قفل اون در پستی خودبه‌خود باز می‌شد. ربکا فکرش رو نکرده بوده. اون شب، پدرش می‌دونسته که اگه اون رو از ساختمون بیرون بیاره، می‌تونه مرگش رو مثل یه تصادف جلوه بده. یه غرق‌شدگی غم‌انگیز دیگه. این جوری ربکا دیگه هیچ‌وقت، مثل شعر توی سالنامه، دوباره تلاش نمی‌کرد بگه اون چه بلایی سر مادرش آورده.»

بری زیر لب گفت: «خیلی وحشتناکه.»

نیل و بری چند ثانیه به همدیگر زل زدند و چشمشان آرام‌آرام به تاریکی عادت کرد. باد لابه‌لای تیرک‌های سقف زوزه می‌کشید. چوب غرغر می‌کرد، انگار کسی داشت در انبار زیرشیروانی این‌ور و آن‌ور می‌رفت. بری به سقف نگاه کرد. «واقعاً کاش می‌تونستیم به یکی زنگ بزنیم.»

نیل که داشت سعی می‌کرد به خودش قوت قلب دهد، گفت: «چیزی نمی‌شه تا خاله‌ها برگردن خونه.»

بری دوباره به حرف آمد و پرسید: «بعدش چی؟ ساکمون رو می‌بندیم و با بابا می‌ریم؟»

«نمی‌تونیم! باید پدر ربکا رو پیدا کنیم.»

بری آهسته گفت: «ولی نیل، اون یه قاتله.» از تلویزیون نور آبی تابیده شد و صفحه‌اش برفکی شد. بری گفت:

«ببین.» خیالش راحت شده بود. «برق اومد.»

اما بقیه جاهای خانه تاریک مانده بود. ظاهراً فقط تلویزیون کار می‌کرد.

نیل دستپاچه گفت: «فکر نکنم.»

نیل و بری خیره شدند به تصویر تاری که از میان برفک‌های تلویزیون کم‌کم واضح می‌شد. خیلی زود تصویر صاف و شفاف و روشن شد: یک جفت شاخ گوزن آویزان از دیوار چوبی. بری گفت: «وای نه!» تصویر عوض شد و صندلی پیاپویی را نشان داد که برگه‌های نت رویش کپه شده بود. نیل می‌دانست که تصویر بعدی، تصویر شومینه و کنده‌های سفید تلنبار روی پایه‌اش است.

اما نه. عکس آخر، این بار متفاوت بود. وقتی هیزم‌های سفید ظاهر شدند، نیل متوجه شد که قطره‌های قرمز پررنگی رویشان پاشیده شده.

خون.

فصل پنجاه و یک

نیل بلند شد و ایستاد. تمام بدنش مورمور می‌شد. «دیدی؟» به تلویزیون اشاره کرد، اما تصویر عوض شده بود. دوباره شاخ گوزن.

بری هم ایستاد و دست نیل را گرفت. گفت: «کدوم قسمت؟» صندلی پیانو دوباره آمد و رفت. و بالاخره، تصویر سوم جواب سؤالش را داد. وقتی متوجه قطره‌های خون شد، نفسش بند آمد. به نیل نگاه کرد و پرسید: «این یعنی چی؟»

نیل جواب نداد. جواب را نمی‌دانست.

سه‌تا عکس پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند. بعد تندتر و تندتر گذشتند تا جایی که تبدیل شدند به تصویری مبهم که دیگر چندان با برفکی که ازش درآمده بودند فرقی نداشتند. صفحه نمایش سفید شد و بعد سیاه. آن‌ها دوباره بدون آمادگی افتادند توی تاریکی.

در خانه محکم باز شد و باد در سراسر وزید.

بری جیغ کشید. نیل سریع دوید و دستگیره را گرفت و با تمام قدرتش هل داد تا چفت در تق صدا کرد و بسته شد. نیل قفل را چرخاند.

بری با صدایی ضعیف در تاریکی اتاق نشیمن پرسید: «چطور این اتفاق افتاد؟» نیل سؤال واقعی او را می‌دانست: کسی در را باز کرده بود؟

داخل اتاق غذاخوری، زمین غرغر کرد.

نیل پرسید: «کی اونجاست؟» البته که کسی جواب نداد.

بری به سمت سراسر آمد و گفت: «نیل، من اصلاً از این وضع خوشم نمیاد.»

نیل گفت: «ولی من خیلی دارم کیف می‌کنم!» لب‌های بری لرزیدند و نیل فوری او را بغل کرد و از شوخی‌اش پشیمان شد. ادامه داد: «می‌خوای بیرون از خونه منتظر بقیه بمونیم؟ توی ایوون؟»

در جوابش درخشان‌ترین صاعقه درست آن دست خیابان زده شد و بعدش صدای انفجاری کرکننده بلند شد. دوتایی از در عقب کشیدند و سر خوردند و پای پله‌ها پخش زمین شدند.

نیل پلک‌هایش را به هم فشار داد تا نور آذرخش را از چشمش بیرون کند و به شقیقه‌هایش ضربه زد تا مطمئن شود همه حواسش هنوز سر جایش است.

غرغر دیگری از راهرو به گوش رسید. این یکی نزدیک‌تر بود.

در سکوت، بری برای نیل دست تکان داد و به پله‌ها اشاره کرد.

واقعاً منظورش این بود که بروند و آن بالا قایم شوند؟ نیل ابرویش را بالا برد و حالتی به خودش گرفت که می‌پرسید عقلت رو از دست دادی؟ بعد یواش گفت: «گیر می‌افتیم.»

آن وقت، صدای کلفتی از اتاق دیگر با مهربانی صدا زد.

«ربکا...؟» صدا هم‌زمان انگار هم دور بود هم نزدیک. «بیا اینجا عزیز دلم.»

بری چنگ زد به دست نیل و انگشت‌هایش را به زمین کوبید. وقتی صدای پا یک قدم دیگر نزدیک شد، در جا خشکشان زد.

یعنی پدر ربکا هم روح بود؟ این فکر ناگهان درست به نظر آمد، چون جست‌وجوی اینترنتی‌شان هیچ اسمیتی را در آن محل نشان نداده بود؛ اگر همه آن‌ها مرده باشند، پس هیچ اسمیتی در همدستون وجود ندارد.

این مرد برای حفظ رازش چه کارهایی حاضر بود بکند؟ نیل توی دلش گفت ارواح نمی‌تونن به آدم آسیب بزنن. چه حرف مفتی! ربکا بارها آزارشان داده بود. اما آیا مرده‌ها می‌توانستند زنده‌ها را کاملاً ساکت کنند؟

ذهن نیل آشفته بود. چشمش افتاد به تلفن بی‌سیم روی میز کنار دیوار. اما چراغش خاموش بود. آن تلفن، بدون برق، به اندازه موبایل بدون باتری به دردخور بود. آن‌ها تلفنی لازم داشتند که مستقیم به پریز تلفن وصل باشد. یک تلفن ثابت. نیل یادش آمد که یکی از آن تلفن‌ها را در کارگاه آنا دیده بود.

داخل انبار.

صدایک بار دیگر گفت: «ربکا... دیگه در امانی. بیا بیرون عزیز من.»

کف‌پوش کنار پلکان با یک قدم دیگر غرغر کرد.

«ربکا...؟»

اگر کمی نزدیک‌تر می‌شد، گیرشان می‌انداخت.

فصل پنجاه و دو

نیل آن قدر دست خواهرش را محکم گرفت که داد بری درآمد. ایستاد و او را هم بلند کرد.

تا بری آمد سؤال کند که: «داری چی کار...» نیل به سرعت دوید به سمت در و او را دنبال خودش کشید.

بیرون از خانه، باران چنان وحشیانه می بارید که وقتی بهشان می خورد، دردشان می آمد. نیل وقتی داشت به سرعت خانه را دور می زد، فهمید که از آسمان فقط باران نمی آمد، تگرگ هم بود. تکه یخ هایی به بزرگی گیلان، روی راه آسفالتی که به کارگاه می رفت می خوردند و بالا می پریدند. سایه سیاه انبار، جلویشان دراز شده بود. نزدیک بود نیل لیز بخورد و بیفتد، اما به موقع خودش را نگه داشت. خدا خدا کرد در انبار قفل نباشد. بری هم که داشت تقلا می کرد روی پا بایستد، پشت سرش جیغ کشید.

نیل برگشت تا ببیند حال بری خوب است یا نه. همان لحظه، صاعقه دیگری شب را روشن کرد. پشت سرشان، کنار خانه، سایه سیاهی ایستاده بود. بلند. استوار. سایه ای جامد و محکم. صدایش قاطی صدای رعد در شب بلند شد.

«ربکا!!!»

نیل وحشتی را که از ته دلش بالا می آمد، قورت داد. باید به تلفن داخل انبار می رسیدند. ساختمان هنوز از آن ها فاصله داشت. خودش را مجبور کرد سریع تر از همیشه بدود. روی قسمت های یخ زده ای که مسیر را پوشانده بودند، تلو تلو می خورد. یک دفعه تکه یخ بزرگی از سقف بلند انبار پایین افتاد و خورد به گونه اش، درست زیر چشمش. داد کشید: «آی!»

دنیا سفید شد؛ صاعقه بود یا درد؟ وقت نداشت بایستد.

وقتی نیل دستش را به سمت دستگیره در دراز کرد، گیاهانی دورتادورش ظاهر شدند. او ناگهان بانی های بلند و باریک دریاچه گری لاک احاطه شد. احساسی را که ربکا در خواب داشت به یاد آورد؛ وحشت تعقیب شدن، آگاهی از اینکه کوچک ترین لغزش می تواند به قیمت جانش تمام شود. و همین طور هم شد. فقط برای یک لحظه نیل آنجا بود، نیل ربکا بود، و سایه پشت سرش داشت دست دراز می کرد تا گردنش را بگیرد؛ آماده چنگ زدن، هل دادن، فشار دادن و نگه داشتنش زیر آب یخ...

فلز سرد و خیس کف دستش را پر کرد. نیل دستگیره را گرفت و چرخاند. وقتی در را با فشار باز می کرد، بری از پشت سر به او خورد و دوتایی یک بار دیگر روی زمین افتادند. نیل چرخید و به در لگد زد. در محکم بسته شد.

آن ها در انبار تنها بودند.

میز کار آنا طرف دیگر اتاق بود. نیل سعی کرد لامپ روی میز را روشن کند، اما انبار هم برق نداشت. به خودش گفت تمرکز کن. بعد تلفن را دید که طرف دیگر میز سر جایش بود. وقتی نیل گوشی را به گوشش چسباند، از خوشی داد کشید. بوق آزاد مثل موسیقی آرامش بخشی در گوشش صدا کرد. انگار داشت به او قوت قلب می داد که همه چیز روبه راه می شود.

بری پشت سرش ایستاد و تته پته کنان گفت: «من... من... مرداب رو دیدم. همین الان. من اونجا بودم. پدر ربکا داشت می اومد سراغ من.»

نیل گفت: «من هم دیدمش.» و گوشی را برگرداند تا نور دکه های صفحه کلید را ببیند. «پدرش ما رو برد اونجا. درست مثل کاری که ربکا توی کابوس هامون کرد.»

«اما چطور؟ چرا؟»

نیل گفت: «نمی دونم!» و با عصبانیت چرخید سمت خواهرش. «به کی زنگ بزنم؟»

بری گفت: «به خاله ها؟» صدایش از ترس می لرزید. «بابا؟»

«موبایل آنتن نمی ده. خودت می دونی که.»

«به پلیس زنگ بزن!»

«بعد بهشون بگم چی؟ که یه روح قاتل دنبال ماست؟ بگم ما کشف کردیم که دخترش رو کشته و حالا هم داره میاد سراغ ما؟»

«نمی دونم! زنگ بزن به وسلی. زنگ بزن به اریک. به هر کی!»

«تا اون ها برسن اینجا...» صدای برخورد چیزی از بیرون بلند شد. نیل سرش را بلند کرد تا از شیشه در انبار بیرون را ببیند. اما تاریکی شب نگذاشت بفهمد چه کسی یا چه چیزی آن بیرون بود. صورتی را تصور کرد که به آن ها خیره شده بود. سیاه پوش بود. لبخندش پهن و پهن تر می شد و باران که از چانه اش پایین می آمد، با خون و آب دهان قاطی می شد.

نیل ناله کرد. پهلویش تیر کشید، انگار داشت خنجر می خورد. گونه اش، همان جا که تگرگ خورده بود، داغ شد. بری سرش را تکان داد و چشم هایش را بست. صورتش خیس بود. از باران. از اشک. نیل مطمئن نبود، اما احساس بری را درک می کرد. حس ناتوانی.

بعد گفت: «یه لحظه صبر کن.» دستش را توی جیبش کرد و خدا خدا کرد همان شلوارکی را پوشیده باشد که آن روز پوشیده بود. انگشتانش به یک تکه کاغذ خورد. آره! کاغذ را بیرون کشید، تایش را باز کرد و به اسم

جوهرپس داده و خرچنگ قورباغه رویش نگاهی انداخت.

اندی

نیل کاغذ را به بری داد و گفت: «زود باش، شماره تلفن رو برام بخون.»

شماره کتاب (nbookcity.com)

فصل پنجاه و سه

آن‌ها زیر میز کار آنا چسبیده به هم ماندند تا اینکه نوری روی دیوار کارگاه افتاد. این بار رعدوبرق نبود. ماشینی غرش کنان نزدیک می‌شد. نور چراغ‌های جلوی ماشین اندی به شکلی خیره‌کننده از شیشه در انبار به داخل تابید.

نیل و بری بیرون دویدند. باران داشت کم‌کم بند می‌آمد. اندی که کنار وانتش ایستاده بود، بازوهایش را از هم باز کرد و هر دو پریدند بغلش. او آن‌ها را که از سرما و ترس می‌لرزیدند، محکم در آغوش گرفت. چند لحظه بعد، از خودش دورشان کرد. نگاهی به خانه انداخت و پرسید: «هنوز توی خونه‌ست؟»

پشت تلفن به اندی گفته بودند فکر می‌کنند کسی به زور وارد خانه خاله‌ها شده؛ این از توضیح دادن اصل ماجرا آسان‌تر بود.

بری گفت: «نمی‌دونیم کجا رفت.»

نیل که نگران بود پدر ربکا از میان تاریکی‌ها مشغول تماشای آن‌ها باشد، پرسید: «می‌شه لطفاً زودتر از اینجا بریم؟»

اندی گفت: «شاید بهتر باشه یه سری به داخل بزنم.» و از وانت دور شد: «ما که نمی‌خوایم خاله‌ها برگردن خونه و ببینن یه موجود ترسناک منتظرشونه.»

نیل دست خواهرش را گرفت. «ولی... اگه منتظر تو باشه، چی؟»

اندی به خانه خیره شد و دنبال نشانی از یک مهاجم گشت. چند ثانیه که گذشت، آهی کشید و برگشت سمت وانت. «گوش کنید من چی می‌گم. الان می‌ریم خونه من و از اونجا سعی می‌کنیم خاله‌ها رو پیدا کنیم. فکر خوبیه؟»

همه چپیدند روی صندلی جلو. نیل در وانت را که بست، آهی از سر آسودگی کشید. دوباره جایشان امن و امان بود. اندی به سمت جاده دنده عقب گرفت. انبار کوچک و کوچک‌تر شد تا در تاریکی پرباران ناپدید شد. خانه کنار آن تنها ایستاده بود و انگار از اینکه ترکش کنند می‌ترسید.

اندی رادیو را روشن کرد. موسیقی آرامش‌بخش پیانو از بلندگوها پخش شد. «شماها خوب من رو ترسوندید. برای شب فیلم بعدی مون داستان خوبی می‌شه.» نیل توی دلش دعا کرد که تا آن موقع زنده بمانند.

وقتی به سمت خانه اندی می‌رفتند، نیل بی‌اختیار به این فکر می‌کرد که داشتند به گری لاک نزدیک‌تر می‌شدند. برای یک لحظه شک کرد که شاید این بهترین راه حل باشد. بعد به آینه عقب نگاه کرد.

رعدوبرق شب را روشن کرد و نیل نزدیک بود جیغ بکشد. جاده لحظه‌ای روشن شد و نیل دید مردی که قبلاً نزدیک خانه ایستاده بود، داشت به سمتشان می‌دوید.

حتی با وجود صدای غرش موتور وانت، نیل صدایش را شنید.

«ربکا!!!»

شهر کتاب (nbookcity.com)

بخش سوم : سوزن سوزن

شهر کتاب (nbbookcity.com)

فصل پنجاه و چهار

کمتر از پانزده دقیقه بعد، نیل و بری در آشپزخانه سراسر روشن خانه اندی نشستند. خوشبختانه برق خانه او نرفته بود. نیل هنوز هم بی‌اختیار با هر صدای غرغری یا وزش بادی از جا می‌پرید. اگر روح پدر ربکا تا آنجا تعقیبشان کرده و منتظر فرصت بود تا یک دفعه به داخل هجوم بیاورد، چه؟

اندی دوتا لیوان بزرگ که بخار ازشان بلند می‌شد گذاشت روی میز بین نیل و بری و گفت: «یه کم شیر می‌خواید؟ شکر؟» آن‌ها معمولاً چای نمی‌خوردند، اما باز هم سر تکان دادند و سعی کردند وحشتی را که در طوفان دنبالشان کرده بود فراموش کنند. توی صندلی‌هاشان کز کرده و خودشان را لای حوله‌های گرمی که اندی برایشان از حوله‌خشک‌کن درآورده بود، پیچیده بودند. بیرون از خانه باران بند آمده بود، اما صدای چک‌چک قطره‌های آبی که از شاخه‌ها روی زمین می‌چکید، از در توری خانه اندی به داخل می‌پیچید.

اندی بعد از آنکه یک پاکت کوچک شیر و یک فنجان پر از شکر سر میز آورد، نشست پهلوی نیل و بری. گفت: «خب، درست برام توضیح بدید چه اتفاقی افتاد. نمی‌فهمم چرا نمی‌خواید من به پلیس زنگ بزنم.»

دو نفری به هم نگاهی انداختند. نمی‌دانستند چه جوابی بدهند.

اندی با نگرانی لبخند زد و گفت: «اشکالی نداره. شما یه چیزی دیدید. به من اعتماد کنید. توی این جنگل فقط شما نیستید که فکر می‌کنید شاید دیوانه شده باشید.»

دیوانه...

نیل گفت: «مطمئن نیستیم چی بود که دیدیم. ولی ترسناک بود.»

«می‌فهمم.» اندی به جلو خم شد، روی آرنجش تکیه داد، چانه‌اش را روی مشت‌هایش گذاشت و ریشش جمع شد. «حالا فکر می‌کنید چرا یه نفر باید بخواد به زور وارد خونه خاله‌های شما بشه؟»

نیل لیوان داغ را گرفته بود و انگشتانش را گرم می‌کرد. «راستش، ما فکر نمی‌کنیم کسی همچین چیزی خواسته باشه... تو گفتی که تا حالا چیزهای عجیبی توی این جنگل دیدی؟» اندی چشمش را تنگ کرد و به نیل نگاه کرد. نیل با احتیاط به حرفش ادامه داد: «اگه بهت بگیم که اون آدم یه آدم... زنده نبود، چی؟»

بری راست نشست و با چشم‌های گردشده‌اش، بدون کلمه‌ای حرف، از نیل پرسید این چه کاری بود که داشت می‌کرد. اما نیل مصمم بود. شاید اندی جواب‌هایی را که دنبالش بودند، می‌دانست؛ باید زودتر از این‌ها با او صحبت می‌کردند.

اندی پوزخند زد. «یعنی یه روح دنبالتون کرده بود؟ یا زامبی؟ شایدم خون‌آشام بوده؟» حالت وحشت‌زده آن‌ها

را که دید، سرکچلش قرمز شد. سعی کرد صمیمی باشد و گفت: «عذر می‌خوام.»

نیل به ساعتی که گوشه‌ای نزدیک اجاق‌گاز بود نگاه کرد. نمی‌دانست خاله‌ها کی به خانه برمی‌گردند، اما می‌دانست کمی زمان دارند. در چنین موقعیتی، چه کار می‌توانست بکند؟

نیل هرچه را که به یاد می‌آورد، برای اندی تعریف کرد: پیکری که در اتاق شماره سیزده بود، ملاقات‌های شبانه، کابوس‌ها، عکس‌های عجیب دوربین. حتی از سفرشان به تپه آرام گفت و واکنش نیکلاس ریلی. نیل حقیقت مرگ ربکا اسمیت را برملا کرد. از خواندن سرنخش در سالنامه گفت و اینکه چطور روح پدر ربکا سراغ آن‌ها آمده بود تا به عقیده نیل، مانع برملاکردن رازش برای دیگران شود.

نیل وقت حرف‌زدن احساس می‌کرد باری از دوشش برداشته می‌شود. حالا دیگر او و بری تنها نبودند. اندی به نظر نگران شده بود و این یک قوت قلب بود. اگر نیل و بری مجبور می‌شدند همان شب هدستون را ترک کنند، دست‌کم یک نفر می‌دانست که در گری‌لاک‌هال چه رخ داده بود. شاید ربکا آرامشی را که آن‌همه در جست‌وجویش بود به دست می‌آورد.

اندی بی‌آنکه چشم از آن‌ها بردارد سرش را تکان داد و گفت: «عجب قصه‌ای!»

بری پرسید: «تو حرف ما رو باور می‌کنی، نه؟»

«چطور می‌تونم باور نکنم؟ همه‌چیز جور درمیاد. راستش، قابل‌توجهه.» بعد در کمال تعجب دیدند که اندی زد زیر خنده. «شما دوتا باید کتاب بنویسید!»

بری نگاهی به نیل انداخت. با تردید گفت: «شاید یه روزی بنویسیم.»

نیل گفت: «ولی اول باید بفهمیم پدر ربکا کی بوده.»

بری لبش را گزید. «چیزی که من می‌خوام بفهمم اینه که چطور جلوش رو بگیریم تا دیگه ما رو تعقیب نکنه.»

نیل گفت: «می‌تونیم با کاوشگران ارواح تماس بگیریم.» بری پوزخند زد.

اندی آرام خندید و صندلی‌اش را عقب کشید. «این سؤالیه که مطمئناً من براش جوابی ندارم که بهتون بدم.» میز را دور زد و از چارچوب تاریک در به راهرویی کوتاه رفت. داد زد: «ولی می‌تونیم امتحان کنیم و با کامپیوتر من دنبالش بگردیم.»

نیل و بری حوله‌هایشان را ول کردند روی صندلی‌های آشپزخانه و دنبال او رفتند. وقتی به تاریکی راهرو پا گذاشتند، صدایی شبیه صدای گریه‌ای آرام به گوششان خورد. صدا نیل را به ترس انداخت. در حالی که حس حماقت داشت، چشم‌هایش را بست. بعد با سرعت بیشتری به سمت روشنایی و حضور آرامش‌بخش اندی قدم

برداشت.

نیل وارد اتاق که شد، فهمید صدا صدای گریه نبود، بلکه فقط دنگ دنگ کلیدهای پیانو بود. پیانوی بزرگی کنار پنجره‌ای باران خورده به دیوار تکیه داشت. اندی، پشت به آن‌ها، مشغول برداشتن یک سری کاغذ از روی میز و بازکردن لپ‌تاپ بود. باسنش دوباره به پیانو خورد.

دنگ. دنگ. دنگ. دنگ.

نیل آه کشید. هنوز سرش از داستان ربکا پر بود. باید تمامش می‌کرد، باید یک نفس راحت می‌کشید. باید...
بری چنان ناگهانی دست نیل را گرفت که نزدیک بود جیغ بزند. وقتی سعی کرد عقب بکشد، چشمش به صورت بری افتاد و در جا خشکش زد. چشم‌های بری گشاد شده بودند و لب‌هایش را چنان محکم به هم فشرده بود که پوست دورش سفید شده بود. عضله‌های گردنش بیرون زده بودند. نیل یک لحظه فکر کرد که نکند خواهرش در حال سکت‌کردن است. اما بعد، بری چشمش را گرداند سمت دیوار پشت سر او و سرش را با خشونت پنهان آرام تکان داد، انگار می‌خواست بگوید یک کلمه. هم. نگو.

نیل آرام آرام چرخید.

تنش بی‌حس شد. چشم‌هایش خشک شدند. فکش قفل شد و پلک نزد، حتی وقتی زبانش مزه خون گرفت. احساس می‌کرد دنیا دارد تندتند می‌چرخد؛ هر آن ممکن بود نیروی جاذبه دیگر او را پایین نگه ندارد. ممکن بود بالا برود و به سقف بخورد و کارش تمام شود. و در آن لحظه، شاید بهترین حالت همان بود.

بالای شومینه سنگی، روی دیوار چوبی تیره، یک جفت شاخ گوزن انگار به سمت او دراز شده بودند؛ شاخ‌های تیز کوچکی که اگر زیاد نزدیکشان می‌شد، می‌توانستند چشمش را از حدقه درآورند. زیر طاقچه و داخل شومینه، پایه سیاه‌رنگی سه عدد کُنده سفید را نگه داشته بود. نیل می‌دانست که چوب درخت غان است. قبلاً بارها دیده بودشان؛ دست کم عکسشان را.

نیل سریع از شومینه روگرداند.

اندی نگاه عجیبی به او انداخت. انگار به افکار ترسناکی که به سرشان زده بود، مشکوک شده بود. پرسید: «چی شده؟ قیافه‌هاتون طوریه که انگار...» خندید: «انگار روح دیدید.»

بری که به صدایش آرامش غیرعادی زورکی‌ای داده بود، گفت: «نچ. روحی در کار نیست. هنوز یه کم از وحشت قبل مونده. همین.» دست نیل را ول کرد و به عقب، به سمت در، قدم برداشت: «می‌گم شاید خاله‌هام الان خونه باشن. می‌شه از تلفنت استفاده کنیم؟»

اندی دستپاچه گفت: «البته.» و به میز کوچکی کنار صندلی پیانو اشاره کرد که تلفن رویش بود. نیل با دیدن برگه‌های نُت تلنبارشده روی صندلی، که روی اولین صفحه‌شان نوشته شده بود خرافات، اثر استیو واندر، به خودش لرزید. مشتش را فشرده تا جلوی لرزیدنش را بگیرد. اندی بلند شد و بین آن‌ها و در ایستاد. «آنا احتمالاً داره از نگرانی می‌میره.» به دیوار تکیه داد و منتظر نگاهشان کرد.

نیل متوجه مدرکی قاب‌گرفته شد که کنار شانه اندی به دیوار زده شده بود: گواهی‌نامه باشگاه کیوانیس^{۶۵}. اسمی از وسط قاب توی چشمش زد.

اندرو کرتین^{۶۶}

کرتین؟ نام خانوادگی آلیس بود... مادر ربکا.

نیل پریشان شد و فکر کرد اما چطور؟ ما روح قاتل رو تو خونه خاله‌ها دیدیم.

اندی متوجه هشدار که توی صورت نیل بود، شد و برگشت و چیزی که توجهش را جلب کرده بود دید. گواهی را که خواند، حالت نگرانی چهره‌اش تغییر کرد. حالتی گرفت که هم شاد بود و هم غمگین، انگار به کار سختی تن داده بود.

بعد از چند ثانیه به حرف آمد. گفت: «ربکا هیچ‌وقت دختر من نبود.» بری گوشی تلفن را انداخت و چرخید. «اما مادرش همسر من بود. رابطه ما... پیچیده بود. ولی دختره بالاخره یاد گرفت من رو به چشم پدر ببینه.»

بابا...

اندی دستش را پایین برد و به لوازم شومینه کشید. یک جارو، یک بیلچه، یک انبرک. اما چیزی که آخر سر انگشتانش را دورش حلقه کرد چیزی بلندتر، سنگین‌تر و تیزتر از بقیه بود؛ سیخ شومینه که نوکش شکل قلاب بود. گفت: «متأسفانه، خیلی دوام نیاورد.» بعد با پوتین‌های سنگین روی کفپوش چوبی قدم برداشت و سریع به سمت آن‌ها رفت.

فصل پنجاه و پنج

اتاق تکانی خورد و برای یک لحظه، یک سری تصاویر در ذهن نیل آمدند و رفتند.

اندی در وضعیتی دیگر، نزدیک‌تر به شومینه ایستاده بود و بالای سر زنی که در کتاب سالنامه بود، داد می‌کشید؛ آلیس کترین، همسر او و مادر ربکا. پشت سر اندی، ربکا میان چارچوب در کز کرده و نقابی آهنین از وحشت به صورتش چسبیده بود.

بعد آلیس روی زمین پهن شده و موهایش خونین و مالین بود. حین زمین افتادن، سرش به پایه شومینه خورده بود؛ کنده چوب‌های سفید حالا لکه‌لکه خونی شده بودند. ربکا جیغ کشید: «مامان!»

اندی دختر را نگاه کرد. جوری تلوتلو می‌خورد که انگار ایستادن روی پاهایش برایش سخت بود. نیل فهمید که مرد حال خودش را نمی‌فهمیده. اندی با چشم‌های گردشده و لب‌هایی که حس گناه ازشان می‌بارید، گفت: «یه تصادف بود.»

ربکا از کنار او دوید تا سر مادرش را روی دامنش بگذارد. «تو هلس دادی!» بعد التماس کرد: «مامان، بیدار شو. تو رو خدا بیدار شو!»

اندی بازوی ربکا را آن قدر محکم گرفت که پوست سرانگشتانش سفید شد. ربکا با ترس و نفرت سرش را بلند کرد و به او خیره شد، اما دیگر حرفی نزد.

اندی با صدای آهسته گفت: «لیز خورد!»

نیل فوری دستگیرش شد که آنجا با نوعی از تسخیر سروکار داشتند، متفاوت با آن‌هایی که در تلویزیون با الکسی و مارک دیده بود؛ این‌ها سایه خاطرات ربکا بودند.

ربکا تمام آن تصاویر را برایش ارسال کرده بود - شاخ گوزن، صندلی پیانو، کنده‌های غان - چون می‌خواست نیل وارد این اتاق شود. انرژی در این اتاق زیاد بود. ربکا داشت از آن استفاده می‌کرد تا ادامه داستان را برای او تعریف کند. همان‌طور که از انرژی برق خانه خاله‌ها استفاده کرده بود تا به نیل و بری نشان بدهد چه کسی در نیاز گری لاک او را تعقیب می‌کرد. نیل فهمید آنچه با بری در همان شب تجربه کرده بودند، روح پدر ربکا نبود که سراغ آن‌ها آمده بود، بلکه خاطرات آخرین لحظات زندگی ربکا روی زمین بود. ربکا داشت تلاش می‌کرد هویت قاتل را آشکار کند.

تصاویر ادامه پیدا کردند...

اندی جسد آلیس را به جاده می‌آورد. خودش به پلیس زنگ می‌زند و گزارش می‌دهد که ماشینی به او زده و فرار

کرده است...

اندی بعد از تمام شدن ماجرا، دیروقت شب، ربکا را در اتاقش ملاقات می‌کند. به من قول بده که حرفی نزنی...
ربکا با چشم‌های گشادشده از ترس به او خیره می‌شود و دهان باز نمی‌کند. انگار این همان چیزی است که
اندی با دیدنش به او اعتماد می‌کند.

اندی در حالی که سیخ شومینه را مثل باتوم پلیس در دست گرفته بود، جلویشان ایستاد. «دیگه کی از ماجرا خبر
داره؟ دوست‌هات؟ به اریک و وسلی گفتی؟ آنا و کلر چطور؟»

بری که عقب‌عقب می‌رفت، فوری جواب داد: «هیچ کس هیچی نمی‌دونه.»

اندی سر کج کرد. با کینه گفت: «وقتی شروع کردید به فضولی، فکر می‌کردید چه اتفاقی قراره بیفته؟ فکر
می‌کردید می‌تونید حقیقت رو درباره ربکا کشف کنید و بعدش همه چی روبه‌راه بشه؟ برگردید به خونه و زندگی
خودتون توی نیوجرسی؟ مهم نیست که سر مردم همدستون چی میاد... سر آدم‌هایی که از اول مجبور بودن با
این ماجرای چرند کنار بیان. درسته؟»

هرچند خلاف عقل سلیم بود، ولی نیل دهان باز کرد: «پس می‌خواستی چشم‌هامون رو ببندیم؟ چیزهایی رو که
می‌دیدیم ندیده بگیریم؟»

«اشکالش چیه؟ این کاریه که همه کردن.» برق خشم در چشم‌های اندی جرقه زد. یک لحظه بعد، به طرز
شگفت‌آوری انگار بی‌خیال شده بود. آهی کشید. «هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نباید می‌افتاد.» نیل موافق بود.
اندی با صدایی پر از پشیمانی گفت: «ربکا دختر مشکل‌داری بود. بیشتر از چیزی که بقیه خبر داشتن. ولی من
دوستش داشتم. نمی‌دونید چه توانایی‌هایی داشت. حقه‌باز بود. وقتی قضیه شعر سالنامه رو فهمیدم، قلبم
ایستاد. تقریباً التماس کرد که بستریش کنن. من نمی‌فهمم چرا می‌خواست زندانی بشه. این درخواست دیوانگی
بود. شاید حق با دکترها بود. واقعاً مریض بود.»

بری به حرف آمد: «فکر می‌کنی ربکا همه این‌ها رو از خودش درآورد؟»

«خب، مطمئنم فکر می‌کرد هر اتفاق بدی که برای خانواده ما افتاد، تقصیر من بود. اما این طبیعیه که بچه‌ها
مشکلات خودشون رو بندازن گردن پدر و مادرشون.» این جمله آخر مثل چاقویی قلب نیل را شکافت. انگار
اندی از قصد این حرف را زده بود تا او را آزار دهد. خیلی راحت این حرف را به زبان آورده بود. با سنگدلی. بعد
گفت: «بیاید.» و با سر به در اشاره کرد. «می‌رسونمتون خونه.»

بری جا خورد. «واقعاً؟»

اندی با حالتی که انگار بهش برخورد کرده بود، بینی‌اش را بالا کشید. «احتمالاً خونواده‌تون تا سر حد مرگ نگرانن. پیشنهاد دیگه‌ای داری؟»

بری سریع سر تکان داد. «نه آقا.»

بیرون از خانه، نیل در سکوت کنار بری قدم برمی‌داشت. اندی پشت سرشان می‌آمد و سیخ را روی خاک می‌کشید.

نیل باور نمی‌کرد داشتند به خانه می‌رفتند. اگر اندی می‌خواست بگذارد آن‌ها بروند، پس چرا سیخ شومینه را با خودش آورده بود؟

شاید فقط یادش رفته بود توی دستش است.

اندی چیزی را که ربکا در سالنامه نوشته بود، کشف کرده بود. بابا او را کشت. احتمالاً همان اوضاع را وخیم‌تر کرده بود. اندی در آن هوای طوفانی آمده بود به گری‌لاک سراغ ربکا تا نگذارد دوباره حرف بزند. اگر برای از بین بردن دخترخوانده خودش هیچ عذاب‌وجدانی نداشت، پس برای حفظ توهم بی‌گناهی‌اش، خواهرزاده‌های همسایه‌اش چه ارزشی داشتند؟

مگر اینکه او راست گفته باشد و ربکا دروغ. شاید ربکا اشتباه برداشت کرده بود. شاید گیج شده بود. اما هم در زندگی و هم در مرگ؟

نیل داشت خودش را سرزنش می‌کرد که چرا همان شب، قبل از ترک خانه، یادداشتی نگذاشته بود. اما بعد فکر کرد که شاید یادداشت گذاشتن فقط خاله‌ها و پدرشان را به خطر می‌انداخت، چون مجبور می‌شدند به خانه اندی بیایند.

اگر اندی بی‌گناه بود، اجازه می‌داد آن‌ها بروند. وگرنه... باید فرار می‌کردند. همین حالا.

نیل دست خواهرش را گرفت. دوتایی دویدند داخل بوته‌های خیس کنار جاده و تاریکی جنگل آن‌ها را بلعید.

فصل پنجاه و شش

دویدند. تقریباً جایی را نمی دیدند. گل و لجن و برگ به لباس هایشان چسبیده و به طور طبیعی مخفی شان کرده بود.

آذرخشی آسمان را روشن کرد. شب، جنگلی را که به نظر بی انتها می آمد تهدیدآمیز کرده بود. شاخه های آویزان و ریشه های درختان از بالا و پایین جلو آمده بودند تا آن ها را به دام بیندازند. انگار خود طبیعت هم تشنه خون آن ها بود. اما باز هم نیل هرچه بیشتر از خانه اندی فاصله می گرفت، احساس بهتری پیدا می کرد.

از جایی پشت سرشان اندی داد زد. نعره بلندش به گوششان آشنا بود. قبلاً ربکا صدایش را در خانه خاله ها به آن ها نشان داده بود. لحظاتی بعد، موتور وانت استارت خورد و با غرشی روشن شد.

بری که به زور نفسش بالا می آمد، گفت: «اولین جایی که می گرده جاده هاست.»

روی زمین خیس شلپ شلپ کنان پیش می رفتند. آب پایشان را خیس کرده بود. آسمان یک بار دیگر روشن شد و جزیره در دوردست، پشت درخت ها، نمودار شد. ساختمان تاریکش شبیه به هیولایی خفته بود. جاده خاکی از در ورودی تا میان درخت ها، مثل زبانی خیس، دراز شده بود.

نیل آهسته گفت: «همین که به پل برسیم، از توی جنگل راه خونه رو پیدا می کنیم.»

ساحل دریاچه را دور زدند و حواششان به نی های بلندی که عمق آب را نشان می داد، بود. به دقت به صداهای جنگل گوش می دادند. باران از روی برگ ها چکه می کرد. باد شاخه های بالای سرشان را به صدا درمی آورد. نیل در حالی که به زحمت پیش می رفت، گوش به زنگ صدای پوتین های اندی در زمین سیلابی بود. اما هرگز صدا نیامد.

وقتی تا نیمه راه پل بتنی رسیدند، از خواهرش پرسید او هم تصاویری را که ربکا در اتاق نشیمن اندی به او نشان داده بود، دیده بود یا نه.

بری سر تکان داد و جواب داد: «خیلی عجیب غریب بود. همه ش خیلی سریع اتفاق افتاد. مثل یه خواب.» بعد صورتش را پاک کرد. «نمی فهمم چرا.»

نیل پرسید: «منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که چرا ربکا باید همه این ها رو به ما نشون بده و بعد ما رو با اون تک و تنها بذاره بره؟» صدایش می لرزید و داشت آن قدر بلند می شد که ممکن بود جایشان را لو بدهد. جلوی خودش را گرفت و یک بار دیگر با نجوا ادامه داد: «داره سعی می کنه ما به قتل برسیم؟»

نیل یکه خورد. به این مورد فکر نکرده بود.

بری خودش چند روز پیش گفته بود داستان‌های ارواح همیشه غم‌انگیزند. اگر ربکا تنها بود، برای تغییر این وضعیت و برای نگه‌داشتن چندتا دوست جدید در هدستون چه کار ممکن بود بکند؟ اگر تصاویری که تا حالا بهشان نشان می‌داد فقط پیغام نبوده باشند، چه؟ اگر تکه‌های نانش قرار بود مستقیم آن‌ها را به دهان شیر بفرستد، چه؟ اگر این‌طور بود، نقشه‌اش تا حالا درست پیش رفته بود.

نیل گفت: «الان نمی‌تونیم به اون فکر کنیم. بیا برسیم خونه.»

بعد از بالا رفتن از سراسیسی کوچکی، به جاده‌ای خاکی که به تیمارستان می‌رفت رسیدند. پشت حصار توری که در مسیر سمت چپشان خمیده شده بود، گری‌لاک‌ها انتظار می‌کشید. انگار پیش‌بینی کرده بود آن‌ها برای اقامتی ابدی به آنجا باز می‌گردند.

نیل از چیزی به خودش لرزید که فراتر از رطوبت و سرما بود. به طرف دیگر جاده، به اعماق جنگل اشاره کرد. «از این طرف.»

بری بازوی نیل را گرفت. «اون چی بود؟»

درست همان لحظه، یک جفت چراغ روشن شد و نورش توی چشمشان زد. چند صد متر دورتر، سمت راستشان، وانت اندی با موتور خاموش ایستاده بود.

نیل و بری خشکشان زد. مطمئن نبودند از چه راهی بروند. با آن چراغ‌هایی که قسمت زیادی از جنگل را روشن کرده بود، اندی از هر راهی که می‌دویدند می‌دیدشان. از هر راهی که می‌رفتند، در عرض چند ثانیه بهشان می‌رسید.

نیل به قلاب تیزی که سر سیخ شومینه اندی بود فکر کرد. زیرچشمی بری را نگاه کرد که داشت می‌لرزید. یک دفعه فکری به ذهنش رسید؛ فکری خطرناک که احتمالاً تنها گزینه‌شان بود. گفت: «بیا. اگه بریم توی آب، می‌تونیم شنا کنیم و از اون سمت بیرون بیایم. اون طرف دریاچه قایم می‌شیم تا وقتی که مطمئن شیم رفته.»

«علف‌ها چی؟ مگه ربکا همین جوری...»

نیل حرفش را قطع کرد: «فقط باید مراقب باشیم.» بری غرزد. نیل گفت: «راه دیگه‌ای نداریم!» بالای جاده، موتور وانت با غرشی روشن شد و چراغ‌ها رو به جلو حرکت کردند.

فصل پنجاه و هفت

نیل و بری از جاده بیرون آمدند و از سرایشی پایین رفتند و از حصار توری ابتدای پل که بالای سرشان بود گذشتند. وقتی به نیزار تاریک کنار آب رسیدند، چراغ‌های نورانی خاموش شدند و موتور با زوزه‌ای از کار افتاد. از جایی در تاریکی، صدای بدویراهِ گفتن اندی را شنیدند؛ معلوم بود نمی‌خواست و انت خاموش شود.

نی‌ها ضخیم بودند. نیل و بری باید به‌سختی از لابه‌لایشان می‌گذشتند. گل‌وشل به پایشان می‌چسبید و بی‌فایده زور می‌زد که سر جا نگه‌شان دارد. با احتیاط رفتند به سمت مرداب. شاخ‌وبرگ‌ها مثل دیواری پشت سرشان بسته شد و از دید اندی پنهان‌شان کرد.

از بالا، در جاده، شنیدند که در و انت باز شد. گام‌ها سنگ‌های جاده را به اطراف می‌پراکندند. صدای قرچ‌قرچی از سرازیری تا ساحل پایین آمد. اندی پایین‌رفت‌نشان را دیده بود.

نیل و بری خودشان را مجبور کردند پیش بروند. آب عمیق‌تر می‌شد و حالا تا کمرشان می‌رسید. نیلوفرهای آبی دورشان می‌چرخیدند و ساقه‌های دراز، پایشان را گیر می‌انداختند. با هر قدم حرکت برای نیل سخت‌تر می‌شد. درست جلوی رویش بری خم شد تا گیاهان را از بدنش دور کند.

یک لحظه نیل در خیالش دید که دست‌های خاکستری‌رنگی از داخل آب ظاهر می‌شوند و خواهرش را می‌گیرند و به زیر می‌کشند. سریع چشم‌هایش را فشار داد تا این فکر از سرش بپرد.

پایین آمدن از این مسیر کار اشتباهی بود. هیچ راهی برای عبور از این منجلاب و رسیدن به آب آزاد وجود نداشت. بهتر بود در همان جنگل راه‌های دیگر را امتحان می‌کردند.

پشت سرشان صدای شلاقی در هوا بلند شد. اندی داشت سیخش را در هوا تکان می‌داد تا از میان نی‌ها بگذرد. همین‌طور که نیل برای جلورفتن تقلا می‌کرد، بی‌اختیار تصور کرد چقدر عجیب می‌شد اگر همان جور می‌مرد که ربکا مرده بود. کابوس‌های ترسناکش را به یاد آورد و با سرگیجه عجیبی فکر کرد دست کم می‌دونم چه جور حسی داره. سوزن سوزن شدن، تاریکی بی‌انتهای.

بری آهسته گفت: «نیل.» و او را به واقعیت برگرداند. «من نمی‌تونم.» گیر افتاده بود. دست‌هایش زیر سطح آب گیر کرده بودند.

نیل شانه‌های بری را هل داد و اصرار کرد: «نه، وایستا.» نیل از اینکه دید بری از زیر دستش به جلو تاب خورد و در آب پوشیده از نیلوفر آبی موج راه انداخت، وحشت کرد. پای بری داشت بیشتر در گل فرو می‌رفت.

اما آخرین لحظه، درست قبل از آنکه سرش زیر آب برود، اتفاق عجیبی افتاد. بری ناگهان بازوهایش را از جلو بالا

آورد و در یک چشم‌برهم‌زدن چندین متر به سمت جزیره‌گری‌لاک کشیده شد. نیل دید که خواهرش با ناله‌ای روی شیب ساحل فرود آمد. انگار کسی خواهرش را به جای امن‌وامانی کشیده بود. در آن نزدیکی، صدای ضربه دیگری از نی‌ها بلند شد. پشت سر او اندی داشت به سرعت راهش را میان آب باز می‌کرد.

نیل سعی کرد پایش را بلند کند، اما هرچه زور می‌زد پایش را بالا بکشد، گل‌ولای کفش‌هایش را محکم‌تر نگه می‌داشت. انگار می‌خواست همان جا بماند.

چیزی به صورتش مالیده شد. نرم و گوشتالو بود. نیل تقریباً جیغ کشید. بعد صدایی شنید که در گوشش گفت: «هیسس.»

شمایلی ناواضح جلوی‌ش ظاهر شد. انگار از جیبی خیالی در تاریکی نزدیک ساحل بیرون آمده بود. پنج تا انگشت ظریف آرام تکان خوردند. یک دست. نزدیک‌تر آمد. نفس نیل بند آمد. وقتی از پشت سرش دوباره صدا آمد، از روی غیزه‌اش دست را گرفت و نگه داشت.

سردی گزنده‌ای با قدرتی شگفت‌انگیز، دور محش پیچید. نیل احساس می‌کرد دیگر نفسی در سینه ندارد. قبل از آنکه بفهمد، روی ساحل افتاده بود.

بری که زبانش بند آمده بود، بازوی نیل را گرفت و کمک کرد بایستد. گیج و مبهوت، با همدیگر از خاکریز کوچک بالا دویدند و از وسط ردیف کاج‌های بلندی که کنار راه سنگی گری‌لاک کشیده شده بود، سر درآوردند.

صدای دیگری از آب زیر پل بلند شد. باز هم بدو پیراه. اندی تقریباً آن طرف کانال کوچک آب بود.

بری برگشت و نگاهی به حصار توری پشت سر انداخت، به نیل گفت: «کدوم راه؟» نیل با تصور اینکه اگر لای دندان‌های حصار گیر می‌کردند چه ممکن بود پیش بیاید، سرش را تکان داد.

هر اتفاقی که در آن هفته افتاده بود، به این لحظه ختم می‌شد. به این تصمیم که در تیمارستان خالی پناه بگیرند. اینکه پا به تاریکی‌اش بگذارند و از مردی که ربکا اسمیت را کشته بود، پنهان شوند.

روح خواسته بود که این اتفاق بیفتد.

نیل همراه بری ناخواسته رو به گری‌لاک‌ها ل چرخید و فکر کرد ولی می‌شه به ربکا اعتماد کرد؟

فصل پنجاه و هشت

وقتی روی زمین خیس راه می‌رفتند، خاک و گل از کفش‌هایشان به اطراف می‌پاشید. لباس‌های خیسشان به پوستشان چسبیده بود. دانه‌های تگرگ آب شده و آسمانی که آن‌ها را فرو ریخته بود، نسبتاً صاف شده بود. نیمه‌ماه سفید درخشانی از افق روبه‌رو بالا می‌آمد. نیل و بری از کنار دیوار ساختمان دویدند و از کنار پنجره تخته‌کوبی که بار اول از آن وارد بیمارستان شده بودند گذشتند و به سمت تراس مخروبه، یعنی آن سر دیگر جزیره رفتند. صدای حرکت خودشان در گوششان می‌پیچید. برای همین به در شکسته پشتی که رسیدند، نمی‌دانستند اندی توانسته رد صدایشان را بگیرد یا نه.

نیل روی سیمان و لای علف‌های هرز ایستاد و دستگیره در بخش کودکان را گرفت. وقتی دستگیره چرخید، هم‌زمان هم احساس ترس داشت و هم احساس امنیت. با بازکردن یواش‌یواش در توانست جلوی صدای جیرجیر لولاها را بگیرد. تا جایی در را هل داد که شکافی به اندازه رد شدن بری باز شود. تند و سریع پشت سر بری پا گذاشت به سکویی که درست پشت در بود. بعد به همان آهستگی قبل در را بست و دعا کرد راهی برای قفل کردنش باشد.

تنها امیدشان این بود که وقت فرار به قدر کافی بی‌صدا حرکت کرده باشند. حالا فقط باید اینجا مخفی می‌ماندند، تا وقتی که مطمئن می‌شدند اندی بی‌خیال شده و به خانه برگشته. بعدش چه؟

نیل می‌دانست اندی بی‌خیال نمی‌شود. وسلی و اریک چه می‌شدند؟ خاله‌ها چه؟ نه. او و بری نمی‌توانستند فقط قایم شوند. باید برمی‌گشتند و به همه هشدار می‌دادند. به همه می‌گفتند چه چیزی کشف کرده بودند. کسی داشت بیرون از در راه می‌رفت. پوتین‌های سنگین خاک را لگد می‌کرد.

دل نیل فرو ریخت. تصور کرد سیخ شومینه سمت دستگیره دراز می‌شود و قلاب گیرش می‌اندازد. نیل دستگیره داخل را تا جایی که می‌توانست، محکم نگه داشت. کف دست‌هایش روی آهن صاف لیز می‌خورد. در صدا داد. بری هم دستگیره را گرفت و همه وزنش را به عقب انداخت. اما کافی نبود. در آهسته رو به بیرون جیرجیر کرد.

از شکاف نازکی که درست شده بود، اندی به داخل سرک کشید و نگاهشان کرد. چشم‌هایش گرد و عاری از حیات بودند. تقریباً مثل ربات. مرد مأموریتی داشت. نمی‌شد منصرفش کرد. لب بالایش را بالا برد و شکل سگی هار به خودش گرفت. با زور بازویش در را بیشتر باز کرد. نیل و بری با تمام نیرویی که داشتند، سعی کردند در را

بگیرند و پایشان را توی چارچوب نگه دارند.

بری که زورش داشت تمام می شد، گفت: «نمی تونم.»

نیل یواش گفت: «تا سه بشمر و ولش کن.» بعد سر تکان داد و با هم در را رها کردند.

اندی عقب عقب تلوتلو خورد.

فقط چند ثانیه برای فرار وقت داشتند.

راه پله از بالا به سالن عمومی بخش کودکان می رفت و از پایین به اعماق موتورخانه تاریک. معلوم بود از کدام راه باید بروند. چاره دیگری نداشتند.

نیل و بری خودشان را به در قفسی بالای پله ها کوبیدند. در باز شد و به دیوار خورد. پشت سرشان در ورودی بخش هم باز شد. وقتی اندی از در تو آمد و روی سکوی دم پله ها پا گذاشت، نیل دست دراز کرد و در قفس را بست. اندی، سیخ به دست، سر بلند کرد و نگاهی به آن ها انداخت و بعد پله ها را دوتا یکی بالا آمد.

درست وقتی اندی با سیخش به در سیمی می کوبید تا بازش کند، بری نیل را به طرف دیگر سالن کشاند. اندی به سالن عمومی آمد و وقتی داشت می گشت، نیل و بری به سمت راه پله ای که به طرف اتاق خواب ها بالا می رفت، خزیدند.

آن ها در توری بعدی را هم محکم به هم کوبیدند، اما دوباره باز شد. اندی نزدیک و نزدیک تر شد و زوزه ای پیروزمندانه سر داد. بری روی پله پایین ایستاد. انگشت هایش لای سوراخ های الماس شکل سیمی در بود و داشت تلاش می کرد در راه پله را ببندد، قبل از آنکه اندی بتواند دوباره بازش کند.

اندی سیخ قلاب دارش را بلند کرد و به در فلزی کوبید. بری جیغ زد و انگشت هایش را از سر راه عقب کشید و سیم های در کج و کوله شد. اما بسته ماند. وقتی اندی دوباره سعی کرد در را باز کند، در با یک ضربه گیر کرد.

آن قدر قفس را محکم درهم کوبیده بود که آهن رو به داخل شکسته بود و با قفلی موقتی شده بود سد بین او و هدفش. اندی وقتی متوجه اشتباهش شد، از خشم نعره ای زد که صدایش در اتاق پیچید.

نیل دلش می خواست به ریشش بخندد، به او زبان درازی کند یا بدتر از آن، اما بری که پله ها را تا نیمه بالا رفته بود صدایش زد تا دنبالش برود. وقتی نیل دوباره پشت سرش را نگاه کرد، دید که سالن عمومی خالی شده. اندی از آنجا رفته بود.

فصل پنجاه و نه

در طبقه بالا نور آبی ماه از درهای باز اتاق خواب‌ها به بیرون می‌تابید و راهرویی را که قبلاً سیاه سیاه بود، روشن می‌کرد. بری و نیل ابتدای راهرو ایستاده بودند و نگاهشان بین راه پشت سرشان که ازش آمده بودند و تاریکی پیش رویشان، می‌رفت و برمی‌گشت. بری دست نیل را گرفت و نیل احساس کرد بچه شده است. فکر کرد می‌تواند تپش قلب بری را از نبض نوک انگشتانش احساس کند. اگر اینجا جای دیگری بود و زمان، زمان دیگری بود، نیل احتمالاً کنار می‌کشید. بری را تنها می‌گذاشت. شاید حتی مسخره‌اش می‌کرد. اما اینجا می‌دانست که در این تپش، در این نبض زیر پوستشان، خون مشترکی در رگ‌هایشان جریان داشت. می‌دانست به او نیازمند است. الان، و همیشه تا آخر عمرشان؛ حالا عمرشان هرچقدر که می‌خواست باشد.

باد به ساختمان کوبید و چیزی به پنجره نزدیکشان برخورد کرد. شاخه‌ها و برگ‌ها، ته‌مانده‌های طوفان. بری انگشتان نیل را محکم تر فشار داد.

نیل آهسته گفت: «اینجا فرقی با دفعه پیش نکرده.» فقط می‌خواست حرفی زده باشد. آن بالا، صدایش جالب شده بود. بلند و غریب.

از پایین پله‌ها صدای دنگ‌دنگی در سالن عمومی پیچید. بری گفت: «داره دنبال یه راه دیگه می‌گرده تا بیاد بالا. باید از اینجا بریم.»

نیل نگاهی به در درب‌وداغان سیمی پایین پله‌ها انداخت. «ولی در گیر کرده.»

بری آه آهسته‌ای کشید و به روشنایی مهتابی که از نزدیک‌ترین اتاق به راهرو بیرون ریخته بود، قدم گذاشت. «پس باید دنبال یه راه دیگه باشیم که بریم پایین.»

در انتهای راهرو پیچیدند و به دیواری از تاریکی برخوردند.

آرام و بی صدا قدم برداشتند و از نقطه‌ای گذشتند که نیل اطمینان داشت اولین بار ربکا اسمیت را آنجا دیده بودند. اتاق شماره سیزده. تاریکی در اینجا آن قدر غلیظ بود که انگار رنگ داشت. مثل وقت‌هایی که آدم پلک‌ها را به هم فشار می‌دهد و پشتشان شکل‌های عجیب رنگی می‌بیند. نیل فکر کرد ربکا الان کجاست؟ داشت تماشایشان می‌کرد؟ آن‌ها را از دریاچه بیرون کشیده بود، اما این یعنی طرف آن‌ها بود یا فقط می‌خواست به جای دریاچه اینجا بمیرند؟

راهشان را با دست کشیدن به دیوار پیدا کردند و به پیچ دیگری رسیدند. یک در دولنگه دیگر. یک راهروی دیگر. همین‌طور که کورمال کورمال راهشان را ادامه می‌دادند، نیل آهسته گفت: «فکر می‌کنی اونجا چه اتفاقی افتاد؟»

خونه خاله‌ها؟ وقتی صدای اندی رو شنیدیم که اسم ربکا رو داد می‌زد؟»

بری بعد از چند ثانیه و چند قدم گفت: «مسلماً خود اندی نبوده. خاطره ربکا بوده. نه؟ منظورم اینه که تمام این مدت این خاطره ربکا بوده که مدام برای ما تداعی می‌شده. صدا و تصویر اندی فقط بخشی از اون خاطره بود. چیزی که نمی‌فهمم اینه که چرا ربکا باید اون قسمت رو تازه الان به ما نشون بده؟ مگه چه فرقی هست بین امشب و شب‌های دیگه‌ای که اینجا بودیم؟»

نیل گفت: «فرقش اینه که بابا امشب اومده ما رو ببره خونه. اگه روح ربکا داشته یاد می‌گرفته که چطور خودش رو به ما نشون بده و چطور حقیقت اتفاقی رو که اینجا توی گری‌لاک افتاده به ما بگه، پس لابد دلیلی هم داشته که تمام خاطراتش رو بریزه روی سر ما.» رسیدند به قسمت دیگری از راهرو که دیوارهایش را پنجره پوشانده بود. در آن لحظه توانستند همدیگر را ببینند.

بری گفت: «آره!» و سریع از کنار ویلچر فراموش‌شده‌ای که کنار دیوار بود، گذشت: «شاید ربکا به طوفان و اون همه نیروی برق نیاز داشت تا هویت قاتلش رو آشکار کنه.»

نیل گفت: «ولی ما که اصلاً صورتش رو ندیدیم. ربکا هویت قاتلش رو آشکار نکرده.»
«معلومه که کرده. اون باعث شد به اندی زنگ بزنیم. می‌دونست که سرنخ‌هاش رو توی خونه اون پیدا می‌کنیم. شاخ گوزن، صندلی پیانو، کنده‌های چوب.»

نیل گفت: «اون برامون تله گذاشت.» دلش می‌خواست همان‌جا که بود بایستد، زیر نور ماه. اما تاریکی راهروی پیش رویشان انگار او را فرا می‌خواند. جلورفتن تنها کاری بود که می‌توانستند بکنند.

بری او را به راه کشاند و گفت: «شاید، اما شاید هم نه. اون که ازمون نخواست هر چی رو که می‌دونیم به پدرش بگیم.»

نیل که پایش را روی کفپوش ناهموار می‌کشید، آرام گفت: «ولی باز، از کجا می‌خواستیم بفهمیم اون کی بوده و چی کار کرده بوده؟»

بری نفشش را بیرون داد و گفت: «دیگه الان واسه فکر کردن بهش زیادی دیره.»
نیل گفت: «خیلی خیلی دیر.»

ایستاد و دست بری را کشید و به‌زور نگهش داشت. بری که بازویش کش آمده بود، چرخید و با عصبانیت نگاهی به او انداخت؛ با چشمانی که خوب بلد بود از حدقه درشان بیاورد. نیل زیر لب گفت: «تو رو خدا...» انگار صدایش متعلق به کس دیگری بود؛ یک نفر که در آن واحد هم از او بزرگ‌تر بود و هم کوچک‌تر، و انگار می‌شد

هم‌زمان هر دوی این‌ها بود. «به من بگو که سالم می‌رسیم خونه. بگو که همه‌چی روبه‌راه می‌شه.» برایش مهم نبود اگر این حرف‌ها حقیقت نداشتند. فقط لازم داشت که این‌ها را از زبان خواهرش بشنود.

بری گفت: «قول می‌دم.» کلماتش شبیه کورسوی خیالی نور در اعماق آب بود.

از آنجا گذشتند و به تاریکی جدیدی پا گذاشتند. وقتی چشمشان دوباره به تاریکی عادت کرد، دیدند جلوی در دیگری ایستاده‌اند. بری با نوک پا زد و باز شد و به دیوار خورد، لولاها بیرون زدند.

داخل اتاق، میز کاری جلوی یک ردیف پنجره که به شاخه‌های ضخیم درختان کاج مشرف بود، قرار داشت. از پشت شاخه‌ها مهتاب روی سطح دریاچه تکه‌تکه نور می‌تاباند.

نیل به دیوار کنار میز نگاه کرد و گفت: «یه لحظه صبر کن.» یواش‌یواش به سمتش رفت. دست دراز کرد و دستش در حفره‌ای توی سنگ ناپدید شد. بری پشتش ایستاد و گفت: «من می‌دونم کجا هستیم.» و دوتایی به داخل سوراخ نگاه کردند. نور کم مهتاب پله‌هایی را که مارپیچ پایین می‌رفتند نمایان می‌کرد. بری ادامه داد: «این همون راهیه که اریک روز اول، وقتی توی تالار پیدامون کرد، ازش اومده بود. این پله‌ها تا زیرزمین می‌رن پایین.»

فصل شصت

پله‌ها لیز و دیوارهای سنگی نمودر بودند. نیل همین‌طور که به دیوار دست می‌کشید و آهسته در اعماق ساختمان پیچ می‌خورد و پایین می‌رفت، با انگشتش ردی روی دیوار به جامی گذاشت.

هیس‌هیس نفس‌های خواهرش در گوشش صدا می‌کرد. نشانه آرامش بخشی بود. چون جایی را نمی‌دید، تخیلش زود شروع به فعالیت کرد. تصور کرد برمی‌گردد و می‌بیند که تنهاست؛ آن چیزی که فکر می‌کرد بری باشد، در واقع چیزی نبود. یا بدتر... چیز دیگری بود. برای اطمینان، یواش گفت: «اونجایی؟» صدایش کمی زیادی بلند شد. آرزو کرد که کاش می‌توانست بگیردش و نگذارد بالا و پایین پله‌ها بپیچد.

بری دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «آره.» حال نیل بهتر شد. هم‌زمان به این فکر می‌کرد که اندی کجا ممکن بود رفته باشد.

شاید برگشته و روی پل منتظرشان بود.

به خودش گفت بهش فکر نکن. از کنار پاگردی گذشتند و به پایین رفتن ادامه دادند.

کمی بعد، پای نیل به جای سنگ جامد به مایی برخورد کرد. تا زانو در آن فرو رفت و نزدیک بود با صورت بیفتد داخل آب سرد. با وجود تاریکی، بری قبل از آنکه نیل توی آب چپه شود، توانست بازویش را بگیرد.

نیل گفت: «سیل زیرزمین رو پر آب کرده.»

«عمقش چقدره؟»

نیل قدم دیگری برداشت و تا کمر در آب فرو رفت. پایش را جلوتر برد و فهمید چند پله دیگر باید بروند تا به کف برسند. «خیلی عمیق. مطمئن نیستم. شنا کنیم؟»

بری آه کشید. «شنا کنیم کجا بریم؟ سمت پنجره تخته‌کوب شده؟ شاید بتونیم از اون میزی که روش پریدیم پایین استفاده کنیم و بالا بریم. اما وقتی ورزشگاه زیر آب رفته، چطوره چیزی برای باز کردن پنجره پیدا کنیم؟»

نیل نمی‌خواست فکری را که هر دو در سر داشتند به زبان آورد. چشم‌هایش را محکم بست و دید که همه‌جا با چشم بسته همان قدر تاریک است که با چشم باز. «باید یه راه دیگه پیدا کنیم.»

برگشتند و پله‌ها را تا همان پاگرد بالا رفتند. نیل به دیوار دست کشید. «اینجا باید همون جایی باشه که...» قبل از آنکه حرفش را تمام کند، توانست در کتابخانه‌ای را که اریک روز اول ازش بیرون آمده بود، باز کند. تالار قدیمی جلوی‌شان سبز شد. نور شب از پنجره‌های بلند تو آمده و کمی داخل را روشن کرده بود.

در چارچوب در ایستادند و به سکوت گوش دادند. برای هر علامتی که نشان دهد کسی آنجا منتظرشان بود،

گوش تیز کردند؛ صدای نفس، صدای پا، خش خش لباس، تکان خوردن. صدای چکه آبی از جایی در نزدیکی شان بلند شد، اما همه‌اش همین بود. کلاغ‌هایی که چند روز پیش اینجا دیده بودند، حالا جای دیگری زندگی می‌کردند. آن دو تنها بودند.

نیل به تالار قدم گذاشت و چرخید سمت دری که می‌دانست داخل دیوار سمت راست بود.

بری گفت: «صبر کن. از اون در فقط برمی‌گردیم به هزارتوی راهروها.»

نیل گفت: «ولی هیچ راه دیگه‌ای نیست. زیرزمین آب گرفته هست و...»

اما بری نگاه کرد به پنجره‌های تالار که در دیوار روبه‌رو بود. قلب نیل فرو ریخت.

پرسید: «می‌خوای بپریم؟»

بری در تالار جلوتر رفت و جواب داد: «نه که بخوام. بیشتر اجباره. بجنب. فکرش رو نکن، وگرنه جرئت نمی‌کنی

بپری.»

«ممکنه بدجوری آسیب ببینیم. ارتفاع زیاده.»

«خب اینجا هم در امان نیستیم. اندی ممکنه الان هرجایی باشه. من خودم شخصاً خوشم نیامد ببینم یه گوشه

منتظر ما ایستاده.»

نیل لرزید. می‌دانست حق با بری است. «باشه. اما مراقب باش. اگه استخونت شکست، من تنهایی نمی‌تونم تا

خونه ببرمت.» انگار این بدترین اتفاق ممکن بود. بعد گفت: «حواست به کف تالار هم باشه. زیاد محکم نیست.»

«یادمه.»

با هم رفتند به سمت پنجره شکسته کنار همان شومینه بزرگی که کلاغ‌ها از رویش برای آن‌ها دادو قال کرده

بودند. شیشه‌های پنجره خرد شده، اما چارچوبش صحیح و سالم بود. هرچند حواسشان بود به آن سوراخ

دندانه‌دندانه‌ای که سعی کرده بود نیل را طعمه خودش کند نزدیک نشوند، باز زمین مثل بچه خسته‌ای که در

آستانه انفجار بود، ناله می‌کرد و زوزه می‌کشید. بری نزدیک پنجره احساس امنیت کرد، پایش را به زمین فشار

داد و سعی کرد پنجره را باز کند.

نیل پرسید: «قفل‌ه؟»

«فکر کنم گیر کرده.»

«بشکنش.»

صدای ضربه‌ای توی اتاق پیچید و همان دری که به بخش‌های مختلف بیمارستان می‌رفت، یک‌دفعه باز شد و

به دیوار خورد. وقتی نیل و بری برگشتند، دیدند خط سفیدی آمد داخل اتاق و فوری ناپدید شد.

بری خودش را به چارچوب پنجره چسباند و گفت: «چی بود؟»

نیل با دست علامت داد و ساکتش کرد. «هیس. گوش کن.»

از داخل راهرو سروصدای پا شنیدند. کسی داشت به سمت آنها می‌دوید. تند و سریع حرکت می‌کرد و صدا بلند و بلندتر می‌شد. حتی از آن فاصله دور هم زمین را می‌لرزاند.

بام. بام. بام. بام.

نیل و بری بی‌اختیار کنار فرش لوله‌شده که زیر پنجره بود، جمع شدند. تا جایی که می‌توانستند به هم چسبیدند و سعی کردند آب بروند و توی تاریکی پنهان شوند.

سروصدا و لرزش زمین متوقف شد.

آن طرف اتاق، داخل چارچوب در، اندی ایستاده بود. قفسه سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌شد. هنوز سیخ قلاب‌دارش را در دست داشت.

یک لحظه نیل مطمئن شد که اندی نمی‌تواند آنها را ببیند.

مرد به جلو قدم برداشت و میان نفس‌نفس‌زدن‌های زمختش گفت: «شرمنده بچه‌ها... آخر خطه.»

فصل شصت و یک

اما بعد همان جا ایستاد. نور برای دیدن چهره‌اندی کافی نبود، اما از کج ایستادنش پیدا بود که گیج شده است. «بری، من دیدمت که اومدی اینجا.»

نیل فکر کرد اون ما نبودیم، تو داشتی دخترخوندهت رو تعقیب می کردی.

چند ثانیه بعد اندی خرناس کشید. وارد اتاق شد. پوتینش روی کف چوبی سنگینی می کرد. «اینجا برای قایم شدن زیاد جا نداره. شما دو نفر هم بالاخره میاید بیرون.» یک قدم دیگر برداشت. ساختمان غرغر کرد.

نیل نفسش را در سینه حبس کرد و بری انگشتانش را توی بازوی نیل فرو کرد. اگر همان لحظه بلند می شدند، برای بازکردن پنجره و شکستن باقی مانده‌قاب چوبی به قدر کافی وقت داشتند؟

به زودی چشم اندی به تاریکی عادت می کرد و آن‌ها را می دید. نیل و بری، بی دفاع در گوشه‌ای نشسته و توی خودشان جمع شده بودند.

نیل به جلو خم شد و نیرویش را جمع کرد تا بایستد و خودش را نشان دهد. امیدوار بود خواهرش هم از او پیروی کند. اما همان موقع نور نقره‌ای کوچکی در مرکز اتاق چشمک زد و مغز نیل انگار خاموش شد. با حیرت نور را تماشا کرد که داشت گسترده می شد و تاریکی را با درخششی کم‌جان پر می کرد. تا اینکه شکلی به خودش گرفت. سایه‌ای سفیدرنگ. یک دختر.

صدایی اتاق را پر کرد. انگار هم‌زمان هم دور بود و هم نزدیک؛ انعکاسی از جهانی در کنار جهان ما. ربکا گفت: «بابایی... چرا؟» جوری بازوهایش را رو به اندی بالا برد که انگار داشت او را به آغوشش فرا می خواند.

و بعد ناپدید شد.

اندی وسط اتاق میخکوب شده بود. در نور کمی که از بیرون به اتاق می آمد، نیل توانست دهان باز پیرمرد را تشخیص دهد. با صدایی زیر و لرزان گفت: «بک؟» دورتادور اتاق چشم گرداند، انگار که مطمئن بود دختر هنوز جایی آن نزدیکی‌هاست و به او گوش می دهد. گفت: «تویی؟ چ... چطور؟» چشمش به شومینه افتاد و بعد به زمین کنارش نگاه کرد. حالت حیرت‌زده‌اش سریع تبدیل شد به غافلگیری و بعد جایش را داد... به خشم. لرزید و خاطره دخترخوانده‌اش را از سرش بیرون کرد. انگار که چیزی بیشتر از تار عنکبوتی بزرگ که اتفاقی از میانش رد شده باشد نبود. حالا داشت درست به آن‌ها نگاه می کرد. «شما.»

نیل آرام سرپا شد و داد زد: «دست از سر ما بردار.»

اندی نزدیک‌تر آمد. قلاب در کنارش تاب می خورد. گفت: «چطور این کار رو کردید؟ چطور صداس رو تقلید

کردید؟»

بری گفت: «ما با تو کاری نکردیم.» او هم بلند شد و کنار برادرش ایستاد. «ربکا هم کاری نکرد.»
اندی صورتش را درهم کشید و چهره‌اش تیره‌تر شد. «شما هیچی درباره‌ی اون نمی‌دونید. درباره‌ی ما.»
نیل گفت: «خیلی می‌دونیم. بیشتر از اغلب مردم این شهر.»

اندی که سیخ شومینه را مثل چوب بیسبال دست گرفته بود، دستش را بالا برد و گفت: «بد به حالتون.» بعد
دوید سمت آن‌ها و پوتین‌هایش زمین را جور خطرناکی لرزاند.

نیل چرخید سمت پنجره. «بری! برو.» و دید که بری پایش را بالا برد و با لگد کوبید به آنچه که از قاب شکسته
پنجره باقی مانده بود. همان‌طور که چوب تکه‌تکه می‌شد، چیزی یقه‌ی تی‌شرت نیل را گرفت. قلاب اندی! دردی
گردنش را سوزاند.

دنیا سروته شد.

بری جیغ کشید. جیغش زنگ هشدار از وحشت بود.

نیل به پشت، روی زمین افتاد و نگاهش افتاد به سقف بالای سرش. به کمرش فشار زیادی آمد و وقتی سعی کرد
هوا را به داخل ریه‌هایش بکشد، نشد. نتوانست نفس بکشد. در حالی که چشم‌هایش گرد شده بودند، به زحمت
غلت زد و قلاب را از یقه‌اش درآورد.

اندی پشت سر او پخش زمین شده و پایش در زمین گیر کرده بود. گیج اما مصمم، دستش را سمت سیخ دراز
کرد و دسته‌اش را یک بار دیگر در مشتش گرفت. خودش را از زمین بلند کرد؛ نگاهی غمگین اما خشنود در
چشمانش بود.

بری جیغ زد: «نیل! بلند شو!»

نیل به زور کمی نفس کشید. سعی کرد تکان بخورد، اما انگار هرچه نیرو داشت، از تنش در رفته بود.

اندی حالا زانو زده بود و داشت پایش را از شکاف دندان‌دار بیرون می‌کشید. سیخ را بلند کرد.

نیل چشم‌هایش را بست. یک لحظه ذهنش خالی شد و بعد پراز سروصدا شد؛ سروصدای خودش که زار می‌زد:
«نه، نه، نه، نه، نه!»

صدای بلند ترک خوردن، التماس‌هایش را قطع کرد. انگار کل ساختمان لرزید. زمین کج شد. نیل لیز خورد به
سمت اندی. اندی تعادلش را از دست داد و این‌ور و آن‌ور تلو تلو خورد.

نیل دنبال چیزی گشت تا دستش را بهش بند کند. زمین زیر پایش داشت فرو می‌ریخت.

فصل شصت و دو

بری جیغ کشید: «نیل!»

نیل به تخته‌ای چنگ زد و لب پرتگاهی که تازه درست شده بود، آویزان شد. به بالا نگاهی انداخت و دید که خواهرش لبه پنجره شکسته، در امان نشسته بود. سمت راستش، چند قدم آن طرف‌تر، اندی به تکه چوب‌های باقی‌مانده کف تالار چنگ زده بود. سیخ آهنی از دستش لیز خورد و به تاریکی پایین سقوط کرد و چند ثانیه بعد با صدا در زیرزمین آب گرفته فرو افتاد.

ارتفاع زیادی بود. نیل فکر کرد کشنده‌ست. وقتی نیل نفس کشید، آن قدر همه‌جا پر از غبار بود که داشت خفه می‌شد.

بری گفت: «همون جا که هستی بمون، من دارم میام بگیرمت.»

نیل به زحمت گفت: «ت... تکنون نخور. تو هم می‌افتی.»

اندی چهار دست و پا خودش را بالا کشید و سعی کرد از سوراخ بیرون بیاید، اما زمین دوباره لرزید و تعادلش را از دست داد.

بری گفت: «باشه، فقط... آرام حرکت کن. بیا سمت من. دستم رو بگیر.»

نیل تلاشش را کرد، اما دست چپش را که ول کرد، حس کرد دارد لیز می‌خورد. گفت: «نمی‌تونم!»

بری سر بلند کرد. با حیرت به پشت سر نیل، به نقطه‌ای که در آن اندی مشغول تقلا بود، خیره شد. نیل با احتیاط رو گرداند و دید چه چیزی توجه بری را جلب کرده بود. یک لحظه فراموش کرد که آنجا کجا بود. همه چیز را فراموش کرد.

ربکا برگشته بود. این بار فقط هاله‌ای از نور نبود. روی زمین شکسته، روبه‌روی ناپدری‌اش ایستاده بود و روپوش گروکتیف بیمارستان را به تن داشت. پا و مچ پایش را خاک پوشانده بود. موهای تیره‌اش مثل علف دریاچه آویزان بود و روی شانهِاش ریخته بود. حالت صورتش همان حالتی بود که در عکس آخرین سالنامه داشت؛ خالی و خشمگین.

اما او دیگر ناتوان نبود و خودش هم این را می‌دانست. حالا صدایش که مال همین دنیا بود، اتاق را پر کرد: «بابایی...»

اندی خشکش زد. جواری جواب داد که انگار ربکا زنده بود. گفت: «عزیزم، خواهش می‌کنم. کمکم کن.» دستش را دراز کرد، اما ربکا نگاهش را گرداند.

ربکا نیل را دید. بری را دید. خیره نگاه کرد، اما به روی خودش نیاورد که آن‌ها را می‌شناسد. وقتی رویش را برگرداند، امید نیل که شاید ربکا کمکش کند، ناامید شد. ربکا رو کرد به پدرخوانده‌اش و یک پایش را بالای سر او بلند کرد. قبل از آنکه نیل فرصت کند و فریاد بکشد، ربکا پاشنه پایش را محکم به زمین کوبید.

چوب با صدایی کرکننده فرو پاشید. اندی فریاد کشید و به داخل سایه‌ها لغزید. صدا در سر نیل زنگ زد. همین‌طور که انگشتانش از روی تخته خیس لیز می‌خوردند، سعی کرد تخته را محکم نگه دارد.

بری با چشم‌هایی پر از وحشت از لبه پنجره دستش را برای نیل دراز کرد. گفت: «بیا!» نیل دستش را سمت او دراز کرد، اما تخته‌ای که به آن چسبیده بود، برای آخرین بار جیرجیری کرد و از دیوار جدا شد. وقتی نیل داشت سقوط می‌کرد، آخرین صدایی که شنید جیغ وحشت‌زده خواهرش بود. صورت بری کوچک و کوچک‌تر شد تا اینکه تبدیل شد به هیچ. تبدیل شد به یک نقطه وحشت و بعد کاملاً ناپدید شد.

نیل از پایین ضربه دردناکی خورد.

و بعد سرما و تاریکی آرامش‌بخشی او را در بر گرفت.

فصل شصت و سه

بری لبه پنجره خودش را جمع کرده و چارچوب را چسبیده بود. کف تالار ناپدید شد و برادرش را با خود برد. جیغ بلندی کشید و چشم‌هایش پر از اشک شد. ساختمان به شکلی وحشتناک لرزید، انگار داشت خشم فروخورده حاصل از سال‌ها تنها ماندنش در این جنگل را آزاد می‌کرد. بری یک لحظه تصور کرد که دیوارها از هم می‌پاشند و سقف فرو می‌ریزد و بدن خودش زیر آوار له می‌شود.

هیچ کدام از این‌ها برایش مهم نبود. تنها چیز مهم در آن لحظه نجات دادن نیل بود. بری پشت کرد به ابر گردو خاکی که از ویرانی برخاسته بود و پایش را از بالای لبه دندان‌دندانه پنجره آویزان کرد. پایین را که نگاه کرد، دید فاصله تا زمین چمن زیاد و خطرناک است. اما تردید نکرد. وقتی خودش را جلو کشید. شیشه شکسته پنجره، شلوار جینش را پاره کرد و درد وحشتناکی وجودش را فرا گرفت.

لحظه بعدش داشت سقوط می‌کرد. زمین سریع بالا آمد تا او را بگیرد. سعی کرد به پهلوی بیفتد. نرمی زمین از شدت سقوطش کاست.

بی‌توجه به درد و خستگی‌ای که پشت زانویش حس می‌کرد، ایستاد و با لگد کوبید به پنجره‌ای که تخته کوب شده بود. نیل آنجا بود. اسمش را صدا زد، اما جوابی نشنید. بعد از مکث خیلی کوتاهی، پرید میان آوارهای داخل ساختمان و وقتی نصفه نیمه روی تخته چوب درازی فرود آمد، پایش پیچ خورد.

آب شوکه‌اش کرد. بدنش از ترس و درد مورمور شد. وقتی سعی کرد با پایش کف زمین را پیدا کند، فهمید عمق آب تا سینه‌اش می‌رسد. دوباره اسم نیل را صدا زد.

تکه پاره‌های سقف همچنان پایین می‌ریختند و بعضی تکه‌ها آن قدر نزدیک می‌افتادند که ذره‌های خیس گچ و تراشه‌های چوب را به صورت بری می‌پاشیدند. به زور از میان تکه‌های آواری که روی سطح آب می‌آمدند گذشت.

بری همین‌طور که داشت می‌گشت، قلاب سرد اندی را تصور کرد که مچ پایش را می‌چسبد و او را به زیر می‌کشد. ترس برش داشت. راه نفسش گرفت. دیدش تار شد.

بعد، مثل یک معجزه، بدن نیل را پیدا کرد. غیرممکن بود، اما با صورت افتاده بود روی میزی که زیر یکی از حلقه‌های بسکتبال شناور بود. لباس‌هایش خیس بود و موهایش یک توده درهم برهم خیس و وزوزی. هرچه فکر بود از سر بری بیرون رفت به جز یکی: **خدا را شکر.**

بری به صورت نیل دست کشید. عجیب گرم بود. با اینکه بیهوش بود، نفسش مثل موهبتی الهی به کف دست

بری خورد. بری بالا را نگاه کرد و سوراخ دندان‌دندانه‌ای را که نیل از میانش سقوط کرده بود، دید.

بری از جایی پنهان در اعماق ذهنش، می‌دانست که چیزی به داد نیل رسیده بود و او را روی سطح میز کشانده بود، اما به خودش اجازه نمی‌داد حتی در خیالش ببیند که او کی یا چی بود. فقط می‌دانست باید از آنجا بیرون بروند، پیش از آنکه بقیه ساختمان بر سرشان فرو بریزد.

بری، میزی را که نیل رویش بود، با دست گرفت و چندتا تخته فروافتاده را به دیوار تکیه داد و سطحی شیب‌دار ساخت. از روی آن برادرش را از آب بیرون کشید. به پنجره نرسیده بودند که چوب زیروزنشان ناله کرد. بری یاد درس کلاس زیستشان افتاد درباره اینکه آدرنالین چطور قدرتی به آدم‌ها می‌بخشد که معمولاً در شرایط عادی نمی‌توانند بهش دست پیدا کنند. آن وقت سریع‌تر بالا رفت. بازوهای نیل را محکم چسبید و به زحمت توانست او را تا چارچوب پنجره بالا بکشد.

بیرون از پنجره، وقتی بری در هوای مرطوب شب نفس کشید، چرخید و چیزی دید که همان نفس را از او گرفت؛ یک دست زیر پرتو نوری بیرون زده بود. بقیه بدن با سر زیر آب بود.

اندرو کرتین تکان نمی‌خورد. بری وقتی مطمئن شد که او دیگر هیچ وقت تکان نمی‌خورد، به خودش لرزید. یک لحظه موجی از گناه وجودش را درهم کوبید. او نمی‌خواست چنین اتفاقی بیفتد. اما بعد که به نیل در پایین نگاه کرد، حس گناه جایش را به خشم داد.

بدن سست برادرش را کشید و از ساختمان دورتر کرد. بعد بغلش کرد و سعی کرد گرمش کند. بری در حالی که می‌لرزید، قفسه سینه و بازوهای نیل را مالش می‌داد و سعی می‌کرد بارقه حیاتی را که در وجودش مانده بود، بیدار کند. به هر کسی که ممکن بود صدایش را بشنود، گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

چند ثانیه بعد نیل چشم‌هایش را باز کرد و صورت خواهرش را دید. هر دو زیر گریه زدند.

فصل شصت و چهار

چند روز بعد خبر جنایت‌های اندی در هdstون و اطراف پیچید.

بعضی‌ها عقیده داشتند همیشه چیز عجیبی دربارهٔ این مرد وجود داشته؛ مثلاً نگاه توخالی چشم‌هایش، یا اینکه مدت‌ها تک‌وتنها در جنگل به زندگی‌اش ادامه داده بود. بعضی‌ها هم قبول نمی‌کردند او اصلاً توانایی آسیب‌زدن به کسی را داشته. از نظر آن‌ها او هنوز همان اندی، دوست خوب و همسایهٔ مهربان بود.

در شیرینی‌فروشی هر کس عقیده‌ای داشت. همان‌قدر که داستان نیل و بری عجیب بود، این هم عجیب بود که خاله‌ها تمام حرفشان را باور کرده بودند، یا دست‌کم بیشترش را. البته، چیزی که بیش از همه برای آن‌ها اهمیت داشت، بهبودی هرچه سریع‌تر بری و نیل - که حسایی زخم‌وزیلی شده بودند - در خانه‌شان بود.

پلیس بعد از کشف آثار خون نزدیک شومینهٔ خانهٔ کرتین، یعنی درست همان جایی که نیل و بری گفته بودند، پرونده‌ای برای تحقیق باز کرد. ایالت نمونهٔ DNA را مربوط به آلیس دانست و این هم اثبات داستان‌شان بود.

وقتی اخبار محلی ماجرا را پخش کرد، نیل و بری توانستند به قولی که به خانم ریلی داده بودند - قول برملاکردن حقیقت داستان پرستار جنت - وفا کنند. کمی بعدتر پسرش، نیکلاس، به شیرینی‌فروشی زنگ زد و از اینکه آن‌ها را تهدید کرده بود عذر خواست. کلر و آنا نمی‌دانستند او که بود و دربارهٔ چه حرف می‌زد.

ماجرای روح پرستار جنت بالاخره به پایان رسید، اما داستان جدیدی برای بچه‌های هdstون وجود داشت تا در تاریکی شب برای هم تعریف کنند: افسانهٔ ربکا اسمیت، روح‌گری‌لاک، کسی که موفق شد از دنیای مردگان، با کمی کمک گرفتن از زندگان، انتقام قتل خودش را بگیرد.

بعد از بازگشت به نیوجرسی، نیل ارتباطش را با وسلی حفظ کرد و هرازگاهی اینترنتی یا تلفنی حرف می‌زدند. نیل چند بار اتفاقی و در کمال تعجب شنید که بری با اریک صحبت می‌کرد؛ بیشتر دربارهٔ موسیقی و گروه‌های جدیدی که فکر می‌کردند خوششان بیاید.

مادرش، لیندا، همچنان با پزشک‌هایش ملاقات می‌کرد. نیل خوشحال بود که می‌دید مادرش دوباره دارد مثل خودش رفتار می‌کند. آن‌جور که لیندا می‌گفت بیشتر دلیلش این بود که دیگر فهمیده بود وضع زندگی‌اش بدون ریک بهتر است. ریک هم پذیرفت و آپارتمانی در منهتن^{۶۷} اجاره کرد تا بتواند تلاشش را برای رسیدن به آرزویش ادامه دهد. حتی یک اتاق اضافه هم داشت برای مواقعی که بچه‌ها می‌رفتند به دیدنش.

خانوادهٔ نیل داشت تغییر می‌کرد. آسان نبود. هیچ‌وقت آسان نیست. اما نیل درک می‌کرد که این‌طور برای همه‌شان بهتر است.

یک شب اواخر ماه اکتبر، وقتی نیل و بری و لیندا داشتند با هم شام می‌خوردند، تلفن زنگ زد. نیل جواب داد. زنی خودش را معرفی کرد و توضیح داد که تهیه‌کننده برنامه‌ای تلویزیونی به نام کاوشگران ارواح است. نیل نزدیک بود گوشی تلفن را بیندازد.

«الو؟ آقای کیدی؟ پشت خط هستید؟»

نیل تته‌پته‌کنان گفت: «بله... ام... بله هستم.» خواهر و مادرش پشت میز آشپزخانه تماشایش می‌کردند. «کسی تا حالا به من نگفته بود آقای کیدی.»

«بسیار خب، نیل. بین، الکسی و مارک چیزهایی درباره تجربیات تو در هدستون شنیدن. اون‌ها می‌خوان یه برنامه درباره گری‌لاک‌ها بسازن. تو و خواهرت تمایل دارید باهاشون صحبت کنید؟»

پایان

نیل میان تاریکی می‌دوید. آذرخشی جرقه زد و آسمان نفرت‌آلود و امواج کف‌آلودِ خشمگینِ دریاچه را روشن کرد. باد موهایش را از صورتش کنار زد و وقتی صدای رعد آمد، قلبش دیوانه‌وار به تپش افتاد. از روی شانه عقب را نگاه کرد و دید که چراغ‌قوه پشت سرش داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

تنها راه فرار، رفتن از میان نیزار کنار آب بود. او می‌دانست اگر از آن راه برود، چه اتفاقی می‌افتد. اما دیگر چه راهی داشت؟ پابرنه بود و ازش خون می‌رفت. و مرد تقریباً به او رسیده بود.

نیل تلوتلوخوران رفت به جای کم‌عمق آب و بلافاصله رو به جلو افتاد. نی‌ها خم شدند و گرفتندش. قبل از اینکه با صورت بیفتد، توانست جای پایش را پیدا کند. پشت سرش چراغی که این‌ور و آن‌ور می‌جنبید، نزدیک‌تر شده بود. صدای پوتین‌های سنگینی را شنید که جلو می‌آمد.

به خودش گفت آب آزاد امنه. اونجا دستش بهت نمی‌رسه.

نیل زور زد جلو برود، اما فهمید ساقه‌های نازک دوباره دور مچ پایش پیچیده‌اند. همیشه همین اتفاق می‌افتاد؛ کابوس همیشه یکسان بود. پسر چرا یاد نمی‌گرفت.

صدا درست پشت سرش در فضا نعره زد: «ربکا...»

نیل می‌خواست داد بکشد من ربکا نیستم. اما ضربه‌ای به شانه‌اش خورد و پایین رفت. زیر آب فرو رفت. آب، بینی و دهانش را پر کرد و داشت خفه می‌شد.

علف‌های پرزدار دریاچه دور مچش پیچیدند. هرچه بیشتر مقاومت می‌کرد، محکم‌تر می‌شدند. سعی کرد بچرخد تا چهره مردی را که تعقیبش می‌کرد ببیند، اما چراغ‌قوه از بالا به سطح آب می‌تابید و چیزی را که پشتش بود مبهم می‌کرد.

فکر کرد بی‌خیالش، تسلیم شو، غرق شو. این همون اتفاقیه که برای ربکا افتاد. این همون اتفاقیه که همیشه می‌افته.

خیلی وقت بود نیل خوابی درباره ربکا اسمیت ندیده بود. تصاویر مرگ او چند ماه پیش از خیالش پاک شده بودند. حالا که دوباره در هذستون بود، خاطرات برگشته بودند.

تعقیب‌و‌گریز فقط یکی از چندین رؤیایی بود که نیل را تسخیر کرده بود. بدترینش کابوسی بود که در آن، توی تالار گری‌لاک به لبه کف‌پوش شکسته چسبیده بود. ربکا بالای سرش ایستاده و در حالی که به او زل زده بود، پایش را بالا می‌برد و به زمین می‌کوبید. همیشه با یک شوک از خواب می‌پرید و همیشه همان سؤال همیشگی

در ذهنش چرخ می خورد.

چرا ربکا؟ چرا؟

نیل همان کاری را کرده بود که ربکا ازش خواسته بود؛ در مسیری پرپیچ و خم رد تکه نان های درخشنده را گرفته بود. و حالا پاداشش خیانت ربکا بود.

چرا؟

شاید نفرت از اندی و نیازش به انتقام، کورش کرده بود. شاید خودش می خواست بگذرد، اما چیزی در طبیعت او، یا چیزی در خود طبیعت، این اجازه را نداده بود. نیل با این مشکل آشنا بود. مادرش این آخرها به او گفته بود: ما از ذهنمون می خوایم دست از نگرانی برداره، دست از مشغولیت برداره، دست از دیدن دوباره و دوباره خواب های ترسناکِ همیشگی برداره. اما ذهن ما به ندرت درخواستی رو می پذیره.

نیل دیگر پذیرفته بود هیچ وقت نخواهد فهمید چرا ربکا آن کارها را کرده بود. حالا باز سروکله کابوس ها پیدا شده بود و دوباره و دوباره این سؤال را پیش کشیده بود. نمی دانست ربکا بود که آن ها را می فرستاد یا نه. اما گاهی با دانستن اینکه یک خواب فقط یک خواب است، کمی خیالش راحت می شد.

در خواب، داخل آب، دستش را این طرف و آن طرف تکان می داد. همین که علف ها محکم تر دورش می پیچیدند، نور بالای سرش روشن تر و روشن تر می شد. نوک انگشتانش بی حس می شد. سرما به پوستش نفوذ کرده و لرزی به تنش انداخته بود که احساس می کرد هیچ وقت نمی تواند از شرش خلاص شود. ریه هایش برای هوا التماس می کردند و قفسه سینه اش درد گرفته بود. وقتی همان احساس آشنای سوزن سوزن شدن به جانش افتاد، فریاد پوستش درآمد.

قرار نبود این طور شود. انگار واقعیت داشت و هیچ شبیه به خواب نبود. دهانش را باز کرد تا برای کمک جیغ بکشد. اما تنها صدایی که ازش بیرون آمد، فریاد ترحم انگیزی بود که حباب ها خفه اش کردند.

اگر زودتر نفس نمی کشید، می مرد. می دانست که واقعیت دارد.

با چشم های گرد و گشاد، تاریکی دوروبرش را نگاه کرد تا چیزی گیر بیاورد که بتواند با آن خودش را از بند آزاد کند. آنجا چیزی نبود جز خلأ و آب و باز هم آب.

آن وقت چهره ای پریده رنگ چند متر دورتر ظاهر شد. جلوتر که آمد، تقلای نیل بیشتر شد. چشم های آبی ربکا به چشم های او نگاه کردند. موهای تیره اش با جریان نامرئی آب بلند شده و اطراف صورتش می چرخیدند. دهانش با لبخندی سرخوشانه و وحشتناک کشیده شده بود. تا دستش را به سمت او دراز کرد، نیل دوباره جیغ کشید.

ربکا به او دست زد. انگشتانش را دور مچ او پیچید و نیل آرامش عجیبی احساس کرد. لبخندی که ربکا بر لب داشت، اصلاً هم وحشتناک نبود. قبلاً بود؟

گفت: «تکون نخور.» صدایش مهربان بود و جوری در تاریکی آب منعکس شد که انگار در راهرویی دراز بودند. نیل دیگر تکان نخورد و با حیرت دید که علف‌ها شل و جدا شدند. سرما فروکش کرد و نیل دیگر نیازی به نفس کشیدن احساس نمی‌کرد. دردی احساس نمی‌کرد. همراه با ربکا - دختری که بیش از هر چیز دیگری در زندگی، او را ترسانده بود - در تاریکی شناور بودند. ربکا جوری نگاهش می‌کرد که انگار مات و مبهوت مانده بود و جوری دهانش باز بود که انگار می‌خواست حرف بزند، اما نمی‌توانست.

نیل می‌دانست که از ربکا سؤال داشت، اما ذهنش خالی شده بود.

به چشم‌های ربکا نگاه کرد و آن کلمه از دهانش بیرون ریخت.

«چرا؟»

صورت ربکا جمع شد؛ حالتی از شرم عمیق به خود گرفت. نیل فهمید اگر او توانایی اشک ریختن داشت، احتمالاً دریاچه را با آب شور چشمش پر می‌کرد.

گفت: «معذرت می‌خوام. من رو ببخش.»

این کافی بود؟ بعد از آن همه بلایی که سرش آورده بود؟ یاد مادرش افتاد. یاد اینکه چقدر تا همان‌جا ادامه دادن هم برایش سخت بود. و تازه او کمک داشت. ربکا تا قبل از پیدا کردن کسی که درکش کند، مدت مدیدی تنها بود. ربکا او را انتخاب کرده بود. و نیل هم انتخاب کرده بود که به حرف او گوش بدهد.

این کافی بود؟ احتمالاً که نه. اما اگر می‌خواست الان به حرف او گوش بدهد، احتمالاً باید تصمیم دیگری می‌گرفت. باید می‌بخشید.

نیل سر تکان داد و خودش هم از این کارش تعجب کرد. لبخندی غمگین بر لب‌های ربکا نشست.

چند لحظه دیگر هم همان‌طور ایستادند و در تاریکی دست هم را نگه داشتند. بعد ربکا نگاهی به سطح آب انداخت. وقتی نیل بالا را نگاه کرد، دید نوری که از بالا می‌آمد، تغییر کرده بود. به جای شعاع نور جنبیده چراغ‌قوه، نوری تابیده بود که مثل پرتو مهتاب، روشنایی پراکنده‌ای روی سطح آب درست کرده بود.

ربکا یک بار دیگر به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «ممنونم، نیل.» بعد دست‌های نیل را رها کرد و پا زد تا به سمت سطح آب بالا برود.

نیل زود فهمید سطحی در کار نیست. در تاریکی‌ای خیلی عمیق‌تر از دریاچه گری‌لاک، شناور بودند. نیل

می دانست فاصله آن نور، دورتر از فاصله ماه از زمین است.

ربکا همین طور که در افقی خیالی بالا و بالاتر می رفت، کوچک و کوچک تر می شد. وقتی ربکا و نور نقره ای مرموز هر دو ناپدید شدند، نیل از خواب پرید.

تاریک تاریک بود و نیل خیلی تلاش کرد تا اتاق را بشناسد. اما چشم هایش به سرعت پایه های تخت را که نزدیک پاهایش بود، تشخیص داد. در خانه خاله ها بود. ماه نوامبر بود. شب قبلش، او و بری و اریک و وسلی دوباره به جزیره گری لاک رفته بودند تا مصاحبه با کاوشگران ارواح را فیلم برداری کنند.

نیل نشست. وجودش پر بود از احساسی ناخوشایند و ناشناخته. کسی پایین تختش نشسته بود. سایه ای قوز کرده که موهای بلند آویزان از شانه هایش پایین تر آمده و صورتش را پوشانده بود. نفس نیل بند آمد. پیکر دست دراز کرد و پای نیل را لمس کرد: «منم.»

«بری؟»

«پس کی می خواستی باشه؟»

صورت ربکا در ذهنش آمد و رفت. نیل دنبال دست خواهرش گشت تا بگیردش. «همین الان عجیب ترین خواب عمرم رو دیدم.»

بری بینی اش را بالا کشید. «فکر کردی من چرا اومدم اینجا؟»

نیل لبش را گاز گرفت. «سراغ تو هم اومد؟» با اینکه تاریک بود، دید که بری سر تکان داد. معنای این سر تکان دادن را می دانست. خیلی معنی ها داشت.

بری گفت: «عذرخواهی کرد.»

«چرا این همه وقت منتظر مونده بود؟»

«نمی دونم. شاید نیاز داشت بهش نزدیک باشیم. توی هدستون.»

«آره. شاید هم از واکنش ما می ترسید.» چقدر عجیب بود که به ترسیدن یک روح فکر کند. انگار باید بابت این فکر از بری تشکر می کرد.

بری گفت: «در هر صورت، فکر کنم دیگه نیاد دیدن ما.»

نیل فکر می کرد شنیدن این کلمات از زبان خواهرش او را پراز حس شادی کند. اما نکرد.

بری گفت: «برو کنار.» و روی ملافه ها دراز کشید. نیل جا باز کرد. دوتایی مدتی طولانی به سقف تاریک خیره شدند و به صدای تلق تلو و غرغری که شب هنگام به طور طبیعی از خانه قدیمی درمی آمد، گوش سپردند.

وقتی نور کم‌رنگ سحر کم‌کم از پرده نازک اتاق خواب گذشت، نیل دیگر به خوابی خوش و عمیق فرو رفته بود. خوابی که در آن بالاخره رؤیاها، رؤیاهای خودش بودند.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

سپاس از دوستان و خانواده‌ام که همیشه وقتی این کتاب‌های جنون‌آمیز را می‌نویسم هوایم را دارند.
سپاس از نیک الیوپولوس، ویراستار فوق‌العاده‌ام، و سپاس از دیوید لویتان و کارکنان خوب اسکولاستیک که چاپ این کتاب را میسر کردند.

سپاس از بری گلدبِلت به خاطر سخت‌گیری‌های بجایش.
سپاس از لیبیا بری، رایین وارسمن، کالین ای. اف. ونبل و بری لیگا بابت هم‌فکری در کافه‌ها.
سپاس از شین ریبنشید بابت تصویرگری محشر روی جلد و سپاس از کریستفر استنگل بابت طراحی زیبا.
سپاس از ریچارد هاو کینز و شارون هرد برای تمام کارهایشان.
و در آخر، ممنون از همه کسانی که درباره کتاب‌هایم نامه‌ها و ایمیل‌های محبت‌آمیز ارسال کرده‌اند....
سپاس، سپاس، سپاس!

در ستایش

تیمارستان متروک

«از بهترین داستان‌های نوجوان به انتخاب AIA (انجمن کتابداران آمریکا) در سال ۲۰۱۳»

منتخب جونیور لایبرری گیلد

«پبلاکی استاد رخدادهای ترس‌آور و فضاها و هم‌آلود است. فصل‌های کوتاه با پایان‌های نفس‌گیر و طرح داستانی پُر پیچ و تاب تضمین می‌کند که خواننده سریع صفحات را ورق بزند. این کتاب را بدهید به هواداران مری داوینینگ هان و کسانی که از داستان‌های رمزآلود مورمورکننده لذت می‌برند.»

اسکول لایبرری ژورنال

«روایتی گسسته که نه تنها چاشنی ظهور ارواح را دارد بلکه جیغ ناگهانی، به هم کوبیده شدن در، جیرجیر لولا، صدای تهدیدآمیز پا، قطعی برق، زخم‌های سطحی اما خونین را هم در خود جای داده است. پبلاکی بدون آنکه هیچ یک از المان‌های داستان ترسناک را از دست دهد، شخصیت‌های داستانش را از رویداد وحشتناکی به رویداد دیگر سوق می‌دهد تا در نهایت، به نبرد نهایی برسند.»

بوک لیست «فصل‌های کتاب تنش‌زا هستند چون تکه‌های معما در قسمت‌های کوچک هیجان‌انگیزی ارائه می‌شوند. سبک نوشتار توصیفی اثر رنگ و بوی رعب‌آوری به فضا بخشیده است. هر فصل با چنان هیجانی به پایان می‌رسد که آدم بی‌صبرانه سراغ فصل بعد می‌رود. پبلاکی کاری می‌کند که حتی بی‌میل‌ترین کتاب‌خوان‌ها هم خود به خود صفحات ترس‌آور را ورق بزنند.»

لایبرری مدیا کالکشن

درباره نویسنده

دن پبلاکی، نویسنده کتاب‌های کودک سنگی، کابوس‌بین‌ها و مجموعه چهار اسرارآمیز است. آخرین آثار او تیمارستان متروک و تسخیر روح گابریل، در سال‌های ۲۰۱۳ و ۲۰۱۴ منتخب جونیور لایبرری گیلد شدند و به انتخاب انجمن کتابداران آمریکا در فهرست برترین داستان‌های نوجوان جای گرفتند. دن همراه با دو گربه ترسو و کلکسیونی از اسباب‌بازی‌های ترسناک که روز به روز تعدادشان بیشتر می‌شود در بروکلین زندگی می‌کند.

به www.danpoblocki.com سر بزنید و بیشتر با او آشنا شوید.

[←۱]

Hedston

[←۲]

Hall Graylock

[←۳]

Janet Nurse

[←۴]

Cady Neil

[←۵]

Baptiste Wesley

[←۶]

Jersey New

[←۷]

Alexi

[←۸]

Mark

[←۹]

Bree

[←۱۰]

Claire

[←۱۱]

Anna

[←۱۲]

California

[←۱۳]

Eric

[\[←۱۴\]](#)

Avenue Tully

[\[←۱۵\]](#)

Felix

[\[←۱۶\]](#)

City Jersey

[\[←۱۷\]](#)

City York New

[\[←۱۸\]](#)

Jamie

[\[←۱۹\]](#)

Linda

[\[←۲۰\]](#)

گونه‌ای از سینمای وحشت که با قتل و خون‌ریزی همراه است.

[\[←۲۱\]](#)

Andy

[\[←۲۲\]](#)

Simon .Dr

[\[←۲۳\]](#)

Street Yarrow

[\[←۲۴\]](#)

Simon Julius

[\[←۲۵\]](#)

Maude

[\[←۲۶\]](#)

Crowne Caroline

[←۲۷]

Island Rhode

[←۲۸]

Kelly Glenn

[←۲۹]

Diaz Melissa

[←۳۰]

Peters Lyle

[←۳۱]

Street Bennett

[←۳۲]

orb: دایره‌های نورانی که به عقیدهٔ عده‌ای روح یا فرشته‌اند.

[←۳۳]

Wonder Steve

[←۳۴]

Nowheresville

[←۳۵]

Pennsylvania

[←۳۶]

Barry

[←۳۷]

Libba

[←۳۸]

Albany: شهری در شمال نیویورک

[←۳۹]

Gladys

[\[←٤٠\]](#)

Olivier

[\[←٤١\]](#)

Jane Baby to Happened Whatever

[\[←٤٢\]](#)

Davis Bette

[\[←٤٣\]](#)

Crawford Joan

[\[←٤٤\]](#)

YouTube

[\[←٤٥\]](#)

Catskills

[\[←٤٦\]](#)

Angeles Los

[\[←٤٧\]](#)

Woodstock

[\[←٤٨\]](#)

Cady Rick

[\[←٤٩\]](#)

Way Jamson

[\[←٥٠\]](#)

Jay

[\[←٥١\]](#)

Reilly Janet

[\[←٥٢\]](#)

Andrews .C.V

[[←۵۳](#)]

Heaverhill

[[←۵۴](#)]

Nicholas

[[←۵۵](#)]

England New

[[←۵۶](#)]

.B Karen

[[←۵۷](#)]

Smith Rebecca

[[←۵۸](#)]

Dead Grateful

[[←۵۹](#)]

Drive-in Rooster's

[[←۶۰](#)]

ibuprofen

[[←۶۱](#)]

Phelps Bobby

[[←۶۲](#)]

Tony

[[←۶۳](#)]

Curtain Alice

[[←۶۴](#)]

Newark

[[←۶۵](#)]

Kiwanis

[←٦٦]

Curtain Andrew

[←٦٧]

Manhattan

شهر کتاب (nbookcity.com)

همه داستان‌های تیمارستان گری لاک‌هال را شنیده‌اند.

قرار بود آنجا محلی باشد برای بهتر شدن؛ بیمارستانی که در آن از کودکان و نوجوانانی که بیماری روانی داشتند، نگهداری می‌شد و شاید حتی درمان می‌شدند. اما مشکلی پیش آمد. چند بیمار جوان، طی اتفاقات مرموزی مُردند و آخر سر هم بیمارستان تعطیل شد و ساختمان متروک ماند تا در اعماق جنگل بپوسد.

نیل کیدی، بچه‌ای که تازه به شهر آمده است، می‌خواهد گری لاک‌هال را با چشم‌های خودش ببیند. او فکر می‌کند آمادگی چیزهایی را که قرار است در آن تیمارستان تاریک و ترسناک پیدا کند دارد. اما قطعاً برای چیزی که تا خانه تعقیبش می‌کند آماده نیست...



ISBN 978-600-462-239-4



پاشین بیان
پرتقال!



porteghalpub



پرتقال اولین بچه‌ی خیلی سبز

ناقص خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!